

دانلود کتاب



ماده تاریک

نویسنده : بلیک کراوچ

ماده تاریک

بلیک کراوچ

مترجم: هادی سالارزهی

رمان



رمانی درباره انتخاب‌ها، راه‌های نرفته و امیال و آرزوهای سرکوب‌شده...

نیویورک تایمز

ماده تاریک

نامزد جایزه بهترین کتاب علمی تخیلی گودریدز سال ۲۰۱۶

نویسنده: بلیک کراوچ

ترجمه ی هادی سالارزهی

چیزی که احتمال داشت اتفاق بیفتد یا اتفاقی که رخ داده
هر دو سرانجام پایانی خواهند داشت
پایانی که همواره سرنوشت هر چیزی است.
صدای پایی که طنین آن از حافظه به گوش می‌رسد
در خلال راهی که آن را برنگزیده‌ایم دنبال می‌شود
و به دری می‌رسد که هرگز آن را به روی خود نگشوده‌ایم.

تی.اس. الیوت، بخشی از شعر «نورتون سوخته»

فصل اول

پنج‌شنبه‌ها را دوست دارم.

در چنین شب‌هایی احساسی به من دست می‌دهد که شاید نتوانم با هیچ کلمه‌ای توصیفش کنم.

شب دورهمی خانوادگی، این رسم ماست، فقط خودمان سه تا.

پسرم چارلی^۱ پشت میز نشسته بود و داشت نقاشی می‌کشید. او تقریباً پانزده سالش است. پدرسوخته، در طول تابستان دواینچ رشد کرده و حالا هم‌قد من است.

صورتم را از پیازی که در حال خرد کردنش بودم برگرداندم و به او گفتم: «می‌تونم ببینمش؟» دفترش را بالا گرفت و رشته‌کوه‌های درهم و برهمی را که شبیه منظره‌ای از سیاره‌ای ناشناخته بود به من نشان داد.

گفتم: «چقدر قشنگه. از رویکاری داری نقاشی می‌کشی؟»

«پروژه کلاسیه. باید تا فردا تحویل بدم.»

«خب پس برو بقیه‌اش رو هم بکش جناب آقای لحظه‌آخری.»

خوشحال بودم، با حالت مستی خمارگونه‌ای در آشپزخانه‌ام ایستاده بودم و روحم هم خبر نداشت که امشب پایان همه این خوشی‌ها خواهد بود. پایان هر چیزی که می‌شناختم، هر چیزی که دوست داشتم.

کسی شما را از اینکه چند لحظه بعد زندگی‌تان به کلی تغییر خواهد کرد آگاه نمی‌کند، از اینکه ربوده خواهید شد. خبری از اینکه خطر هر لحظه به شما نزدیک و نزدیک‌تر می‌شود نیست، هیچ نشانی از اینکه روی لبه پرتگاه ایستاده‌اید دریافت نمی‌کنید؛ شاید همین چیزهاست که تراژدی را تا این اندازه تراژیک کرده است. نه فقط اینکه چه اتفاقی خواهد افتاد، بلکه اینکه چگونه رخ خواهد داد: ضربه‌ای ناگهانی که از ناکجا به طرفتان یورش می‌آورد، درست در همان لحظه‌ای که اصلاً انتظارش را ندارید. زمانی که نمی‌دانید از آن فرار کنید یا خودتان را آماده کنید تا وقتی که رسید در آغوشش بگیرید.

باریکه‌های نور در گیلان شرابم خودنمایی می‌کردند، تکه‌های پیاز کم‌کم داشت چشمانم را می‌سوزاند و یکی از آهنگ‌های تلونیوس مانک^۲ روی گردونه گرامافون در اتاق مطالعه در حال چرخیدن بود. لذتی در گوش دادن به صدای گرامافون هست که هرگز از آن سیر نمی‌شوم، به‌خصوص صدای خش‌خش یکدستی که در زمان پخش صدا به گوش می‌رسد. اتاق مطالعه پر است از صفحه‌های نایاب گرامافون، مدام به خودم می‌گویم یکی از این روزها حتماً می‌نشینم و دسته‌بندی‌شان می‌کنم.

همسرم، دنیل^۳، پشت میز آشپزخانه نشسته بود، با یک دستش گیلان تقریباً خالی شرابش را

به آرامی تکان می داد و با دست دیگرش تلفن همراهش را گرفته بود. چند لحظه که خیره نگاهش کردم، متوجه شد و بدون اینکه سرش را از روی گوشی بلند کند لبخند زد. سپس گفت: «می دونم، دارم قانون مهم شب دورهمی خانوادگی رو زیر پا می ذارم.» پرسیدم: «چی باعث شده این قدر توی خودت باشی؟» چشم های سیاه اسپانیایی اش را به من انداخت و گفت: «هیچی.» بلند شدم، خودم را به او رساندم، آرام گوشی را از دستش گرفتم و روی پیشخوان آشپزخانه گذاشتم.

گفتم: «جای این کارها پاشو ما کارونی درست کن.» گفت: «دوست دارم وقتی داری آشپزی می کنی نگات کنم.» آرام جواب دادم: «واقعاً؟ بگو دیگه چیا دوست داری عزیزم؟» «نه بابا. فقط راحت تر نوشیدنی بخورم و هیچ کاری نکنم.» عطر نوشیدنی از نفسش احساس می شد و یکی از آن لبخندهایی که حتی نقاشان چیره دست هم توانایی کشیدنش را ندارند، بر لبش نشسته بود. هنوز هم این لبخند مرا مجذوب خودش می کرد.

لیوانم را خالی کردم و گفتم: «فکر کنم باید یه چندتا بطری دیگه باز کنیم، نه؟» گفت: «احمقانه ست اگه این کار رو نکنیم.»

در همان حالی که داشتم چوب پنبه بطری جدید را درمی آوردم، دنیل دوباره گوشی اش را برداشت و نمایشگرش را به طرف من گرفت. سپس گفت: «داشتم یکی از نقدهای مجله شیکاگو^۴ رو از گالری مارشا آلمن^۵ می خوندم.»

«ازش تعریف کرده؟»

«آره، نقد که نیست نامه عاشقانه ست.»

«خوش به حالش.»

«همیشه فکر می کردم...»

حرفش را کامل نگفت، اما می دانم می خواست چه بگوید. پانزده سال پیش، قبل از اینکه ما همدیگر را ببینیم، دنیل تازه وارد نمایشگاه هنر شیکاگو شده بود. استودیوی هنری کوچکی در شهر باک تاون^۶ داشت، کارهایش را به نیمی از گالری ها نشان داده بود، و داشت کم کم اولین نمایشگاه شخصی اش را در نیویورک راه اندازی می کرد؛ ولی زندگی متأهلی مجالش نداد: من، چارلی، افسردگی فلج کننده پس از زایمان.

دیگر از مسیر خارج شده بود.

حالا برای دانش آموزان دوره دبیرستان کلاس خصوصی هنر برگزار می کرد.

گفت: «نمی‌خوام فکر کنی از پیشرفتت خوشحال نیستم، نه. مارشا واقعاً زن باهوشیه و همه این موفقیت‌ها حقشه.»

گفتم: «خب حالا که تو گفتی بذار منم بگم. همین چند وقت پیش رایان هولدر^۷ جایزه پاویا^۸ رو برد.»

«چی هست؟»

«یه جایزه بین‌رشته‌ایه که برای دستاوردهای فرد در زندگی و علوم فیزیکی بهش تعلق می‌گیره. رایان به علت تحقیق‌هایی که در حوزه عصب‌شناسی کرده بود بردش.»

«حالا واقعاً این موفقیت بزرگیه؟»

«میلیون‌ها دلار پول، تشویق، و تمجید. سیلی از گرانت‌های پژوهشی^۹.»

«دستیارهای خوشگل‌تر؟»

«معلومه، از حق نگذریم پاداش اصلی‌اش هم همونه. رایان دعوت‌م کرده امشب با هم یه جشن غیررسمی به مناسبت موفقیتش بگیریم، ولی من گفتم نمیام.»

«چرا؟»

«چون امشب مخصوص خودمونه.»

«بری بهتره.»

«نه، واقعاً ترجیح می‌دم نرم.»

دنیلایوان خالی‌اش را بالا برد و گفت: «خب، پس می‌خوای بگی جفتمون امشب دلایل خوبی واسه خالی کردن شیشه‌های شراب داریم، ها.»

او را بوسیدم، بطری‌ای را که تازه باز کرده بودم برداشتم، و لیوانش را به مقدار سخاوتمندانه‌ای پر کردم.

گفت: «جایزه‌ای که رایان برده می‌تونست مال تو باشه.»

گفتم: «تو هم می‌تونستی صاحب نمایشگاه هنر این شهر باشی.»

دنیلایوان به وسعت خانه و سقف بلندش اشاره کرد و گفت: «ولی عزیزم، ببین، به جاش ما این زندگی رو با هم ساختیم.» سپس، با مهربانی چشمانش را به چارلی که با ظرافت و زیبایی خاصی غرق در نقاشی کردن بود انداخت و گفت: «ببینش، اون هم کار ماست.»

واقعاً مسئله بسیار عجیبی است، اینکه پدر یا مادر نوجوانی پانزده شانزده‌ساله باشید. وقتی کودک هستند و ضعیف، بزرگ‌کردنشان یک چیز است و وقتی بزرگ می‌شوند و در شرف بزرگسالی قرار می‌گیرند، اینکه مدام چشمانشان به شماست و خوب و بد را از شما یاد می‌گیرند، به کل چیزی دیگه. احساس می‌کنم چیز زیادی برای آموختن به چارلی ندارم. می‌دانم، پدرهایی هستند که دید خاصی به دنیا دارند، پدرهایی که همه چیز را با دقت و اعتماد به نفس خوبی

می‌بینند، کسانی که دقیقاً می‌دانند باید به دخترها و پسرهایشان چه بگویند. ولی من جزو آنها نیستم. هرچه سنم بالاتر می‌رود، بیشتر احساس می‌کنم چیزی نمی‌دانم. پسر من را دوست دارم. او همه چیز من است، ولی با این همه، باز هم احساس می‌کنم نقشم را، در جایگاه یک پدر، خوب ایفا نکرده‌ام. احساس می‌کنم او را با بارونه بی‌ارزشی از عقیده‌هایی که حتی برای خودم هم نامفهوم هستند، به دل گرگ‌ها می‌فرستم.

از جایم بلند شدم، به طرف کابینت کنار سینک ظرف‌شویی حرکت کردم، در کابینت را باز کردم، و چشم انداختم تا جعبه فتوچینی^۱ را پیدا کنم.

دنیل رو کرد به چارلی و گفت: «پدرت می‌تونست نوبل ببره پسر من.»

خندیدم و گفتم: «یه کم اغراق نمی‌کنی عزیزم؟»

گفت: «بین چارلی، ولش کن، گولش رو نخور. پدرت خیلی باهوشه.»

گفتم: «فکر کنم نوشیدنیه داره کم کم اثر می‌کنه.»

«مگه دروغ می‌گم، خودت هم می‌دونی که حق با منه. اگه علم از اونی که باید یه ذره کمتر پیشرفت کرده، تقصیر توئه.»

فقط می‌توانستم لبخند بزنم. وقتی دنیل شراب می‌خورد، باید انتظار سه اتفاق را داشت: زبان مادری‌اش ذره ذره خودش را نشان می‌دهد، به طرز وحشتناکی مهربان می‌شود، و جملاتش پر می‌شود از غلو و کلمات اغراق‌آمیز.

«می‌دونی پسر من، پدرت یه شب بهم گفت: هیچ وقت فراموش نکن، تحقیق محض می‌طلبه که تک‌تک ثانیه‌های زندگی‌ات رو وقف پیدا کردن یه جواب بکنی. اون گفت...» یک لحظه نتوانست احساساتش را کنترل کند. چشم‌هایش پر از اشک شد و شروع به تکان دادن سرش کرد، کاری که همیشه قبل از اینکه گریه‌اش بگیرد انجام می‌دهد، اما قبل از اینکه اشک‌هایش سرازیر شوند به سختی خودش را کنترل کرد. سپس گفت: «اون گفت: می‌دونی دنیل، می‌خوام وقتی زمان مرگم می‌رسه، خاطراتی که با تو ساختم جلو چشمم ورق بخورن، نه یه مشت تصویر نامفهوم از یه آزمایشگاه سرد و بی‌روح.»

نگاهم را به چارلی انداختم، دیدم چشمانش را در حدقه تکان می‌داد و نقاشی‌اش را تکمیل می‌کرد.

شاید نمایش ملودرامیک من و مادرش باعث شده بود خجالت بکشد.

سرم را برگرداندم، به کابینت خیره شدم، و صبر کردم تا بغضی که راه گلویم را بسته بود ناپدید شود.

وقتی ناپدید شد، بسته فتوچینی را برداشتم، و در کابینت را بستم.

دنیل شرابش را می‌نوشید.

چارلی مشغول نقاشی کردن بود.

فضای احساسی‌ای که به‌خاطر صحبت‌های من و دنیا به‌وجود آمده بود، کم‌کم داشت ناپدید می‌شد.

دنیا پرسید: «رایان کجا مهمونی گرفته؟»

«تو بارِ ویلیج‌تَپ ^{۱۱}..»

«اونجا همون جایی نیست که تو می‌ری؟»

«چی می‌خواهی بگی؟»

دنیلا از جایش بلند شد، به سمت من حرکت کرد، و بسته فتوچینی را از دستم گرفت. سپس گفت: «برو به افتخار دوست قدیمی دانشگاهت یه چندتا نوشیدنی بخور. بگو که بهش افتخار می‌کنی. سرت رو هم بالا بگیر. از طرف من هم بهش تبریک بگو.»

«می‌رم، ولی از طرف تو بهش تبریک نمی‌گم.»

«چرا؟»

«چون بهت نظر داره.»

«بس کن دیگه جیسون.»

«راست می‌گم. قضیه مال خیلی وقت پیشه. از وقتی که با هم هم‌اتاقی بودیم. مهمونی کریسمس سال پیش رو یادت میاد؟ یادته اون هی سعی می‌کرد با هر کلکی که شده تو و خودش رو زیر درختچه دارواش^{۱۲} نگه داره؟»

دنیلا خندید و گفت: «تا تو بررسی خونه شام آماده‌ست.»

«خب، این یعنی اینکه من باید تا...»

«چهل و پنج دقیقه دیگه اینجا باشی.»

«نمی‌دونم بدون تو باید چی کار می‌کردم، دنیلا.»

سرش را کمی جلوتر آورد و من را بوسید.

سپس گفت: «بهتره حتی یک لحظه‌ام بهش فکر نکنیم.»

کلیدها و کیف پولم را از داخل ظرف سرامیکی کنار مایکروویو برداشتم و به طرف اتاق ناهارخوری حرکت کردم، چشمم به چلچراغ مکعبی‌ای که روی میز ناهارخوری آویزان بود افتاد. این چلچراغ را دنیلا برای دهمین سالگرد ازدواجمان برایم گرفته بود. بهترین هدیه‌ای است که در تمام عمرم گرفته‌ام.

به در خروجی نزدیک می‌شدم که دنیلا با صدای بلند گفت: «برگشتنی بستنی هم بخر!»

صدای چارلی را هم شنیدم که می‌گفت: «من شکلات بستنی می‌خوام!»

دستم را به‌نشانه اینکه سفارشاتشان را شنیدم بالا بردم.

اما به پشت سرم نگاه نکردم.

خدا حافظی هم نکردم.

و این شانس بدون اینکه من استفاده‌ای از آن کرده باشم، به راحتی از کنارم عبور کرد.

پایان هر چیزی که می‌شناختم. هر چیزی که دوست داشتم.

بیست سال است که در محله لوگان اسکوتر^{۱۳} زندگی می‌کنم؛ طی این سال‌ها به‌خاطر ندارم شیکاگو، هوایی بهتر از هوای اولین هفته اکتبر به خود دیده باشد. این حال و هوا همیشه من را به

یاد جمله معروف اسکات فیتزجرالد^{۱۴} می اندازد که می گوید: همیشه وقتی زندگی ترد و شکننده می شود، یعنی به پایش نزدیک شده است، بنابراین همان کاری را انجام می دهد که بارها و بارها تکرار کرده؛ برمی گردد و دوباره از ابتدا شروع می شود.

هوا سردی ملایمی داشت و آسمان تا اندازه ای صاف بود. می توانستم ستاره های بالای سرم را بشمارم. بارهای مشروب فروشی از حد معمول پرسروصداتر بودند و طرفداران تیم بیسبال شیکاگو کابز^{۱۵} همه جا دیده می شدند.

در پیاده رو، روبه روی تابلوی پرزرق و برق چشمک زنی که نوشته ویلیج تپ روی آن خودنمایی می کرد، ایستادم. سپس از میان در ورودی که چهارطاق باز گذاشته شده بود به فضای داخل بار خیره شدم. این روزها در هر محله با آبرویی در شیکاگو چنین باری به چشم می خورد. خوشبختانه، رایان بار محله من را برای مهمانی اش انتخاب کرده، این باریکی دو بلوک بیشتر با محل زندگی من فاصله ندارد.

از میان نور آبی رنگ تابلوی نئون که سردر بار نصب شده بود عبور کردم و وارد بار شدم. همان طور که جلوتر می رفتم و مسیر پیچ در پیچی را از دل جمعیتی که رایان هولدر را محاصره کرده بودند طی می کردم، مت^{۱۶}، که هم متصدی و هم صاحب بار بود، سرش را به نشانه خوشامدگویی برای من تکان می داد.

به رایان گفتم: «همین چند دقیقه پیش داشتم درموردت با دنیل حرف می زدم.» لبخند زد. با ظرافت خیلی زیادی برای سخنرانی امشبش شیک و پیک کرده بود، در ژاکت یقه اسکی اش برنزه و خوش تیپ شده بود و موهای روی صورتش را با دقت بالایی اصلاح کرده بود. گفت: «به به، ببین کی اینجا است. از دیدنت خیلی خوشحالم. ممنون که اومدی. عزیزم؟» سپس کتف برهنه دختر جوانی را که روی چهارپایه کناری اش نشسته بود لمس کرد و گفت: «می شه خواهش کنم اجازه بدی دوست قدیمی و عزیز من یه چند دقیقه صندلی شما رو قرض بگیرن؟» سپس دخترک، انگار از روی وظیفه، با احترام صندلی اش را به من تعارف کرد و رفت تا روی چهارپایه دیگری کنار رایان بنشیند.

رایان متصدی بار را صدا زد و گفت: «ببین، می خوام دوتا از اون گرون قیمت ترین گیلان ها رو برای من و دوستم بیاری.»

گفتم: «نیازی نیست رایان.»

دستش را روی شانه من گذاشت و گفت: «جیسون، امشب شب خاصیه.»

مت گفت: «بهترین شراب ما اینجا، مک لان^{۱۷} بیست و پنج ساله است.»

رایان گفت: «دوتا گیلان بیار. به حساب من.»

وقتی مت رفت، رایان با مشت به شانه من کوبید. با شدت. در نگاه اول اصلاً به ذهنتان هم خطور

نمی‌کند که او شاید دانشمند باشد. وقتی دانشجوی لیسانس بود چوگان‌بازی می‌کرد. هنوز هم همان فیزیک خوب، شانه‌های پهن، و چست و چابکی یک ورزشکار حرفه‌ای را داشت.

پرسید: «حال چارلی و دنیلای دوست داشتنی چگونه؟»

گفتم: «خوبن. ممنون.»

«باید با خودت می‌آوردی‌اش. آخرین باری که دیدمش کریسمس سال قبل بود.»

«یه کم کار داشت، ولی گفت از طرفش بهت تبریک بگم.»

«خواست باشه جیسون، زنت یه دونه است. لنگه‌اش رو گیر نیاری.»

«از خودت بگو. برنامه‌ای برای آینده‌ات نداری؟»

«برنامه خاصی ندارم. فکر کنم زندگی مجردی و مزایای قابل توجهش برام کافی باشه. راستی، تو

هنوز تو دانشگاه لک‌مانت^{۱۸} درس می‌دی؟»

«آره.»

«دانشگاه خوبیه. به بچه‌های کارشناسی فیزیک دیگه، آره؟»

«دقیقاً.»

«تو هم که...»

«آره، منم مکانیک کوانتوم درس می‌دم. بیشتر مسائل پیش‌پاافتاده و آغازی.»

مت با دو گیلان شراب برگشت، رایان بلند شد، نوشیدنی‌ها را از دستش گرفت، و یکی را جلو من گذاشت.

گفتم: «خب رایان، چه جشن...»

«زیاد جدی نیست، یه جشن دوستانه است که چند نفر از هم‌دوره‌ای‌های دکتری ترتیب دادن.

این بچه‌ها عاشق اینن که من رو مست و پاتیل کنن و بشونن وسط تا براشون حرف بزنم.»

«امسال برات سال بزرگیه، رایان. یادت میاد، چیزی نمونه بود درس معادلات دیفرانسیل رو

بیفتی.»

«آره. ولی خب تو به دادم رسیدی. نه یک بار که چند بار.»

به اندازه یک چشم برهم‌زدن، پشت همه این اعتمادبه‌نفس و ظاهر شیک و پیک رایان، چشمم به

دانشجوی ساده لوح و بازیگوشی افتاد که به مدت یک سال و نیم یک اتاق دو نفره حال به هم‌زن

را با او شریک شده بودم.

پرسیدم: «جایزه پاویا به خاطر تحقیقات تو...»

«تشخیص اینکه قشر جلومغزی می‌تونه به عنوان یک منبع مولد هوشیاری عمل بکنه.»

«آها، آره. البته. مقاله‌ای رو که درموردش نوشته بودی خوندم.»

«نظرت چیه؟»

«خیلی عالی بود. بهت افتخار می‌کنم.»

به نظر می‌رسید که از تعریفم خیلی خوشش آمد.

سپس گفت: «اگه راستش رو بخوای جیسون، بدون هیچ خضوع و خشوع تعارف‌واری بهت می‌گم، همیشه فکر می‌کردم اونی که قراره مقالات مهم‌مهم چاپ کنه، تو باشی.»
«واقعاً؟»

سرش را کمی پایین آورد و از قسمت بالایی فریم سیاه عینکش خوب به من خیره شد.

بعد گفت: «خب، البته. تو از من باهوش‌تری. همه هم این رو می‌دونن.»

چیزی نگفتم. چند قلب از نوشیدنی‌ام خوردم، و تلاش کردم از مزه‌باورنکردنی‌اش تعرف نکنم.
او گفت: «فقط یه سؤال جیسون، تو، الان، این روزها، خودت رو بیشتر به دانشمند و محقق می‌دونی یا به معلم؟»

«من...»

«چون می‌دونی، من بیشتر از هر چیزی خودم رو به فرد علاقه‌مند جویای پاسخی برای سؤالات بنیادی می‌دونم. حالا اگه دور و بری‌هام...» دستش را بالا برد و به دانشجوهای که تازه داشتند به مهمانی ملحق می‌شدند اشاره کرد، سپس ادامه داد: «به اندازه کافی تیز باشن و صرفاً از وقتی که بهشون می‌دم استفاده کنن و چیزی یاد بگیرن، که خب. در غیر این صورت، من کسی نیستم، اصلاً علاقه ندارم که علمی رو که به دست آوردم با همون کیفیت به یکی دیگه منتقل کنم. تنها چیزی که برام ارزش داره خود علمه. تحقیق محض.»

بیشتر که به حرف‌هایش گوش دادم، متوجه شدم صدایش آمیخته با چیزی شبیه دلخوری یا عصبانیت است. و هر لحظه که می‌گذشت این حس قوی‌تر و قوی‌تر می‌شد. احساس کردم دارد خودش را برای موقعیت خاصی آماده می‌کند.

سعی کردم با خنده و شوخی فضا را عوض کنم. گفتم: «تو از من ناراحتی، رایان؟ آخه هر کی ندونه فکر می‌کنه من باعث سرافکندگی‌ات شدم.»

«ببین، من تو دانشگاه‌هایی مثل ام آی تی^{۱۹}، هاروارد، و جانز هاوکینز درس دادم، که بهترین دانشگاه‌های روی کره زمین محسوب می‌شن. از اون گذشته با باهوش‌ترین آدم‌هایی که فکرش رو بکنی تو یه اتاق ناهار خوردم. ولی جیسون، تو، واقعاً اگه تصمیم می‌گرفتی راهی رو که من رفتم انتخاب کنی، الان دنیا رو تغییر داده بودی. به شرط اینکه زندگی‌ات رو وقفش می‌کردی. ولی به جاش داری چیکار می‌کنی، به پزشک‌های آینده واحدهای ابتدایی فیزیک درس می‌دی.»

«هممون که نباید به سوپرستارهایی مثل تو تبدیل بشیم رایان.»

«اگه خودت تسلیم بشی، اون یه صحبت دیگه است.»

نوشیدنی‌ام را تمام کردم. از روی چهارپایه بلند شدم، و گفتم: «ولی خب، خیلی خوشحالم که این مسیری رو که الان توش هستم انتخاب کردم.»

«ناراحت نشو دیگه جیسون. منظوری نداشتم. داشتم ازت تعریف می‌کردم.»

«خیلی بهت افتخار می‌کنم مرد. واقعاً می‌گم.»

«جیسون.»

«ممنون برای نوشیدنی.»

از بار که خارج شدم، آرام‌آرام روی پیاده‌رو قدم می‌زدم. هر قدر فاصله بین من و رایان بیشتر می‌شد، بیشتر احساس عصبانیت می‌کردم.

جالب اینجاست که حتی نمی‌دانستم از دست چه کسی این قدر عصبانی هستم؛ خودم یا رایان. صورتم داغ شده بود.

قطره‌های عرق از دو طرف صورتم سرازیر شده بودند.

بدون اینکه توجهی بکنم، وارد خیابان شدم و خواستم از خیابان عبور کنم که ناگهان صدای جیغ ممتد ترمزیک اتومبیل روی جاده و قفل شدن تیرهایش را شنیدم.

برگشتم و در کمال ناباوری به تاکسی زردی خیره شدم که با سرعت به من نزدیک می‌شد.

از پشت شیشه اتومبیل می‌توانستم به وضوح راننده تاکسی را ببینم؛ یک مرد سیل کلفت که چشمانش از شدت وحشت کاملاً باز بود و خودش را برای برخورد با من آماده می‌کرد.

همین که به خودم آمدم دیدم دست‌هایم را روی کاپوت داغ و فلزی تاکسی گذاشته‌ام و راننده هم سرش را از شیشه کناری‌اش بیرون داده و فریاد می‌زند: «آهای اسکول مالیاتی، چیزی نمونه بود بکشم! سرت رو مثل کپک کردی اونجات، دور و برت هم نگاه نمی‌کنی!»

بقیه ماشین‌هایی که پشت بودن هم شروع کردند به بوق زدن.

به پیاده‌رو برگشتم و به جریان ترافیک که از روبه‌رویم عبور می‌کرد خیره شدم.

راننده‌های سه ماشین آخری هم به اندازه‌ای مهربان بودند که سرعتشان را کمی کاهش دهند تا من انگشت میانی دستشان را با کیفیت بهتری ببینم.

فروشگاه‌های هول‌فودز^{۲۰} تقریباً بویی شیه به بوی آن دخترک روشنفکری را دارند که قبل از دنیا با او قرارهای عاشقانه می‌گذاستم، ته‌مزه‌ای مرکب از دانه‌های تازه قهوه، روغن‌های فرار، و کلاً چیزهای تندبو.

ترسی که از برخورد با آن تاکسی به دلم افتاده بود کاملاً هوش و حواسم را پرت کرده بود. به حالت خواب‌آلودگی، سستی، گیجی، و منگی خاصی محفظه‌های فریزر را به دنبال چیزی که یادم نمی‌آمد چیست، جسته و گریخته می‌گشتم.

وقتی پایم را از فروشگاه بیرون گذاشتم احساس می‌کردم هوا سردتر شده است. باد تندی از قسمت دریاچه به سمت شهر می‌وزید و از زمستان سوزداری خبر می‌داد که چیزی نمانده بود روی سر شیکاگو خراب شود.

کیف‌دستی کتانم را پر از بستنی کرده بودم و آرام قدم می‌زدم. یک‌باره تصمیم گرفتم از مسیر متفاوتی به خانه برگردم. از این راه شش بلوک بیشتر طول می‌کشید تا به خانه برسم، ولی نیاز داشتم تنها باشم، تنهایی باعث می‌شود بهتر مسائل دور و برم را در نظر بگیرم و راحت‌تر راه چاره را پیدا کنم. بعد از قضیه رایان و حادثه تاکسی هم به زمان بیشتری برای ریپوت کردن مغزم نیاز داشتم.

از کنار یک ساختمان در حال ساخت گذشتم که تا فردا صبح متروکه و رها شده مانده بود، دو سه بلوک که جلوتر رفتم زمین بازی دبستانی را که پسرمان آنجا درس می‌خواند دیدم، همچنین سرسره فلزی‌ای را که زیر نور چراغ برق می‌درخشید و تاب‌هایی را که به خاطر باد کمی تکان می‌خوردند و صدا می‌دادند.

انرژی خاصی در این شب‌های پاییزی نهفته است که باعث می‌شود چیزی بنیادین درون من بیدار شود. چیزی که مربوط به خیلی وقت پیش می‌شود. مربوط به دوران کودکی‌ام در آیووا غربی^{۲۱}. به فکر مسابقه‌های فوتبال دبیرستان می‌افتم، همچنین نورافکن‌های استادیوم که از بالا به بازیکن‌ها می‌تابیدند. بوی سیب رسیده را استشمام می‌کنم، همچنین بوی تند آبجویی را که در مهمانی‌هایمان در مزرعه‌های ذرت از خمره‌های چوبی بیرون می‌کشیدیم. احساس اینکه انگار پشت یک وانت قدیمی پیکاپ که در دل شب از یک جاده روستایی عبور می‌کند ایستاده‌ام و باد با سرعت به صورتم برخورد می‌کند، به پشتم که نگاه می‌کنم گردبادی از شن و ماسه را می‌بینم که به علت نور چراغ‌های عقب ماشین قرمز رنگ شده است، اما روبه‌رویم انگار تمام روزهای زندگی‌ام به هیئت هیولایی ایستاده و دهانش را تماماً باز کرده است.

دقیقاً زیبایی جوانی هم به همین چیزهایش است.

آسودگی و فراغت بال خاصی دارد که راهش را به همه چیز باز می‌کند. دلیلش این است که هنوز

هیچ انتخاب بزرگی رخ نداده، هیچ راهی برگزیده نشده، و راهی که پیش روست محض و بی غل و غش است؛ پراز شانس های نامحدود.

زندگی ام را دوست دارم، اما خیلی سال است که آن آسودگی و فراغت بال را احساس نکرده ام. شب های پاییزی ای مثل آن شب نزدیک ترین نقطه ای هستند که موفق شده ام خودم را به آن برسانم.

سرما کم کم داشت فکرم را آرام می کرد.

دیدن دوباره خانه حالم را بهتر می کرد، قصد داشتم همین که رسیدم بخاری گازی را روشن کنم. هیچ وقت اتفاق نیفتاده بخاری را قبل از هالووین روشن کنیم، اما آن شب چنان سرمای بی سابقه ای داشت که بعد از حدود یک مایل پیاده روی، تنها چیزی که در ذهن داشتم این بود که همراه با چارلی و دنیل روبه روی بخاری بنشینم و گیلان شرابم را سربکشم.

چند دقیقه دیگر که راه رفتم، به خط آهنی رسیدم که روی جاده کشیده شده بود.

از زیر آهن کاری های قدیمی و زنگ زده راه آهن عبور کردم.

همیشه این قسمت از پیاده روی ام را دوست داشته ام، چون تاریک ترین و بی صداترین نقطه ای است که از آن عبور می کنم.

آن موقع...

هیچ قطاری از روی ریل عبور نمی کرد.

هیچ اتومبیلی در دو طرف جاده دیده نمی شد.

و کوچک ترین صدایی از کسی شنیده نمی شد.

فقط غرش موتور یک هواپیمای جت که کم کم داشت به فرودگاه اوهار^{۲۲} نزدیک می شد، در آسمان قابل شنیدن بود.

ولی، دیدم...

چیزی داشت نزدیک می شد، از روی پیاده رو صدای راه رفتن می شنیدم.

برگشتم تا ببینم کیست.

همین که برگشتم، دیدم هیئت سایه گونی به طرف من یورش می آورد، فاصله بین ما کمتر و کمتر می شد، خیلی سریع تر از اینکه حتی بتوانم پردازش کنم چه خبر شده است خودش را به من رساند.

اولین چیزی که دیدم صورتش بود.

سفید، مثل صورت یک مرده سه روزه.

با قامتی بلند، ابروهای کمانی که انگار روی صورتش نقاشی شده بودند.

لب های قرمز به هم چسبیده، خیلی باریک، بیش از اندازه بی عیب و نقص.

و چشمانی دهشتناک، بزرگ و قیرگون، بدون عنیه یا مردمک.

همین که به خودم آمدم، لوله تفنگش را دیدم که از فاصله چهار اینچی دماغم به سمت من نشانه رفته بود.

صدای ضعیف و گوشخراشی از پشت ماسک گیشا^{۲۳} گفت: «برگرد.»
تعطیل کردم، از شدت ترس نمی توانستم حرکت کنم.
با تفنگش به صورتم ضربه زد.
برگشتم.

قبل از اینکه به خودم بیایم و بگویم که کیف پولم داخل جیب سمت چپ جلویی شلوارم است،
گفت: «دنبال پولت نیستم. زود باش راه بیفت.»
شروع به قدم زدن کردم.
«سریع تر.»

سریع تر راه رفتم.

پرسیدم: «از جونم چی می خواهی؟»

«دهنت رو ببند و راحت رو برو.»

داشتیم تاریکی زیر خط راه آهن را پشت سر می گذاشتیم که یک قطار با سرعت از روی سرمان عبور کرد، قلبم داشت از قفسه سینه ام بیرون می زد. در آن لحظه کنجکاوی وافر و ناخواسته ای تمام وجودم را فرا گرفته بود؛ بادقت به اطرافم خیره شده بودم. چشمم به یک مجتمع مسکونی گیت دار افتاد که در آن طرف خیابان قرار داشت، چپ و راست خودم را هم که نگاه کردم مغازه هایی را دیدم که همه ساعت پنج عصر تعطیل می کردند.

سالن آرایش،

دفتر حقوقی،

مرکز تعمیر لوازم خانگی،

تایر فروشی،

همه بسته بودند. انگار خانه ارواح بود، جنبنده ای در آن محله دیده نمی شد.

او پرسید: «اون ماشین شاسی بلند رو می بینی؟» چشم چرخاندم و یک اتومبیل لینکلن نویگیتور^{۲۴} را دیدم که لبه پیاده رو پارک شده بود. به ماشین که نزدیک شدم، درها را باز کرد و سپس گفت: «برو رو صندلی راننده بشین.»

گفتم: «هر کاری که می خواهی بکنی...»

«انتخاب خودته، می تونی سوار نشی و همین جا، روی پیاده رو، آن قدر ازت خون بره تا بمیری.»
در سمت راننده را باز کردم و پشت فرمان نشستم.

گفتم: «می تونم وسایلم رو هم بیارم تو؟»

پشت سر من وارد اتومبیل شد و گفت: «بیار. ماشین رو هم روشن کن.»

در را بستم و کیسه کتانی فروشگاه هول فودز را روی قسمت جلوپای صندلی کنار راننده گذاشتم. اتومبیل آن قدر ساکت بود که می توانستم صدای ضربان قلبم را که پشت پرده های گوشم می کوبید بشنوم.

پرسید: «منتظر چی هستی؟»

سریع دست بردم و دکمه روشن کردن موتور را فشار دادم.

سپس گفت: «مسیر یاب ماشین رو روشن کن.»

روشنش کردم.

«آیکون مسیرهای قبلی رو لمس کن.»

هیچ وقت پول خرید یک همچین اتومبیلی را نداشته ام، به همین دلیل هم چند ثانیه طول کشید تا چیزی را که گفت روی مانیتور اتومبیل پیدا کنم.

آیکون مسیرهای قبلی را که لمس کردم، سه آدرس روی مانیتور پدیدار شد.

اولی آدرس محل زندگی ام بود. سومی هم آدرس دانشگاهی که آنجا درس می دادم.

پرسیدم: «تو من رو تعقیب می کردی؟»

«خیابون پولاسکی درایو ^{۲۵} رو انتخاب کن.»

در حالی که اصلاً نمی دانستم آنجایی که گفت کجاست، آدرس خیابان پولاسکی درایو ۱۴۰۰، شیکاگو، ایلینویز ۶۰۶۱۶ را لمس کردم. صدای زنانه ای از پشت مانیتور جی پی اس راهنمایی کرد که: در صورت امکان و با رعایت قوانین و مقررات در آن طرف خیابان قرار بگیرد و تا ممیز هشت مایل برانید.

اتومبیل را به حرکت در آوردم و در خیابان تاریک مشغول رانندگی شدم.

مردی که پشت سرم نشسته بود گفت: «کمر بند ایمنی ات رو هم ببند.»

کمر بند ایمنی ام را بستم. او هم همین کار را کرد.

سپس گفت: «بین جیسون، می خواهم قشنگ این رو تو اون مخت فرو کنی؛ اگه هر کاری غیر از

دنبال کردن آدرسی که جی پی اس ماشین بهت می گه انجام بدی، شک نکن از پشت صندلی

بهت شلیک می کنم. فهمیدی چی گفتم یا نه؟»

«فهمیدم، آره.»

وقتی از محله ای که در آن زندگی می کردم می گذشتیم، به اطراف نگاه می کردم و به خودم

می گفتم شاید این آخرین باری باشد که اینجا را می بینم.

پشت چراغ قرمزی که روبه روی بار مت قرار داشت ایستادم. سرم را برگرداندم و از پشت شیشه

دودی سمت شاگرد بیرون را نگاه کردم. در بار هنوز چهار طاق باز بود. برای یک لحظه چشمم به

مت افتاد، به جمعیت که خیره شدم رایان را دیدم که از روی چهارپایه اش بلند شده بود،

آرنج هایش را روی پیشخوان چوبی بار گذاشته بود و برای دوستان دوران ارشد و دکتری اش

سخنرانی می‌کرد. شاید داشت با داستان‌های مخوف و عبرت‌انگیزی از درماندگی‌ها و شکست‌های هم‌اتاقی قدیمی‌اش آن‌ها را سرگرم می‌کرد. دلم می‌خواست اسمش را فریاد بزنم. به طریقی به او بفهمانم که در دردسر افتاده‌ام. اینکه نیاز دارم...

«جیسون، چراغ سبزه.»

گاز دادم و با سرعت از چهارراه عبور کردم.

سیستم ردیاب اتومبیل ما را به شرق راهنمایی کرده بود، از محلهٔ لوگان اسکوئر تا بزرگراه کندی. داشتم در بزرگراه رانندگی می‌کردم که دوباره آن صدای بی‌تفاوت زنانه گفت: صد فوت دیگر به راست بپیچید و تا نوزده ممیز هشت مایل برانید.

جادهٔ جنوب ترافیک چندانی نداشت. با سرعت هفتاد کیلومتر در ساعت رانندگی می‌کردم. دست‌هایم روی فرمان چرمی اتومبیل عرق کرده بودند و فکر اینکه امشب می‌میرم یا زنده می‌مانم یک ثانیه هم رهایم نمی‌کرد.

همان‌طور که در فکرهایم غرق بودم، به ذهنم رسید که اگر از این وضعیت جان سالم به‌در ببرم، درس جدیدی از زندگی گرفته‌ام که تا روزهای آخر عمرم فراموش نخواهم کرد: آدمی، درست به همان شکلی که پا به این دنیا گذاشته، آن را ترک می‌کند؛ تنهای تنها و محروم از همه چیز. ترس تمام وجودم را گرفته بود، در وضعیتی گیر کرده بودم که نه دنیا، نه چارلی، و نه هیچ‌کس دیگری نمی‌توانست کمک کند، درست موقعی که بیشتر از همیشه به کمکشان نیاز داشتم.

بزرگراه میان‌ایالتی کندی در قسمت لبهٔ غربی مرکز شهر قرار گرفته است. برج ویلیس ^{۲۶} و آسمان‌خراش‌های کوچک‌تری که دور و برش را گرفته‌اند در برابر سیاهی شب می‌درخشیدند و آرامش خاصی را القا می‌کردند.

ذهنم از خلال ترس و وحشتی که درون سرم این‌طرف و آن‌طرف می‌جست، به‌سختی تلاش می‌کرد راهی برای فرار بیابد؛ می‌جنگید تا جواب تمام معماهایی را که برای خودش ساخته بود پیدا کند.

آدرس محل زندگی من روی مانیتور جی‌پی‌اس اتومبیل ثبت شده بود، بنابراین رویارویی این شخص با من نمی‌بایست اتفاقی بوده باشد. او در تعقیب من بوده و من را می‌شناخته. پس من باید کاری کرده باشم که این نتیجه را در پی داشته یا جنبه‌ای از زندگی من باعث شده این شخص من را هدف قرار دهد.

اما چه جنبه‌ای؟

پول و سرمایه که ندارم.

زندگی‌ام هم خارج از ارزشی که برای من و کسانی که دوستشان دارم، ارزش خاصی برای دیگران ندارد.

سابقه دار نیستم و تا به حال جرمی مرتکب نشده‌ام.

با آبروی مرد دیگری بازی نکرده‌ام.

البته، اتفاق افتاده گاهی در ترافیک به کسی بی‌احترامی کرده باشم، اما این چیز غریبی نیست و به هر حال یکی از مشکلات زندگی در شهرهای بزرگ است.

اولین و آخرین درگیری فیزیکی من مربوط می‌شود به وقتی کلاس ششم بودم؛ یکی از هم‌کلاسی‌هایم یقه‌ام را از پشت گرفت و بطری شیرش را داخل پیراهنم خالی کرد، من هم برای تلافی دستم را مشت کردم و محکم به دماغش کوبیدم.

هرگز در حق کسی ظلم نکرده‌ام، نه به آن شکلی که از معنی واقعی کلمه برمی‌آید، نه به آن شدتی که باعث شود یک نفر اسلحه‌اش را از پشت به گردنم بچسباند و مجبورم کند پشت اتومبیلش بنشینم و با او به جایی بروم که شاید برگشتی نداشته باشد.

من یک فیزیک‌دان هستم و در دانشگاه کوچکی هم تدریس می‌کنم.

با همه دانشجویانم، حتی آن‌هایی که درسشان از همه بدتر است، به احترام برخورد می‌کنم. آن دسته از دانشجویانی که درس من را افتاده‌اند به این دلیل بوده که خودشان علاقه‌ای به درس نشان نمی‌دادند و تلاشی نمی‌کردند، مطمئناً هیچ‌یک از آن‌ها من را مسبب نابودی آینده‌اش معرفی نمی‌کند. هیچ کمکی را از دانشجویانم دریغ نمی‌کنم، حتی از وقت خودم هم می‌زنم تا به دانشجویانم مطلب جدیدی بیاموزم.

خط افق در آینه بغل اتومبیل رفته‌رفته کوچک می‌شد، شبیه تکه‌ای از یک ساحل آشنا و آرامش‌بخش که دور و دورتر می‌افتاد.

عزمم را جزم کردم و به کسی که پشت سرم نشسته بود گفتم: «من که چیزی یادم نمی‌اد، اما از شما می‌پرسم: آیا من در گذشته ظلمی در حق شما کردم؟ یا در حق کسی که شما برایش کار می‌کنید؟ هر چی فکر می‌کنم واقعاً نمی‌فهمم چرا شما...»

«هر چی بیشتر حرف بزنی برات گرون‌تر تموم می‌شه.»

برای اولین بار صدایش به گوشم آشنا آمد. نمی‌توانستم دقیق بگویم کی و کجا، اما مطمئنم با او ملاقات کرده بودم.

ویبره تلفن همراهم را احساس کردم، کسی برایم پیامک زده بود.

چند لحظه بعد دوباره تلفنم لرزید.

و پس از چند لحظه، دوباره برای سومین بار.

فراموش کرده بود تلفنم را بردارد.

نگاهی به ساعت انداختم: نه و پنج دقیقه شب.

حدود یک ساعت قبل از خانه‌ام بیرون آمده بودم. شک نداشتم آن پیامک‌ها از طرف دنیا بودند، حتماً نگران شده بوده و با خودش فکر می‌کرد من کجا مانده‌ام. حق داشت. پانزده دقیقه

دیر کرده بودم و من هیچ وقت دیر نمی کنم.

از آینه جلو نگاهی به پشت سرم انداختم، اما اتومبیل خیلی تاریک بود و غیر از درخشش نقره فام ماسک گیشا چیزی نمی دیدم. تصمیم گرفتم خطر کنم و یک بار آزمایشی دستم را به گوشی ام برسانم. دست چپم را از روی فرمان برداشتم و روی رانم گذاشتم، سپس تا ده شمردم. چیزی نگفت.

دوباره دستم را روی فرمان گذاشتم. آن صدای کامپیوتری بار دیگر فرمان داد که: چهار ممیز سه مایل دیگر، از خروجی خیابان هشتاد و هفتم به راست بپیچید.

دوباره، خیلی آرام دست چپم را از روی فرمان برداشتم.

این بار آن را داخل جیب شلوار ارتشی ام فروبردم. شلوارم کمی گشاد بود و گوشی در اعماق جیب چپم قرار داشت، به زحمت آن را با دو انگشت میانی و اشاره ام لمس می کردم، قصد داشتم گوشی را بین دو انگشتم قرار دهم.

قاب ژله ای گوشی مدام به پارچه شلوارم می گرفت، به هر زحمتی بود آن را میلی متر به میلی متر از جیبم بیرون کشیدم. گوشی هنوز بین دو انگشتم بود که شروع کرد به لرزیدن، یک ویبره ممتد؛ کسی با من تماس گرفته بود.

بعد از اینکه بالاخره گوشی را کاملاً از جیبم بیرون کشیدم، روی رانم گذاشتم و صفحه اش را به طرف خودم برگرداندم. سپس دوباره دستم را روی فرمان ماشین گذاشتم.

در همان حال که آن صدای کامپیوتری فاصله مان را تا پیچ بعدی به روز می کرد، نگاهی اجمالی به صفحه گوشی ام انداختم. یک تماس از دست رفته و سه پیام از «دنی» داشتم:

دنی ۲ دقیقه قبل: شام سرد شد.

دنی ۲ دقیقه قبل: زود باش بیا دیگه، کشتیمون از گشنگی!

دنی ۱ دقیقه قبل: نگو که گم شدی؟!

صورتم را برگرداندم و دوباره روی جاده تمرکز کردم، به این فکر می کردم که آیا نور صفحه گوشی از قسمت صندلی عقب قابل دیدن است یا نه.

صفحه گوشی آرام آرام خاموش شد.

دستم را از روی فرمان برداشتم، دکمه روشن/ خاموش گوشی را فشار دادم و انگشت اشاره ام را به صورت افقی روی صفحه اش کشیدم. سپس گذرواژه چهار رقمی ام را وارد کردم و نمایه سبزرنگ «پیام ها» را فشار دادم. اولین اسم، اسم دنیلا بود. صفحه گوشی را لمس کردم تا نواری گفت و گوی من و دنیلا باز شود که متوجه شدم آن مرد پشت سرم تکان خورد.

با دو دستم فرمان اتومبیل را چنگ زدم.

یک ممیز نه مایل دیگر، از خروجی خیابان هشتاد و هفتم به راست بپیچید.

نور صفحه نمایش گوشی آرام آرام کم شد، قفل خودکار دسترسی به گوشی را مسدود کرد، و

سپس صفحه‌گوشی سیاه شد.

تف به این شانس.

دوباره خیلی آرام دستم را پایین بردم، گذرواژه را وارد کردم و شروع به نوشتن حیاتی‌ترین پیام زندگی‌ام کردم. انگشت اشاره‌ام به حالت فلج‌شدگی بی‌اختیار روی صفحه‌نمایش می‌لرزید، هر کلمه را دو یا سه بار اشتباه می‌نوشتم، این وسط قابلیت تصحیح خودکار گوشی هم شده بود قوز بالا قوز.

آن مرد با لوله‌تفنگش به پشت سرم ضربه زد.

ترسیدم، فرمان را ناخودآگاه چرخاندم و اتومبیل در لاین سرعت قرار گرفت.

«داری چه غلطی می‌کنی جیسون؟»

درحالی که دست چپم را پایین برده بودم تا پیام را ارسال کنم، با دست راستم فرمان را ثابت کردم و اتومبیل را به لاین کم سرعت برگرداندم.

ناگهان آن مرد از بین دو صندلی جلو جهش کرد، دستش را که دستکش داشت به طرف کمرم دراز کرد، و گوشی را چنگ زد.

پانصد فوت دیگر از خروجی خیابان هشتاد و هفتم به راست پیچید.

«بگو ببینم گذرواژه‌ات چیه جیسون؟» وقتی دید جواب نمی‌دهم گفتم: «نه نه، صبر کن، فکر کنم بتونم خودم حدس بزنم. ماه و سال تولدت به صورت برعکس، درست گفتم؟ بذار ببینم... سه، هفت، دو، و اینم یک. برو که رفتیم.»

درآینه جلو دیدم نور گوشی ماسکش را روشن کرد.

سپس پیامی را که نگذاشته بود ارسال کنم برایم خواند: «خیابان پولاسکی درایو ۱۴۰۰، با پلیس تما... آی پسر بد.»

تغییر مسیر دادم و در جاده خروجی بزرگراه قرار گرفتم.

جی‌پی‌اس اتومبیل گفت: از خیابان هشتاد و هفتم به چپ پیچید و تا مسافت سه مایل هشت مایل به شرق برانید.

به سمت شیکاگوی شمالی می‌رفتیم. از میان محله‌هایی عبور کردیم که مطمئنم اگر این اتفاق نمی‌افتاد، تا آخر عمرم آن‌ها را نمی‌دیدم.

کارخانه‌هایی را که کنار هم ردیف شده بودند پشت سر گذاشتیم.

همچنین، پارک‌هایی با تاب‌های بازی زنگ‌زده و سبد بسکتبال‌های زهوار دررفته و بدون تور.

جلو هر فروشگاه یک در محافظتی قرار داشت و همه بسته بودند.

همه جاپر بود از دسته لات‌ها.

او پرسید: «خب حالا بگو ببینم تو بهش می‌گی دنی یا دنیل؟»

دهانم خشک شده بود و کم‌کم داشت خونم به جوش می‌آمد.

خشم، ترس، و درماندگی در وجودم به هم آمیخته بودند.

«جیسون، ازت یه سؤال کردم.»

«برو به جهنم.»

کمی خودش را به طرف من متمایل کرد، دهانش را به گوشم چسباند، و گفت: «اگه قصد داری

صبر من رو محک بزنی، بهتره بدونی که من اصلاً آدم صبوری نیستم. بدترین اتفاقی رو که تو

زندگی‌ات برات افتاده تصور کن، من ده برابر بدتر از اون رو سرت میارم، درد ورنجی که خودت

هم هیرون بمونی چطور ممکنه یه نفر باعثش بشه. پس، پسر خوبی باش و بگو چی صداش

می‌زنی؟»

دندان‌هایم را به هم فشار دادم و گفتم: «دنیل.»

«اصلاً دنی صداش نمی‌زنی؟ چون تو گوشیات که به اسم دنی ذخیره‌اش کردی.»
از فکرم گذشت که ماشین را با سرعت به جایی بزنم تا هر دو بمیریم.

گفتم: «به‌ندرت. دوست نداره.»

«توی کیسه چی داری؟»

«چرا می‌خوای بدونی من چی صداش می‌زنم؟»

«تو کیسه چیه؟»

«بستنی.»

«امشب شب خونواده‌ست، نه؟»

«آره.»

از آینه جلو دیدم که مطلبی در تلفن همراهم تایپ می‌کرد.

پرسیدم: «چی داری می‌نویسی؟»

جوابی نداد.

دیگر از محله فقیرنشین هم عبور کرده بودیم، از ناکجاآبادی سردآورده بودیم که حتی دیگر احساس نمی‌کردم هوای شیکاگو را استشمام می‌کنم، غیر از طاق آسمان و کورسویی در افق چیزی آن دوروبر به چشم نمی‌خورد. هرچه جلوتر می‌رفتیم خانه‌ها متروکه‌تر و خرابه‌تر می‌شدند. هیچ اثری از زندگی دیده نمی‌شد. انگار خیلی وقت پیش همه از آنجا رفته بودند.

از روی یک رودخانه عبور کردیم، درست روبه‌رویمان دریاچه میشیگان قرار داشت؛ وسیع و تاریک، بهترین پایانی که می‌شد برای همه آن عجایب حاشیه شهر متصور شد. انگار دنیا همان جا به پایان می‌رسید.

و شاید هم زندگی من.

به راست بی‌پیچید و به مسافت ممیز هفت مایل تا مقصد در خیابان پولاسکی درایو به سمت شمال برانید.

گیشاپوش به آرامی چیزی با خودش زمزمه می‌کرد: «هه، حالت بده نه، زیادی به خودت تزریق کردی.» فرمان اتومبیل را محکم گرفته بودم. گفتم: «هی جیسون، اونی که امشب باهاش ویسکی می‌خوردی کی بود؟ از بیرون درست نمی‌دیدمش.»

در مرز بین شیکاگو و ایندیانا بودیم. هوا خیلی تاریک بود.

از کنار ریل‌های زنگ‌زده و کارخانه‌های خراب عبور می‌کردیم.

«جیسون.»

«اسمش رایان هولدره. قبلاً...»

«هم کلاسی قدیمیه.»

«تو این رواز کجا می‌دونی؟»

«شما دوتا با هم صمیمی هستید؟ چون اسمش رو تو مخاطب‌هات نمی‌بینم.»

«نه زیاد. تو اینا رو از...»

«من تقریباً همه چیز رو درمورد تو می‌دونم جیسون. شاید بشه گفت تخصص من شناخت زندگی توئه.»

«کی هستی؟»

شما تا صد فوت دیگر به مقصدتان خواهید رسید.

«تو کی هستی؟»

جوابی نداد، اما ناخودآگاه توجه من از او به زمین‌های وسیع دوروبرمان جلب شد.

وسعت جاده زیر نور چراغ‌های جلو اتومبیل خودنمایی می‌کرد.

نه روبه‌رویمان چیزی دیده می‌شد نه پشت سرمان.

در سمت چپمان یک دریاچه قرار داشت و در سمت راست یک انبار متروکه.

شما به مقصدتان رسیدید.

اتومبیل را وسط جاده متوقف کردم.

او گفت: «مستقیم دست چپ در ورودیه.»

چراغ‌های جلو اتومبیل مسیر پرفراز و نشیبی را روشن کردند که با حصار به طول دوازده فوت

پوشیده شده بود، در قسمت فوقانی حصار سیم‌های خاردار زنگ‌زده‌ای قرار داشت. دروازه نیم‌باز

بود و زنجیری که احتمالاً زمانی برای قفل کردنش استفاده می‌شد پاره شده بود و حلقه‌وار روی

علف‌های هرز کنار جاده افتاده بود.

«آروم با سپر جلو ماشین در رو هل بده.»

حتی از داخل اتاق تقریباً عایق صدای آن اتومبیل هم می‌شد صدای گوشخراش بازشدن

دروازه را شنید. همان‌طور که در کم‌کم باز می‌شد، نور چراغ‌های اتومبیل بقایای یک جاده را

روشن می‌کردند. آن جاده هم از شر زمستان‌های سخت شیگاگو در امان نبود و سطحش پر از

شکاف شده بود.

نور بالای چراغ‌های اتومبیل را روشن کردم.

همه جا روشن شد، در روبه‌رویم متوجه یک محوطه پارکینگ شدم، آنجا پر از چراغ‌برق‌هایی بود

که واژگون شده بودند، درست مثل یک جعبه چوب کبریت که کسی آن را خالی شده باشد.

آن طرف‌تر، یک ساختمان دورافتاده و زشت به چشم می‌خورد.

تعدادی تانکر استوانه‌ای در کنار نمای آجری آن ساختمان زهوار دررفته قرار گرفته بودند و یک

جفت دودکش صد فوتی از سقف بیرون زده بود، به‌طوری که انگار قلب آسمان را نشانه رفته

است.

پرسیدم: «اینجا دیگه کجاست؟»

«ماشین رو پارک کن.»

اتومبیل را متوقف کردم، دنده را خلاص کردم، و دکمه خاموش شدن موتور را فشار دادم.

همه جا را سکوت مرگ‌آوری فراگرفت.

دوباره پرسیدم: «اینجا دیگه کجاست؟»

«برای جمعه چه برنامه‌هایی داری؟»

«ببخشید؟»

ناگهان ضربه‌ای به قسمت کناری سرم باعث شد محکم به فرمان اتومبیل برخورد کنم، به حالت گیجی و منگی با خودم فکر کردم شاید به من شلیک کرده و حتماً تیر خوردن از ناحیه سر چنین حسی دارد.

اما نه، فقط با انتهای تفنگش به من ضربه زده بود. سرم را در قسمتی که ضربه خورده بود لمس کردم. انگشتانم خونی شدند.

گیشاپوش گفت: «فردا، برنامه‌ات برای فردا چیه؟»
فردا؟! تقریباً واژه غریبی برایم بود.

«قراره از کلاس فیزیک ۳۳۱۶ امتحان بگیرم.»
«دیگه چی؟»

«همین.»

«لباس‌هات رو دربیار.»

از آینه جلو به او نگاه کردم.

چرا اصرار داشت لخت شوم؟

گفت: «اگه می‌خواستی کاری بکنی، باید همون موقع که ماشین دستت بود می‌کردی. از این لحظه به بعد تو مال منی. زود باش لباس‌هات رو دربیار. اگه مجبور بشم حرفم رو تکرار کنم، شک نکن یه جای سالم تو تنت نمی‌ذارم.»

کمر بندم را باز کردم.

مشغول بازکردن زیپ سوئیت‌شترم بودم و دست‌هایم را از آستین‌هایم بیرون می‌کشیدم که متوجه روزنه‌امیدی برای زنده ماندنم شدم: هنوز ماسک به صورتش بود، یعنی نمی‌خواست من صورتش را ببینم. اگر قصد کشتن من را داشت، مطمئناً اهمیتی نمی‌داد به اینکه من صورتش را ببینم یا نبینم.

دکمه‌های پیراهنم را باز کردم.

پرسیدم: «کفش‌هامم دربیارم؟»

«هر چی تنت هست.»

کفش‌های ورزشی و جوراب‌هایم را درآوردم.

سپس شلوار گشاد ارتشی و شورت بوکسرم ^{۲۷} را هم از تنم بیرون کردم.

تمام لباس‌هایم را روی صندلی کنار راننده تلنبار کردم.

احساس خیلی بدی داشتم.

بی‌دفاع بودم.

به طرز عجیبی تحقیر شده بودم.

آیا قصد داشت به من تجاوز کند؟ آیا فقط به همین دلیل به خودش این همه زحمت داده بود؟ چراغ قوه‌اش را روشن کرد و نورش را روی کنسول بین دو صندلی جلو انداخت. گفت: «از ماشین بیا بیرون جیسون.»

فهمیدم که اتاقک اتومبیل برایم نقش قایق نجات را داشت. تا وقتی که داخل ماشین بودم او نمی‌توانست به من آسیبی برساند. مطمئناً نمی‌خواست اتومبیل لینکلن نویگیتورش را کثیف کند. «جیسون.»

قفسه سینه‌ام بالا و پایین می‌رفت، شروع کرده بودم به نفس‌نفس‌زدن و کم‌کم نقطه‌های سیاهی در میدان دیدم شکل می‌گرفتند. گفت: «می‌دونم داری به چی فکر می‌کنی. بدون که اگه بخوام صدمه‌ای بهت بزنم، اهمیتی نمی‌دم داخل ماشین باشه یا بیرونش.» اکسیژن کافی استشمام نمی‌کردم. نفسم داشت بند می‌آمد.

اما توانستم نفس نفس‌زنان بگویم: «مزخرف می‌گی. ممکن نیست خونم رو اینجا بریزی.»

وقتی به هوش آمدم متوجه شدم بازوهایم را گرفته و من را از اتومبیل بیرون می‌کشد. سپس من را روی سنگ‌ریزه‌ها انداخت. سرم گیج می‌رفت، آنجا نشستم و صبر کردم تا سرگیجه‌ام برطرف شود.

همیشه نزدیک دریاچه میشیگان هوا سردتر است، آن شب هم دست‌کمی از شب‌های دیگر نداشت. باد مانند یک سگ وحشی دندان‌های سردش را در پوست بی‌دفاعم فرومی‌کرد. تمام موهای تنم سیخ شده بود.

هوار آن قدر تاریک بود که به زحمت می‌شد ستاره‌ای در آسمان پیدا کرد.

چیزی درون سرم به شدت می‌تپید و یک شیار خون تازه از کنار صورتم به پایین می‌لغزید؛ اما با توجه به مقدار آدرنالینی که درون رگ‌هایم می‌جوشید، صدای درد کاملاً خفه شده بود. یک چراغ‌قوه به طرفم پرت کرد، سپس نور چراغ‌قوه‌اش را روی ساختمان زهواردررفته‌ای که هنگام ورود دیده بودم انداخت و گفت: «اول شما.»

چراغ‌قوه را در دستم گرفتم و به زحمت از جایم بلند شدم. تلوتلوخوران به سمت ساختمان به راه افتادم، با پاهای برهنه‌ام ورقه‌های مچاله‌شده روزنامه را لگد می‌کردم. بطری‌های خردشده آب‌جو و تکه‌های تیز شیشه را که در نور چراغ‌قوه برق می‌زدند با پاهایم کنار می‌زدم تا راحت‌تر عبور کنم.

همان‌طور که آرام‌آرام به در اصلی نزدیک می‌شدیم، تلاش می‌کردم این پارکینگ رهاشده و متروکه را در یک شب شلوغ متصور شوم. شبی که در راه بود. شبی از شب‌های اولیه زمستان که

سیلی از برف از آسمان سرازیر شده و تاریکی شب با ربانی از فلاشرهای چشمک‌زن آبی و قرمز مزین شده است. کارآگاه‌ها و سگ‌های تجسس این ساختمان خرابه را زیرورو کرده‌اند، جایی داخل این ساختمان بدن بی‌جان، برهنه، تحلیل‌رفته، و تکه‌تکه‌شده من را بررسی می‌کنند و یک اتومبیل پلیس روبه‌روی خانه من پارک شده است. ساعت دو بعدازنصف شب است و دنیا درحالی‌که لباس خواب پوشیده برای بازکردن در از پله‌ها پایین می‌رود. هفته‌هاست از من خبری نیست و او به باور قلبی رسیده که دیگر من را نخواهد دید، تصور می‌کند این حقیقت تلخ را درمورد من پذیرفته، اما دیدن افسران جوان پلیس با آن چشم‌های قوی و هشیار، درحالی‌که لایه‌ای از برف سردوش‌هایشان را پوشانده و به‌نشانه احترام کلاه‌های لبه‌دارشان را زیر بغل گذاشته‌اند... همه و همه بالاخره باعث می‌شود چیزی دورنش فروبریزد، چیزی که خود او هم نمی‌دانسته شاید هنوز هم تا این اندازه دست‌نخورده باقی مانده باشد. زانوهایش را احساس نمی‌کند، قدرتش رفته‌رفته محو می‌شود، و در همان حال که بی‌اختیار روی پادری می‌افتد، چارلی پشت سرش از راه‌پله غرغزکنان به‌طرف او می‌دود و با چشمان خواب‌آلود و موهای به‌هم‌ریخته می‌پرسد: «از بابا خبری شده؟»

کم‌کم وارد ساختمان می‌شدیم که چند کلمه روی آجرهای رنگ‌ورورفته بالای در ورودی توجهم را به خود جلب کردند. تنها کلماتی که موفق به تلفظشان شدم برق و کاگو^{۲۸} بودند.

من را مجبور کرد از میان دیوار خراب‌شده‌ای عبور کنم.

نور چراغ‌قوه‌هایمان فضای اتاق را درنوردید.

اثاثیه اتاق تا اسکلت فلزشان تحلیل رفته بودند.

یک آب‌سردکن قدیمی در گوشه اتاق قرار داشت.

همچنین، بقایای آتشی که یک نفر برای فرار از سرما درست کرده بود.

یک کیسه‌خواب پاره‌پاره هم وسط اتاق پهن شده بود.

سپس وارد یک راهروی طویل شدیم.

راهرو به اندازه‌ای تاریک بود که اگر چراغ‌قوه‌هایمان را خاموش می‌کردیم، چشم چشم را نمی‌دید.

ایستادم و نور چراغ‌قوه‌ام را مستقیم در راهرو تاباندم، در یک چشم‌برهم‌زدن توسط تاریکی

بلعیده شد. آنجا، روی کف لینولئوم و موج‌دار زیرپایمان تکه‌های سنگ و آجر کمتر دیده می‌شد.

سکوت مرگ‌باری بر خانه حکم‌فرما بود، تنها صدایی که به گوش می‌رسید زوزه آرام باد بود که از

جایی در آن دوردست‌ها می‌آمد.

هر لحظه بیشتر از لحظه قبل احساس سرما می‌کردم.

گیشاپوش لوله تفنگش را در بدنم فروکرد و مجبورم کرد به راهم ادامه دهم.

نمی‌دانم، آیا در گذشته اتفاقی سر راه یک دیوانه روانی قرار گرفته بودم که از آن به بعد تصمیم

گرفته بود قبل از اینکه اقدام به قتل من بکند تمام زیر و بم زندگی‌ام را بداند؟ هرازچندگاهی با

غریبه‌ها گرم صحبت می‌شوم. شاید گپ کوتاهی در آن کافی شاپ نزدیک دانشکده داشته باشم. شاید هم در مترو کسی را ببینم یا در بارمت با کسی دردودل کنم.

آیا گیشاپوش برای چارلی و دنیلا هم نقشه‌ای داشت؟

درحالی که بغضم کم کم داشت می‌ترکید، از او پرسیدم: «می‌خواهی به دست و پات بیفتم؟ چون اگه بخوای، این کار رو هم می‌کنم. هر کاری که بگی می‌کنم.»

متأسفانه دروغ نمی‌گفتم. اگر از من می‌خواست، مطمئناً دستانم را به خون کسی آلوده می‌کردم، حاضر بودم هر کاری بکنم تا من را به محله‌ام برگرداند و اجازه بدهد این شب همان‌طور که داشت پیش می‌رفت پیش برود... و من بی‌دردسر در راه خانه‌ام باشم، خانواده‌ام را ببینم، و بستنی‌هایی را که قول داده بودم برایشان ببرم.

گیشاپوش پرسید: «که چی؟ بذارم بری؟»

«آره.»

صدای خنده‌اش در فضای راهرو منعکس شد. سپس گفت: «متأسفم که نمی‌تونم اجازه بدم برای بیرون رفتن از اینجا تمام تلاشت رو بکنی.»

«برای بیرون رفتن از کجا دقیقاً؟»

جوابی نداد.

زانو زدم.

چراغ قوه از دستم افتاد و روی زمین غلتید.

به حالت التماس گفتم: «خواهش می‌کنم، مجبور نیستی این کار رو بکنی. اجازه بده من برم.»

این کار برای خودم هم حس غریبی داشت، انگار کس دیگری به پای او افتاده بود: «نمی‌دونم

چرا می‌خواهی به من صدمه بزنی، ولی یک لحظه به کاری که می‌خواهی بکنی فکر کن. من...»

«جیسون.»

«... خانواده‌ام رو دوست دارم. همسرم رو دوست دارم. پسر من رو...»

«جیسون.»

«... دوست دارم.»

«جیسون!»

«هر کاری که بگی می‌کنم.»

از شدت ترس و سرما به خودم می‌لرزیدم.

با لگد محکم به شکمم کوبیدم. هوا با فشار از شش‌هایم بیرون زد و با پشت به زمین برخورد کردم. سپس خودش را روی من انداخت، لوله تفنگش را با فشار به دندان‌هایم مالید و وارد دهانم کرد، به‌طوری که در انتهای گلویم آن را احساس می‌کردم.

سپس فریاد زد: «بلند شو.»

بازویم را گرفت و با شدت بلندم کرد.

در همان حال که تفنگش را به سمت من نشانه رفته بود چراغ‌قوه‌ام را به طرفم پرت کرد. به ماسک‌ش خیره شدم. نور چراغ‌قوه‌ام روی تفنگش می‌تابید.

برای اولین بار تفنگش را به‌وضوح دیدم. چیز زیادی در مورد سلاح گرم نمی‌دانم، فقط متوجه شدم که یک نوع کلت بود. ماشه، فشنگ‌خور استوانه‌ای، و یک حفره بزرگ در انتهای لوله‌اش که به نظر می‌توانست در دم جانم را بگیرد. به‌دلیلی، این مرد گیشاپوش را در یک آپارتمان یک‌خوابه تصور کردم که مشغول جازدن گلوله‌ها در فشنگ‌خور بود و تفنگش را برای این لحظه آماده می‌کرد.

گیشاپوش قصد داشت من را بکشد، شاید همین حالا که تفنگش را به طرفم نشانه رفته بود این کار را می‌کرد.

هر لحظه که می‌گذشت به خودم می‌گفتم حالا دیگر ماشه را خواهد کشید.

با صدای خرناس‌مانندی گفت: «راه بیفت.»

راه افتادم.

به یک چهارراه رسیدیم، پیچیدیم، و در راهروی دیگری مشغول به راه‌رفتن شدیم. این یکی عریض‌تر و طولی‌تر بود و سقف قوسی‌شکلی داشت. هوا مرطوب بود. از دور صدای قطره‌های آب می‌آمد که بر روی زمین می‌چکیدند. دیوارها از بتون بودند، کف راهرو هم به‌جای لینولئوم از خزه پوشیده شده بود که با هر قدم که به جلو می‌رفتیم می‌دیدم که ضخیم‌تر می‌شد.

زخم‌های روی صورتم از سرما کم‌کم رو به بی‌حسی می‌گذاشت.

صدای ضعیفی درون سرم فریاد می‌زد که کاری نکنم، تلاشی نکنم. مثل یک بره که به قربانگاه می‌رود آرام نباشم و قدم‌هایم را مطیع‌واریکی پس از دیگری برندارم. اینکه چرا دارم این کار را تا این اندازه برای گیشاپوش آسان می‌کنم؟

ساده است.

چون ترسیده‌ام. آن قدر که به سختی کمرم را راست نگه داشته‌ام و راه می‌روم.

افکارم گسیخته و پراکنده شده بودند.

حالا می‌فهمم چرا قربانیان تقلایی برای نجاتشان نمی‌کنند. تصور غلبه بر او را هم نمی‌کردم یا اینکه بخواهم فرار بکنم.

شرم‌آورتر از همه این‌ها این بود که جایی در اعماق قلبم امید داشتم هر چه زودتر همه چیز به پایان برسد، چون مرده که نمی‌ترسد یا دردش نمی‌گیرد. این یعنی من بزدل هستم؟ آیا این آخرین حقیقت در مورد خودم بود که باید قبل از مرگ به آن پی می‌بردم؟ نه.

باید کاری می‌کردم.

از تونل خارج شدیم و پا روی سطح فلزی بسیار سردی گذاشتیم که کف پاهایم را بی‌حس می‌کرد. دستم را انداختم و نرده زنگ‌زده‌ای را که دور تا دور محوطه را احاطه کرده بود گرفتم. آنجا هوا سردتر بود، پس بی‌شک در فضای باز قدم گذاشته بودیم.

متوجه شدم که ماه زردرنگی آرام‌آرام بر فراز دریاچه می‌شیگان می‌خزید و بالا می‌آمد، انگار آن را کوک کرده بودند تا هر شب آن موقع در آسمان پیدایش شود.

نور ماه به پنجره بالایی یک اتاق مجلل تابیده شد، آنجا آن قدر روشن و شفاف بود که بی‌نیاز از چراغ قوه می‌توانستم همه چیز را به وضوح ببینم.

ما روی بلندترین نقطه یک پلکان پنجاه فوتی ایستاده بودیم.

آنجا با توجه به زاویه نوری که روی ژنراتورهای خاموش پایینی می‌تابید و تیرآهن‌های دوبل مشبکی که بالای سرمان تعبیه شده بودند، درست شبیه یک بوم نقاشی رنگ و روغن بود.

سکوتش من را به یاد کلیسا می‌انداخت.

گیشاپوش گفت: «داریم می‌ریم پایین، جلو پات رو ببین.»

از پلکان پایین رفتیم.

دو پله از دومین پاگرد فاصله داشتم که چراغ قوه را محکم در دست راستم فشار دادم، دور خودم چرخیدم، و سرش را هدف گرفتم.

...موفق نشدم بزنمش؛ سرعت زیاد باعث شد یک دور کامل دور خودم بچرخم و تلوتلو بخورم. تعادلم را از دست دادم و افتادم.

محکم به پاگرد برخورد کردم، چراغ قوه از دستم افتاد و از لبه پاگرد به پایین پرت شد.

یک ثانیه بعد شنیدم که به کف ساختمان برخورد کرد و متلاشی شد.

آن مرد از پشت ماسک گیشایش به من خیره شد، سرش را به یک طرف کج کرد و تفنگش را به سمت نشانه رفت.

با شست ضامن تفنگش را به عقب کشید و جلو آمد.

سپس با زانو روی جناغ سینه‌ام نشست، من را به کف پاگرد چسباند، و اسلحه‌اش را روی سرم گذاشت.

گفت: «باید اعتراف کنم خوشحالم که حداقل تلاشت رو کردی. خیلی بچه گانه بود. باید یه کم بیشتر بهم نزدیک می شدی، ولی خب خودت افتادی دیگه.»
احساس کردم چیز تیزی وارد گردنم شد، خودم را عقب کشیدم.
گفت: «سعی نکن در مقابلش مقاومت کنی.»
«چی بهم تزریق کردی؟»

قبل از اینکه جوابش را بشنوم، احساس کردم چیزی درون سرم مثل هجده چرخ رگ هایم را شخم می زند. در آن واحد هم احساس سنگینی می کردم هم بی وزنی، دنیا دور سرم می چرخید. چند لحظه بعد، این احساس با همان سرعتی که آمده بود برطرف شد.
آمپول دیگری به پایم تزریق کرد.

ناله می کردم. گیشاپوش آن دو آمپول را به طرفی پرت کرد و گفت: «پاشو بریم.»
«چی بهم تزریق کردی؟»
«پاشو!»

دستم را به نرده انداختم و بلند شدم. زانویم به علت ضربه ای که خورده بود خون ریزی داشت. از سرم هنوز خون می آمد. سردم بود، کثیف شده بودم و تمام تنم رطوبت داشت. دندان هایم آن قدر محکم به هم برخورد می کردند که احساس می کردم نزدیک است خرد شوند.
در حال پایین رفتن بودیم، آهن قراضه های شل و ول پلکان تحمل وزن هردویمان را نداشتند و می لرزیدند. از پلکان که پایین رفتیم به راه رفتن کناریک ردیف ژنراتور قدیمی ادامه دادیم.
از آنجا آن خانه حتی بزرگ تر به نظر می رسید.

گیشاپوش جایی در میانه راه ایستاد و نور چراغ قوه اش را روی کیف پشمی و ضخیمی که کنار یکی از آن ژنراتورها جاساز شده بود انداخت.
سپس گفت: «لباس های جدید، بجنب.»
گفتم: «لباس های جدید؟ من نمی...»

«لازم نیست چیزی رو بفهمی. فقط لباس ها رو تنت کن.»
از بین ابری از ترس و وحشت که دور و برم را گرفته بود چشمم به روزنه امیدی افتاد. آیا قصد داشت من را رها کند؟ از دادن لباس های جدید به من چه دلیل دیگری می توانست داشته باشد؟ آیا ممکن است من از این ماجرا جان سالم به در ببرم؟

پرسیدم: «تو کی هستی؟»

«عجله کن. زمان زیادی برات نمونده.»

کنار کیف پشمی چمباتمه زدم.

«خودت رو تمیز کن.»

زیپ کیف را باز کردم، حوله را که روی وسایل دیگر قرار داشت برداشتم، گل و لای را از پاهایم

پاک کردم و خون روی زانو و سرم را هم تمیز کردم. شورت بوکسر و شلوار جینی را هم که دقیقاً اندازه‌ام بود برداشتم و پوشیدم. اثر چیزی را که به من تزریق کرده بود کم‌کم داشتم در نوک انگشتانم احساس می‌کردم: کم‌شدن دقت و چالاکی و اشتباه‌بستن دکمه‌های پیراهنِ شطرنجی‌ای که از کیف برداشته بودم. پاهایم بدون هیچ زحمتی درون کفش‌های گران‌قیمت چرمی قرار گرفتند، درست اندازه‌پاهایم بودند.

دیگر سردم نبود. انگار منبع انرژی گرمایشی‌ای وسط سینه‌ام قرار داشت و گرما را به دست‌ها و پاهایم انتقال می‌داد.

«کت رو هم تنت کن.»

کت چرمی سیاهی را از ته کیف برداشتم و تنم کردم.

گفت: «خیلی خب، حالا بشین.»

نشستم و به پایه‌آهنی ژنراتور تکیه دادم. گیشاپوش هم که تفنگش را به‌طرفم گرفته بود با همان حالت روبه‌رویم نشست.

نور ماه تمام فضای اتاق را پر کرده بود؛ به شیشه‌های شکسته پنجره بالایی می‌تابید، سپس منعکس می‌شد و به‌شکل شاخه‌هایی از نور به کابل‌های درهم پیچیده، چرخ‌دنده‌ها، لوله‌ها، اهرم‌ها، و قرقره‌ها برخورد می‌کرد.

صفحات مجهری که پر بودند از فشارسنج‌های ترک‌خورده و دکمه‌های کنترلی در جای‌جای اتاق به چشم می‌خوردند.

تکنولوژی‌ای که متعلق به عهد عتیق می‌شد.

پرسیدم: «الان تکلیف چیه؟»

«باید منتظر بمونیم.»

«منتظر چی؟»

دستش را به نشانه اینکه حوصله جواب دادن به من را ندارد تکان داد.
حس آرامش عجیبی وجودم را گرفته بود. شبیه یک آشتی یک طرفه در جنگی خونین.
پرسیدم: «می‌خواهی من رو بکشی؟»
گفت: «نه.»

جوابش چنان آرام کرد که احساس کردم در آن تکه فلز کهنه فرومی‌روم.
سپس گفتم: «ولی تو کاری کردی من باور کنم قصد داری من رو بکشی.»
«راه دیگه‌ای نداشتم.»

«که چی کار کنی؟»

«که بکشونمت اینجا.»

«خب، حالا ما چرا اینجاایم؟»

جوابی نداد، فقط سرش را تکان داد و دست چپش را زیر ماسک گیشا برد تا صورتش را بخاراند.
حس عجیبی داشتم.

انگار در آن واحد هم به تماشای یک فیلم سینمایی نشسته بودم و هم داشتم در آن بازی می‌کردم.

خستگی مقاومت‌ناپذیری شانه‌هایم را سنگین کرده بود.

سرم را به زحمت بالا نگه داشته بودم.

گیشاپوش گفت: «مقاومت نکن. بذار کارش رو بکنه.»

اما باز هم مقاومت کردم. جنگیدم. تنها چیزی که ذهنم را به خودش مشغول کرده بود تغییر یکباره لحن گیشاپوش بود. انگار فرد دیگری روبه‌رویم نشسته بود. تفاوت او با کسی که چند دقیقه پیش آن همه خشونت از او دیده بودم غیرعادی به نظر می‌آمد. من نباید تا آن اندازه آرام می‌بودم، باید می‌ترسیدم، اما بدنم خیلی آرام بود.

تا سرحد مرگ آرام بودم، جایی در اعماق احساساتم غرق شده بودم، و روحم در آن دوردست‌ها پرواز می‌کرد.

گیشاپوش تقریباً به حالت اعتراف گفت: «راه خیلی طولانی‌ای بود. هنوز خودمم کاملاً باورم نشده اینجا نشستم و دارم به تو نگاه می‌کنم. اینکه دارم باهات حرف می‌زنم. می‌دونم درکش برات سخته، ولی خیلی سؤال دارم که باید بهشون جواب بدی.»

«درمورد چی؟»

«اینکه تو بودن چه حسی داره.»

«منظورت چیه؟»

کمی فکر کرد، سپس گفت: «درمورد جایگاهت تو این دنیا چه حسی داری جیسون؟»
آرام و تعمداً گفتم: «با توجه به شب فوق‌العاده‌ای که برام رقم زدی می‌شه گفت سؤال خیلی جالبی پرسیدی.»

«از زندگی‌ات راضی هستی؟»

اگر سایه این لحظه شوم را که بر زندگی‌ام افتاده ندید بگیریم، زندگی خیلی زیبایی دارم.
گفتم: «خانواده فوق‌العاده‌ای دارم. شغل رضایت‌بخشی دارم. آسایش داریم، و همه سالم هستیم.»

زبانم کرخت شده بود. کلماتم رفته‌رفته نامفهوم می‌شدند.

«اما؟»

گفتم: «زندگی‌ام عالی‌ه. فقط استثنایی نیست که اون هم یه زمانی نزدیک بود بشه.»

«حس جاه‌طلبی و بلندپروازی‌ات رو گشتی، درست می‌گم؟»

«من نکشتمش، به مرگ طبیعی مرد. غفلت دلیل مرگش بود.»

گفت: «دقیقاً می‌دونی چطور اون اتفاق افتاد؟ لحظه‌ای هم بود که...»

«پسرم؛ من بیست و هفت سالم بود. چند ماهی می‌شد که من و دنیا با هم بودیم. اون بهم

گفت حامله است. به هردو تامون خوش می‌گذشت. عشقی بینمون نبود، یا شایدم بود.

نمی‌دونم، اما می‌دونم قصد نداشتیم با هم تشکیل خانواده بدیم.»

«ولی تشکیل دادین.»

«وقتی قصد داری دانشمند بشی، سال‌های آخر دهه سوم زندگی‌ات خیلی حیاتی‌ه. اگه قبل از

اینکه سی‌سالت بشه مطلب مهمی چاپ نکنی، هیچ‌وقت اسمی در نمی‌کنی.»

شاید تأثیر دارو بود، اما آن لحظه صحبت کردن خیلی برایم خوشایند شده بود. بعد از گذراندن

دو ساعت از بدترین ساعت‌های عمرم به واحه‌ای^{۲۹} از لحظات عادی رسیده بودم. می‌دانستم

خودم را آرام می‌کنم، اما باز هم به خودم می‌گفتم باید صحبت کنم، مادامی که حرف می‌زنم

اتفاقی برایم نخواهد افتاد. انگار کلمات نقش سپر محافظی را برایم داشتند.

گیشاپوش پرسید: «تو تحقیقات به چیز دندون‌گیری هم رسیده بودی؟»

حالا دیگر مجبور بودم فقط روی بازنگه داشتن چشمانم تمرکز کنم.

جواب دادم: «بله.»

«به چی رسیده بودی؟»

صدایش انگار از فرسنگ‌ها دورتر به من می‌رسید.

«قصد داشتم برهم‌نهی کوانتومی^{۳۰} چیزی رو که با چشم آدمی قابل دیدن بود تولید کنم.»

«چرا تحقیقات رو رها کردی؟»

«چارلی بعد از تولدش تا یک سال مشکلات حاد پزشکی داشت. منم باید تمام وقت در آزمایشگاه کار می کردم، اما به خاطر مشکل چارلی همیشه دیر می رسیدم. دنिला به من نیاز داشت. پسر من نیاز داشت. بنابراین گرانت پژوهشی ام رو از دست دادم. دیگه به سرعت گذشته کارم پیش نمی رفت. تا یه مدت خیلی کوتاه نیروی جوان و نابغه بودم، ولی همین که تعلل کردم و پام لغزید کس دیگه ای رو جایگزینم کردن.»

«آیا از موندت با دنिला و تشکیل زندگی مشترک با اون پشیمونی؟»

«نه.»

«اصلاً؟»

به دنिला فکر می کردم که احساساتم با قدرت تمام برگشت. به خودم آمدم و ترس عجیبی به جانم افتاد، دلتنگی ام برای خانه و خانواده را تا مغز استخوانم احساس می کردم. در آن لحظه بیشتر از هر چیزی در این دنیا به دنिला نیاز داشتم.

گفتم: «اصلاً.»

سپس روی زمین دراز کشیدم، صورتم را روی کف سرد بتونی گذاشتم و اجازه دادم دارو من را ذره ذره در آغوش بگیرد.

گیشاپوش حالا دیگه کنار من زانو زده بود و من را به پشت می غلتاند. چشمم را به نور ماه که از پنجره بالایی آن مکان فراموش شده به داخل می ریخت دوخته بودم، تاریکی شب با خطوطی از نور و رنگ درهم آمیخته بود و ابر و باد چروکیده ای را شکل داده بود. کنار ژنراتورها فضاهای خالی ای به وجود می آمدند و سپس از بین می رفتند.

پرسیدم: «دوباره دنिला رو می بینم؟»

«نمی دونم.»

می خواستم برای هزارمین بار از او بپرسم که از جانم چه می خواهد، اما کلمات از چنگم فرار می کردند.

چشمانم سنگین شده بودند و تلاش می کردم باز نگهشان دارم، اما این جنگی نبود که من پیروزش باشم.

گیشاپوش دستکشش را درآورد و با دست برهنه اش صورتم را لمس کرد.

به حالت غریبی.

با لطافت و نرمی.

سپس گفت: «گوش کن. ممکنه بترسی، ولی می تونی مال خودت بکنی اش. می تونی هر چی رو که تا امروز نداشتی داشته باشی. ببخشید اگه مجبور شدم بترسونمت، ولی چاره ای نداشتم باید تو رو می آوردم اینجا. خیلی معذرت می خوام جیسون. این کار رو به خاطر هردومون انجام می دم.»

به سختی دهانم را تکان دادم: تو کی هستی؟

جوابم را نداد. دستش را داخل جیبش فروبرد و یک سرنگ تازه را به همراه آمپول شیشه‌ای که حاوی مایع شفاف بود بیرون آورد. مایع درون آمپول مانند جیوه در نور ماه می درخشید.

سرپوش سرنگ را برداشت و محتویات آمپول را وارد سرنگ کرد.

پلک‌هایم آرام‌آرام روی هم قرار می‌گرفتند که متوجه شدم آستین دست راستش را بالا زد و دارو را به خودش تزریق کرد.

سپس آمپول و سرنگ را روی زمین بتونی بین من و خودش انداخت. آخرین چیزی که قبل از بسته شدن چشمانم دیدم این بود که آمپول شیشه‌ای داشت به طرف صورتم غلت می‌خورد.

زمزمه کردم که: «چی می‌شه حالا؟»

گفت: «شرط می‌بندم اگه بگم، باور نمی‌کنی.»

فصل دوم

احساس کردم کسی مچ پاهایم را گرفته است. دو دست زیر شانه‌هایم می‌لغزیدند که صدای زنی را شنیدم. می‌گفت: «چطوری از اتاقک اومد بیرون؟»

مردی جواب داد: «معلوم نیست. ببین، داره به هوش میاد.»
چشمانم را باز کردم، اما چیزی جز نور و شمایل تیره‌وتار نمی‌دیدم.
مرد باعجله گفت: «زود باش بیا از این خراب‌شده ببریمش بیرون.»
تلاش می‌کردم حرف بزنم، اما کلمات در دهانم می‌پژمردند و ناقص ادا می‌شدند.
آن زن گفت: «دکتر دسن؟ صدای من رو می‌شنوید؟ الان می‌خوایم شما رو روی تخت چرخ‌دار بذاریم.»

سرم را بالا بردم و پایین پاهایم را نگاه کردم، دیدم صورت آن مرد چرخید و چشمانش روی من تمرکز کردند. از پشت ماسک ایمنی لباس آلومینیومی‌اش که یک دستگاه تنفس هم به آن وصل بود به من خیره شد.

سپس با اشاره به زنی که بالای سرم ایستاده بود گفت: «یک، دو، سه.»
من را بلند کردند و روی تخت چرخ‌دار گذاشتند، تسمه‌های چرمی‌ای را روی مچ دست‌ها و پاهایم قرار دادند و من را به تخت قفل کردند.
«دکتر دسن، این کار برای محافظت از خودتونه.»
به سقف که با فاصلهٔ چهل یا پنجاه فوت طوماروار از روی سرم می‌گذشت خیره شده بودم.
از چه جهنمی سردرآورده بودم؟ آشیانهٔ هواپیما؟
به‌ناگاه چیزی را به‌خاطر آوردم: سوزنی که وارد گردنم می‌شد. چیزی به من تزریق شده بود. همهٔ این‌ها توهمات ذهن خودم بودند.

صدای خش‌خش بی‌سیم: «تیم استخراج، گزارش. تمام.»
آن زن که هیجان در چهره‌اش موج می‌زد، جواب داد: «دسن با ماست. تو راهیم. تمام.»
چرخ‌های تخت جیرجیر صدا می‌دادند.
«دریافت شد. گزارش وضعیت اولیه؟ تمام.»
سپس آن زن دستش را که با دستکش پوشیده شده بود به طرف دست چپم دراز کرد و صفحهٔ لمسی یک نوع دستگاه کنترل سلامت را روشن کرد.
«ضربان: صد و پانزده. فشار خون: صد و چهل روی نود و دو. دمای بدن: نود و هشت ممیز نه. گاما: ممیز هشتاد و هفت. زمان تقریبی هشیاری: سی ثانیه. تمام.»
صدای وزوزمانندی باعث شد کمی بترسم.
متوجه شدم به سمت دو در قوسی‌شکل می‌رفتیم که آرام‌آرام از هم فاصله می‌گرفتند.

خدای بزرگ.

آروم باش. اینا واقعی نیستن.

جیرجیر چرخ‌های تخت با فاصله کمتری از هم شنیده می‌شد.

وارد راهرویی شده بودیم که تمامی سطوحش را با پلاستیک پوشانده بودند، به علت نوری که از لامپ‌های مهتابی سقف به طرف صورتم یورش می‌آورد همه چیز را تاریک می‌دیدم. پشت سرمان درها با صدای محکمی بسته شدند، مثل دروازه‌ای که راه ورود به یک قلعه را می‌بندد.

آن‌ها من را به طرف یک اتاق عمل می‌بردند. از پشت شیشه هیئت ترسناکی را می‌دیدم که زیر چند ردیف چراغ جراحی ایستاده بود و لباسی شبیه لباس فضانوردان به تن داشت. به او که رسیدیم، از پشت ماسک ایمنی‌اش به من لبخند زد و با حالتی که انگار صد سال است من را می‌شناسد گفت: «خوش اومدی جیسون. خوشحالم که دوباره می‌بینمت. تبریک می‌گم. بالاخره موفق شدی.»

دوباره؟

فقط می‌توانستم چشم‌هایش را ببینم، اما همان‌ها هم من را به یاد شخص آشنایی نمی‌انداختند.

پرسید: «دردی چیزی نداری؟»

سرم را به نشانه نه تکان دادم.

«یادت میاد چطور می‌سرو صورتت زخمی شده؟»

دوباره سرم را تکان دادم که نه.

«می‌دونی کی هستی؟»

به نشانه بله سرم را بالا و پایین کردم.

«می‌دونی کجا هستی؟»

سرم را به نشانه نه تکان دادم.

«من رو می‌شناسی؟»

دوباره سرم را تکان دادم که نه.

«من لینگتن ونس^{۳۱} هستم، مدیرعامل و سرپرست اینجا. ما با هم همکاری هستیم، همچنین دوست‌های خیلی صمیمی.» سپس چاقوی جراحی‌اش را بالا گرفت و گفت: «باید این لباس‌ها رو از تنت بیرون بیارم.»

دستگاه کنترل سلامت را از دستم درآورد و رفت تا شلوار جین و شورت بوکسرم را از تنم بکند، سپس آن‌ها را به سمت سینی فلزی‌ای پرت کرد. در همان حال که پیراهنم را می‌برید به چراغ‌های جراحی که مستقیماً به من می‌تابیدند خیره شدم، سعی می‌کردم وحشت زده نشوم. اما چطور می‌توانستم؟ برهنه و بی دفاع به یک تخت چرخ‌دار قفل شده بودم.

نه، به خودم یادآوری کردم که متوهم شده‌ام: برهنه نیستم، به یک تخت چرخ‌دار لعنتی قفل نشده‌ام، همه چیز اینجا ساخته ذهن من است.

لینگتن سینی‌ای را که کفش‌ها و لباس‌های من را در آن گذاشته بود برداشت و به کسی داد که بالای سرم ایستاده بود. به او گفت: «همه چیز رو آزمایش کنید.» سپس یک نفر با عجله از اتاق خارج شد.

کمی بعد از اینکه لینگتن جای کوچکی از پوست پایین سرشانه‌ام را تمیز کرد، متوجه سوزش دردآوری شدم که به علت مالیدن الکل ایزوپروپیل^{۳۲} روی زخمم بود. کمی بعد، به قسمت بالایی آرنجم یک شریان بند بست.

سپس یک سرنگ زیرپوستی حجم‌بالا را از روی سینی جراحی برداشت و گفت: «فقط می‌خواهم یه کم خون ازت بگیرم.»

کارش را خوب انجام داد. حتی نیش سوزن را هم احساس نکردم.

وقتی کار خون‌گیری تمام شد، لینگتن تخت چرخ‌دار را تا آن طرف اتاق عمل هل داد و کناریک در شیشه‌ای که صفحه لمسی‌ای روی دیوار کناری‌اش نصب شده بود قرار داد.

گفت: «ای کاش من رو می‌شناختی تا می‌تونستم دوباره بهت بگم تازه رسیدیم به جای هیجان‌انگیزش، ولی اگه تا این اندازه سردرگمی که نمی‌دونی قراره چه اتفاقی بیفته، پس حتماً حکمتی تو کاره.»

سعی کردم بپرسم قرار است چه اتفاقی بیفتد، اما کلمات از ذهنم پاک می‌شدند. انگشتان لینگتن روی صفحه لمسی می‌رقصیدند. در شیشه‌ای باز شد و لینگتن من را به درون اتاقی که چیزی بیشتر از یک تخت چرخ‌دار جانمی گرفت هل داد.

سپس گفت: «فقط نود ثانیه است. حالت خوب می‌شه. تا حالا هیچ کدوم از سوزش‌های آزمایشگاهی رو نکرده‌ای.»

ابتدا صدای هیس‌مانندی شبیه به خالی شدن گاز یک کپسول آمد و بعد در شیشه‌ای به دیواره چفت شد.

لامپ‌هایی که درون سقف کار گذاشته شده بودند نور آبی آرامش‌بخشی را از خود ساطع می‌کردند.

سرم را کمی بالاتر بردم.

متوجه روزنه‌های بی‌شماری روی دیوارهای دو طرفم شدم.

بخار آب بسیار سرد و خوش‌آیندی از سقف به درون اتاقک پاشیده می‌شد که تمام تنم را از فرق سر تا نوک پا پوشاند.

بدنم سفت شده بود، قطرات ریز و پراکنده آب روی پوستم منجمد می‌شدند.

می‌لرزیدم که متوجه صدای فش فش مانند دیوارهای اتاقک شدم.

بخار سفیدرنگی از روزنه‌ها بیرون می‌زد که با صدای فش فش ممتدی همراه بود و هر لحظه بلندتر می‌شد.

اول مانند شب‌نم تراوش می‌کرد، اما بعد مثل فواره به درون اتاقک شلیک می‌شد. جریان‌هایی که از دو دیوار روبه‌رو بیرون می‌زدند به هم برخورد می‌کردند. اتاقک را مه غلیظی پر کرده بود که نور آبی سقف را کور می‌کرد. وقتی به پوست من می‌گرفت قطره‌های منجمد شده را متلاشی می‌کرد. تهویه‌ها روشن شدند.

پس از گذشت پنج ثانیه، مه از داخل اتاقک به بیرون مکیده شد. بوی خوشایندی فضای اتاقک را پر کرده بود، درست مثل هوای بعد از ظهر یک روز تابستانی.

مخلوط مه و بخار آب بسیار سرد منجر به تولید کفی شده بود که هیس هیس کنان پوستم را می‌سوزاند، انگار حمام اسید می‌گرفتم.

ناله می‌کردم و خودم را به تخت می‌کوبیدم، در حیرت بودم که این شکنجه تا کی می‌توانست ادامه داشته باشد. تاب و تحمل زیادی در مقابل درد دارم، اما دیگر جانم به لبم رسیده بود. تفکراتم به سرعت نور از جلو چشمانم عبور می‌کردند.

آیا واقعاً دارویی وجود دارد که چنین بلایی سر انسان بیاورد؟ اینکه بتواند توهماتي تا این سطح ترسناک و حقیقی را دامن بزند؟

همه این‌ها زیاده از حد واقعی به نظر می‌رسید.

اگر حقیقت داشته باشد، چه؟

به کثافت کاری‌های سی‌ای‌ای نمی‌مانست؟ آیا من در یک کلینیک آزمایش‌های انسانی بودم؟ آیا آن‌ها من را دزدیده بودند؟

بی‌نظیر بود، آب گرم از سقف به درون اتاقک فواره زد، درست مثل آبی که از شیلنگ آتش‌نشان‌ها بیرون می‌زند، سپس کف زجرآور را از سرتاسر بدنم شست.

به محض اینکه آب قطع شد، هوای گرم خرخرکنان از داخل روزنه‌ها بیرون زد، انگار وسط ظهر در بیابان سوزانی ایستاده بودم.

درد محو شد.

کاملاً هشیار شدم.

در پشت سرم باز شد و تخت چرخ‌دار بیرون رفت.

لینگتن نگاهی به من انداخت و گفت: «زیاد هم بد نبود، نه؟» تختم را از میان اتاق عمل عبور داد و وارد اتاق کناری شدیم، سپس تسمه‌هایی را که به دست‌ها و پاهایم بسته شده بود باز کرد.

دستم را گرفت و روی تخت بلندم کرد، سرم گیج می‌رفت، اتاق دور سرم می‌چرخید. اما پس از گذشت چند لحظه بالاخره همه چیز به حالت عادی‌اش برگشت.

معاینه‌ام کرد.

گفت: «بهتری؟»

سرم را به‌نشانه‌بله بالا و پایین کردم.

متوجه یک تخت‌خواب و یک کمد کوچک شدم، مقداری لباس تمیز و تاشده روی کمد قرار داشت. دیوارها با روکش نرمی پوشیده شده بودند. هیچ چیز تیزی در اتاق دیده نمی‌شد. کمی خودم را به طرف لبه تخت کشاندم که لینگتن از بالای آرنج دست‌هایم را گرفت و کمکم کرد تا روی پاهایم بایستم.

پاهایم بی‌حس بودند، بلااستفاده.

کمکم کرد خودم را به تخت‌خواب برسانم.

گفت: «تنهات می‌ذارم تا لباس‌هات رو بپوشی. وقتی نتایج آزمایشات اومد میام پیشت. زیاد طول نمی‌کشه. اجازه می‌دی یه چند دقیقه‌ای تنهات بذارم؟»

بالاخره موفق شدم حرف بزنم: «نمی‌فهمم، چه اتفاقی افتاده. من الان کجا...»

«نگران نباش، این حالت گیجی و آشفتگی رفته‌رفته از بین می‌ره. خودم به وضعیت رسیدگی می‌کنم. کمکت می‌کنیم از پس این وضعیت سخت بریای.»

سپس پشت تخت چرخ‌دار قرار گرفت و آن را هل داد، اما در میانه راه ایستاد، صورتش را به طرف من برگرداند و از پشت ماسک ایمنی‌اش گفت: «از اینکه دوباره می‌بینمت خیلی خوشحالم برادر. احساسی شبیه احساس فرمانده مرکز کنترل آپولوی سیزده^{۲۲} رو دارم وقتی فضانوردهاش سالم به زمین برگشتن. همه خیلی بهت افتخار می‌کنیم.»

در اتاق پشت سرش بسته شد و سه قفلی که پشت در تعبیه شده بودند به‌سرعت در محفظه‌شان جا گرفتند، انگار سه گلوله هم‌زمان شلیک شده باشد.

از روی تخت بلند شدم و به سمت کمد حرکت کردم، درست نمی‌توانستم روی پاهایم بایستم.

آن قدر ضعیف و بی جان بودم که چند دقیقه طول کشید لباس ها را بپوشم: شلوار گران قیمت، پارچه کتان، کمر بند چرمی.

کمی بالاتر از در اتاق دور بین مدار بسته ای کار گذاشته شده بود.

خودم را به تخت رساندم، تنها در آن اتاق بایر و خاموش نشستم، و تلاش کردم آخرین خاطره ملموسم را به یاد بیاورم. خود این اقدام به یادآوری مثل این بود که انگار در عمق ده فوتی آب دریا دست و پا می زنم؛ تکه هایی از حافظه ام روی سطح ساحل پراکنده بودند، به خوبی آن ها را می دیدم، تقریباً چیزی نمانده بود که به چنگشان بیاورم، اما شش هایم رفته رفته از آب دریا پر می شدند. نمی توانستم سرم را روی آب نگه دارم. هرچه بیشتر برای جمع کردن تکه ها تقلا می کردم بیشتر انرژی از دست می دادم، بیشتر دست و پا می زدم، و بیشتر می ترسیدم.

تمام آنچه را موفق شده بودم از بین آن تکه ها به چنگ بیاورم لیست کردم:

تلونیوس مانک.

بوی شراب قرمز.

یک آشپزخانه.

پیاز خرد کردن.

یک نوجوان که مشغول نقاشی بود.

چی؟ یک نوجوان.

یک نوجوان نه، نوجوان من.

پسرم.

یک آشپزخانه نه، آشپزخانه من.

خانه من.

شب دورهمی خانوادگی بود. ما با هم مشغول آشپزی بودیم. دنیا می خندید. صدای خنده او که در زمینه ای از موسیقی جاز خودنمایی می کرد در ذهنم نقش بست. بوی پیاز را استشمام کردم، همچنین شیرینی تند شراب قرمز که از نفس دنیا به صورتم برخورد می کرد. زلالی چشمانش را بخار آوردم. چه جای امن و رؤیایی ای.

اما آنجا نماندم. به دلیلی آنجا را ترک کردم. چرا؟

چیزی نمانده بود، کم کم داشتم همه چیز را به خاطر...

قفل های در صدا دادند، سپس در اتاق باز شد.

لینگتن تن پوش پلاستیکی اش را درآورده بود و لباس معمول آزمایشگاهش را پوشیده بود. در آستانه در ایستاده بود و نیشخند می زد، انگار به سختی تلاش می کرد جلو حس کنجکاوی اش را بگیرد. چهره اش برایم واضح تر شده بود. تقریباً هم سن و سال من بود. مثل یک پسر دبیرستانی خوش قیافه بود و ریشش مانند ماسک سیاه کم رنگی صورتش را پوشانده بود.

گفت: «خوش خبری. پاک پاکی.»

«پاک؟ از چی؟»

«مواجهه با پرتوهای خطرناک، ویروس‌ها، و باکتری‌های پرخطر، بیماری‌های واگیردار. تا صبح جواب آزمایش خون‌ات رو هم دریافت می‌کنیم، یعنی دیگه لازم نیست تو قرنطینه باشی. راستی، اینا رو برای تو آوردم.»

سپس یک جعبه پلاستیکی حاوی چند عدد کلید و یک بسته پول را به طرفم گرفت. یک تکه نوارچسب به جعبه چسبانده شده بود و اسم و فامیل من با استفاده از یک ماژیک سیاه باریک بدخط روی آن نوشته شده بود. «با من میای؟ همه منتظر تو هستن.»

چیزهایی را که ظاهراً وسایل شخصی‌ام بودند داخل جیبم گذاشتم و دنبال لینگتن راه افتادم. به راهرو که رسیدیم، دیدم چند نفر مشغول درآوردن روکش‌های پلاستیکی از دیوارها هستند. همین‌که چشمشان به من افتاد، شروع کردند به دست‌زدن و هوراکشیدن.

زنی از میانشان فریاد زد: «خیلی جون‌سختی دسن!»

درهای شیشه‌ای با نزدیک شدن ما از هم فاصله گرفتند.

قوت و تعادل کم‌کم داشت برمی‌گشت.

لینگتن من را به سمت یک پلکان راهنمایی کرد. سپس هر دو بالا رفتیم. پله‌های فلزی زیر پاهایمان جرنج‌جرنج صدا می‌دادند.

لینگتن پرسید: «خودت می‌تونی از پله‌ها بیای بالا؟»

«آره. کجا داریم می‌ریم؟»

«اتاق گزارش.»

«ولی من حتی...»

«بهبتره خودت رو برای مصاحبه آماده کنی. خودت که این چیزها رو می‌دونی: پروتکل و مزخرفاتی از این قبیل.»

دو ردیف پله بالاتر، لینگتن یک در شیشه‌ای را به ضخامت یک اینچ باز کرد. وارد راهروی دیگری شدیم که یک طرفش سرتاسر از کف تا سقف پنجره بود.

مسیرم را به طرف پنجره تغییر دادم، اما لینگتن من را به طرف در دوم از سمت چپ راهنمایی کرد. وارد اتاق نیمه‌تاریکی شدیم، زنی با کت و شلوار سیاه پشت یک میز ایستاده بود و خیره به در نگاه می‌کرد، انگار تمام مدت به همان صورت آنجا منتظر ورود من بوده است.

با دیدن من گفت: «سلام جیسون.»

گفتم: «سلام.»

سپس چند لحظه خیره به چشمانم نگاه کرد. لینگتن که داشت دستگاه پایش را به بازوی چپم

وصل می کرد گفت: «اشکالی که نداره؟ ها؟ خیال خودم بیشتر راحت می شه اگه علائم حیاتیات رو برای مدت طولانی تری چک کنم. خیلی زود همه چی روبه راه می شه.» و بعد دستش را روی کمرم گذاشت و آرام من را به جلو هل داد.

شنیدم که در پشت سرم بسته شد.

آن زن حدوداً چهل ساله به نظر می رسید. موهای سیاه کوتاه و چترمانندی داشت که از قسمت پیشانی روی چشمان به یک اندازه مهربان و نافذش افتاده بود.

نور اتاق ملایم بود و باعث هیچ گونه ترس و دلهره ای نمی شد، درست مثل نور یک سالن سینمایی دقایقی قبل از اینکه فیلم شروع شود.

انجا دو صندلی چوبی قرار داشت. همچنین میز کوچکی که روی آن یک لپ تاپ، یک پارچ آب، دو لیوان، یک گیلان فلزی شراب خوری، و یک فنجان که از آن بخار بلند می شد و اتاق را مملو از بوی خوش قهوه کرده بود.

دیوارها و سقف از شیشه های دودی ساخته شده بودند.

آن زن گفت: «جیسون، اگه بشینی، می تونیم کارمون رو شروع کنیم.»

به مدت پنج ثانیه که انگار چند دقیقه طول کشید با خودم کلنجار می رفتم که بمانم یا از اتاق خارج شوم، اما حسی به من می گفت شاید ترک اتاق فکر خوبی نباشد.

بنابراین روی صندلی نشستم، پارچ آب را برداشتم، و برای خودم یک لیوان آب ریختم.

آن زن گفت: «اگه گرسنته، بگم برات غذا بیارن؟»

«نه ممنونم.»

بالاخره روی صندلی روبه روی من نشست، با انگشت اشاره کمی عینکش را بالا داد و شروع به تایپ کردن چیزی در لپ تاپش کرد.

«الان...» نگاهی به ساعتش انداخت: «ساعت ۱۲:۰۷ دقیقه بامداده. دوم اکتبر. من آماندا لوکاس^{۳۴} هستم با کد کارمندی نه. پنج. شش. هفت. و امشب در خدمت آقای...» به من اشاره کرد.

«مم، جیسون دسن.»

«هستیم. ممنونم جیسون. برای مقدمه و برای ضبط در پرونده باید عرض کنم که تقریباً نزدیک به ساعت ۱۰:۵۹ دقیقه امشب در اولین روز اکتبر، تکنسین آقای چد هاج^{۳۵} در خلال بازرسی معمول هر شب، دکتر دسن رو بی هوش روی کف آشیانه هواپیما پیدا کردن. ایشون بلافاصله به تیم استخراج خبر دادن و دکتر دسن توسط این تیم در ساعت ۱۱:۲۴ دقیقه شب به قرنطینه منتقل شدن. پس از ضد عفونی و آزمایش های مقدماتی که توسط دکتر لینگتن صورت گرفت، دکتر دسن به اتاق گفت و گو در زیر لایه دوم منتقل شدن، جایی که اولین مصاحبه ما با ایشون در

حال ضبط شدن هست.»

سرش را بلند کرد، نگاهی به من انداخت، و لبخند زد.

سپس گفت: «همه خیلی خوشحالیم که برگشتی جیسون. دیروقت، ولی تقریباً همه پرسنل خودشون رو رسوندن اینجا. شاید احساس کرده باشی که همه از پشت محفظه شیشه‌ای مشغول تماشا کردند هستن.»

همه کسانی که دوروبر محفظه جمع شده بودند شروع کردند به کف زدن و جیغ و داد کردن، چند نفر بلند اسم من را فریاد می زدند.

نور زیاد شد و شیشه‌ها کمی شفاف تر شدند، به طوری که می توانستم آن طرف دیوارها را ببینم. چند ردیف صندلی دوروبر محفظه شیشه‌ای چیده شده بود. پانزده یا بیست نفر ایستاده بودند، اکثرشان لبخند می زدند و برخی چشمان اشک آلودشان را پاک می کردند، انگار من از یک مأموریت قهرمانانه برگشته بودم.

دو نفر مسلح بینشان ایستاده بودند. قنداق تفنگ هایشان زیر نور می درخشید. نه لبخند بر لب داشتند و نه کف می زدند.

سپس آماندا هم صندلی اش را عقب برد، از جایش بلند شد، و شروع به کف زدن کرد. او هم خیلی خوشحال به نظر می آمد.

گیج شده بودم. با خودم فکر می کردم: آخر چه اتفاقی برای من افتاده است؟

بعد از اینکه کف زدن ها و فریادها فروکش کرد، آماندا هم سر جایش نشست. سپس گفت: «بچه‌ها خیلی هیجان زده‌ان، آخه تو تا این لحظه تنها کسی هستی که برگشته.»

نمی دانستم از چه چیزی صحبت می کرد. با خودم فکر کردم شاید بهتر باشد حقیقت را به او بگویم، اما چیزی در اعماق وجودم می گفت این کار را نکنم. دوباره اتاق تاریک شد.

لیوان آبم را مثل یک حلقه نجات با هر دو دست محکم گرفته بودم.

آماندا پرسید: «می دونی چند وقته که رفتی؟»

رفتم! کجا؟

«نه.»

«چهارده ماهه.»

یا خدا.

«شوکه شدی جیسون؟»

«می شه گفت.»

«خب، ما همه خسته‌ایم، پاهامون خواب رفته، نفس هامون تو سینه حبس شده، خیلی نگرانیم. بیشتر از یک ساله منتظریم تا ازت بپرسیم: چی دیدی؟ کجا رفتی؟ چطور برگشتی؟ خواهش

می‌کنم از همون اول همه چیز رو برامون تعریف کن.»

یک قلپ آب نوشیدم و به آخرین چیزی که می‌توانستم به یاد بیاورم چنگ انداختم، مثل یک تکه سنگ لرزان در نوک یک پرتگاه: خاطره ترک خانه‌ام در شب دورهمی خانوادگی. و بعد...

قدم‌زدن روی پیاده‌رو در یک شب سرد پائیزی. سروصدای طرفداران تیم کابز در بارهای دوروبر. کجا می‌رفتم؟

«هر چی بخوای زمان داری جیسون. ما عجله‌ای نداریم.»
رایان هولدر.

می‌رفتم که او را ببینم.

وارد بار ویلیج‌تپ شدم و یک، نه، دو گیلش شراب نوشیدم. اگر اشتباه نکنم، ویسکی اسکاتلندی بود. با هم‌اتاقی قدیمی دوران دانشگاهم، رایان هولدر.

ایا رایان باعث شده بود به این حال و روز بیفتم؟

دوباره شک کردم شاید وضعیتی که در آن گیر کرده بودم واقعی نباشد.

لیوان آب را بالا بردم. به نظر کاملاً واقعی می‌آمد: دورش پر از قطرات ریز آب بود و سردی مرطوبی را به انگشتانم منتقل می‌کرد.

به چشمان آماندا نگاه کردم.

دیوارها را برانداز کردم.

فرونمی‌ریختند.

اگر همه این توهمات به‌خاطر مصرف نوعی روان‌گردان باشد، شبیه هیچ کدام از آن‌هایی نیست که من در موردشان شنیده‌ام. هیچ‌گونه آشفتگی دیداری یا شنیداری‌ای در کار نبود. احساس وجد و سرخوشی بی‌دلیل نمی‌کردم. منظورم این نیست که آنجا واقعی نبود. فقط نمی‌دانستم من آنجا چکار می‌کردم. به‌نوعی حضور من در آنجا دروغ به‌نظر می‌رسید. حتی نمی‌دانستم معنی چیزی را هم که در سرم می‌گذشت می‌دانم یا نه، فقط می‌دانستم آنجا حس غریبی داشت.

نه، توهم نبود. صد و شصت درجه با آن تفاوت داشت.

آماندا گفت: «بیا به راه دیگه رو امتحان کنیم. آخرین چیزی که قبل از به هوش اومدن در آشیانه به یاد داری چیه؟»

«تویه بار بودم.»

«اونجا چی کار می کردی؟»

«رفته بودم دیدن یه دوست قدیمی.»

پرسید: «این بار دقیقاً کجا بود؟»

«تو محله لوگان اسکوتر.»

«پس همین جا تو شیکاگو بودی؟»

«آره.»

«خیلی خب. می شه بیشتر توضیح..؟»

صدایش محو شد.

ریل راه آهن.

تاریک بود.

سکوت.

سابقه نداشته شیکاگو تا این اندازه ساکت باشد.

کسی داشت نزدیک می شد.

کسی که قصد صدمه زدن به من را داشت.

تپش قلبم شدت گرفت.

دست هایم عرق کردند.

لیوان را روی میز گذاشتم.

«جیسون، لینگتن به من می گه ضربان قلبت افزایش پیدا کرده.»

صدایش از مایل ها دورتر به گوشم می رسید.

آیا همه این ها شوخی بود؟

مرا دست انداخته بودند؟

نه، نباید این سؤالات را از او بکنی. نباید آن کلمات را به زبان بیاوری. همان شخصی باش که

آن ها فکر می کنند هستی. این ها آدم های خوبی هستند، مهربان، آرام، اما دو نفرشان مسلح اند.

هر چه نیاز است بشنوند به آن ها بگو. اگر پی ببرند تو آن شخص نیستی...

ممکن است هرگز نتوانی از اینجا خارج شوی.

چیزی درون سرم می تپید و کم کم بالا می آمد، قسمت پشتی جمجمه ام را لمس کردم، دستم به

یک برآمدگی زبر برخورد کرد که باعث شد از جا بپریم.

«جیسون؟»

آیا زخمی شده بودم؟

آیا کسی به من حمله کرده بود؟ اگر به زور اینجا آورده شده باشم، چه؟ اگر کسانی که اینجا

هستند، باوجود اخلاق خوبی که دارند با کسی که مرا اینجا آورده هم دست باشند، چه؟

قسمت کناری سرم را لمس کردم. زخم دیگری هم برداشته بودم.
«جیسون.»

تصویر یک ماسک گیشا جلو چشمانم نقش بسته بود.
برهنه و بی پناه بودم.
«جیسون.»

همین چند ساعت پیش در خانه‌ام بودم و داشتم شام می‌پختم.
من شخص مورد نظر آن‌ها نیستم. اگر به این پی ببرند چه اتفاقی برای من خواهد افتاد.
«لینگتن، می‌شه بیای پایین لطفاً.»
نباید در آن اتاق می‌ماندم.
باید از شر همه‌شان خلاص می‌شدم.
باید فکر می‌کردم.

به زحمت دوباره خودم را سرپا کردم، تصمیم گرفتم به طریقی از جواب‌دادن به سؤالات طفره
بروم و ترس را هم از وجودم بیرون کنم. اما مثل این بود که یک دیوار در حال فرو ریختن را با
دست نگه دارم. زیاد طول نمی‌کشید. بالاخره فرو می‌ریخت. گفتم: «آماندا. خجالت‌آور،
ببخشید. ولی خیلی خسته‌ام و آگه راستش رو بخوای مرحله ضد عفونی انرژی زیادی ازم
گرفت.»

«می‌خواهی یه چند دقیقه استراحت کنی؟»
گفتم: «اشکالی که نداره؟ یه کم زمان نیاز دارم تا تمرکز رو بالا ببرم.» سپس به لپ‌تاپ اشاره
کردم و گفتم: «نمی‌خوام یه مشت چرت و پرت تحویلش بدم.»
«حتماً.» چیزی تایپ کرد و گفت: «الان دیگه چیزی ضبط نمی‌شه.»
از روی صندلی بلند شدم.
آماندا گفت: «بریم اتاق استراحت رو بهت نشون...»
«نیازی نیست.»

در را باز کردم و وارد راهرو شدم.
لینگتن و نس آنجا منتظرم بود.
«جیسون، باید یه کم دراز بکشی. ضربانت بالا رفته.»
دستگاه را از بازویم جدا کردم و به طرف دکتر ونس گرفتم.
«از اینکه نگرانی خیلی ممنونم، ولی من الان به شدت دستشویی دارم.»
«اوه. البته. بیا بریم نشونت بدم.»
در راهرو به راه افتادیم.

به یک در شیشه‌ای رسیدیم، لینگتن با شانه‌اش آن را باز کرد و من را به طرف پلکان راهنمایی

کرد. کسی آنجا دیده نمی‌شد. صدایی غیر از صدای سیستم تهویه که هوای گرم را به کانال‌ها پمپ می‌کرد شنیده نمی‌شد. نرده پلکان را گرفتم و سرم را کمی متمایل کردم. دوردیف پله در بالا و دوردیف پله در پایین.

آماندا ابتدای مصاحبه چه گفت؟ اینکه ما در زیرلایه دوم هستیم؟ این یعنی ما زیر زمین بودیم؟ «جیسون؟ چرانمیای؟»

دنبال لینگتن راه افتادم، بالا می‌رفتم، و دردی را که پاها و سرم را بی‌حس کرده بود تحمل می‌کردم.

بالای پلکان، کنار یک در مستحکم فلزی متوجه تابلویی شدم که روی آن نوشته شده بود: **همکف**. لینگتن به طرف دستگاهی رفت، کارتش را زیر آن گرفت، رمزی را وارد کرد، و سپس در را باز کرد.

کلمات **آزمایشگاه‌های شتاب‌دهنده**، با حروف بزرگ روی دیوار روبه‌رویی‌ام نصب شده بود. در سمت چپ، چند ردیف آسانسور کار گذاشته شده بود.

در سمت راست، یک اتاقک بازرسی دیده می‌شد و نگهبان بلندقامت و نخراشیده‌ای بین یک دستگاه فلزیاب و یک درِ گردان ایستاده بود. در خروجی درست کمی آن طرف‌تر بود.

به‌نظر می‌رسید که سیستم امنیتی آنجا بیشتر ورودی‌ها را کنترل می‌کرد و بیشتر روی منع ورود افراد متمرکز شده بود تا روی خروجشان.

لینگتن من را به آن طرف آسانسورها راهنمایی کرد، به سمت اتاقی رفتیم که در انتهای راهرو قرار داشت. سپس آن را با استفاده از کارتش باز کرد.

وارد اتاق که شدیم لامپ‌ها را روشن کرد. آنجا دفتر کار بسیار مجهز و زیبایی بود؛ دیوارها پر بود از تصاویر فرودگاه‌ها، هواپیماهای مسافربری، جت‌های نظامی مافوق صوت و موتورهای قدرتمندی که آن‌ها را به پرواز درمی‌آورند.

قاب عکسی که روی میز گذاشته شده بود توجه من را به خودش جلب کرد، تصویر مرد میانسالی که یک پسر بچه را در آغوش گرفته بود. آن پسر بچه خیلی شبیه لینگتن بود. آن‌ها در یک آشیانه هواپیما ایستاده بودند، روبه‌روی دستگاه تهویه گول‌پیکری که چیزی به اتمام مونتاژش نمانده بود.

لینگتن به دری در انتهای دفتر اشاره کرد و گفت: «گفتم شاید تو دستشویی شخصی من راحت‌تر باشی. من همین‌جا می‌شینم. آگه به چیزی نیاز داشتی، بلند صدام کن.» سپس به میزش تکیه داد و گوشی‌اش را از جیبش درآورد.

دستشویی سرد و تمیزی بود.

آنجا یک توالت، یک ادرارگاه، و یک حمام کوچک قرار داشت. خوب که نگاه کردم متوجه شدم یک پنجره هم روی دیوار پشتی تعبیه شده است.

روی توالت نشستم.

قفسه سینه‌ام به قدری تنگ شده بود که به سختی نفس می کشیدم.

آن‌ها چهارده ماه منتظر بازگشت من بوده‌اند. ممکن نیست بگذارند از این ساختمان خارج شوم. نه امشب. شاید هم هیچ وقت، چون آن‌ها هنوز نمی‌دانند من کسی نیستم که ماه‌ها منتظرش بوده‌اند.

مگر اینکه تمام این ماجرا یک بازی یا آزمایش استادانه باشد.

صدای لینگتن از آن طرف درآمد که می گفت: «اونجا همه چی روبه راهه؟»
«آره.»

«نمی‌دونم داخل اون اتاقک چی دیدی، ولی می‌خوام بدونی از الان به بعد دیگه منو داری، برادر. اگه ترسیدی، بهم بگو که بتونم کمکت کنم.»
بلند شدم.

لینگتن ادامه داد: «وقتی در حال مصاحبه بودی می دیدمت. فکر کنم ترسیده بودی.»
اگر دوباره با او به لابی برمی‌گشتم، آیا می‌توانستم فرار کنم؟ آیا می‌توانستم به سرعت از در امنیتی عبور کنم؟ آن نگهبان عظیم‌الجثه را که کنار دستگاه فلزیاب ایستاده بود در ذهنم مجسم کردم. احتمالاً نه.

«اگه فقط وضعیت فیزیکی‌ات رو در نظر بگیریم، می‌گم که حالت خوب می‌شه. ولی چیزی که خیلی نگرانم می‌کنه وضعیت روحی و روانی‌ات هست.»

باید پایم را روی لبه ادرارگاه پورسلین می‌گذاشتم تا به پنجره می‌رسیدم. به نظر می‌رسید، پنجره از هر دو طرف بسته بود. اندازه پنجره دو فوت در دو فوت بود، مطمئن نبودم بتوانم از آن عبور کنم.

برای یک لحظه صدای لینگتن را واضح نمی‌شنیدم، اما وقتی آرام پایم را روی سینک دستشویی گذاشتم کلماتش دوباره شمرده شمرده به گوشم می‌رسیدند.

می گفت: «... بدترین کار اینه که بخوای تنهایی با این مشکل دست و پنجه نرم کنی. شخصیت تو هم جوریه که فکر می‌کنی از پس هر چیزی برمیای.»
آرام به در نزدیک شدم.

به قفل روی در خیره شدم.

درحالی که انگشتانم می‌لرزید آرام زبانه قفل را چرخاندم.

صدای لینگتن فقط با فاصله چند اینچ به گوشم می‌رسید: «ازت خواهش می‌کنم احساسات رو هرچی که هست با من درمیان بذار. اگه لازم باشه این مصاحبه رو تا فردا یا پس فردا...»
همین که زبانه قفل با صدای کلیک مانندی سرجایش قرار گرفت لینگتن ساکت شد.
برای یک لحظه سکوت مرگ‌باری بر همه جا حکم فرما شد.

آرام یک قدم به عقب برداشتم.

ناگهان در به حالت تحکم آمیزی تکان خورد، سپس دهشت بار به چهارچوبش برخورد می کرد و تلق تلق صدا می داد.

لینگتن گفت: «جیسون. جیسون!» و بعد گفت: «یه تیم امنیتی بفرستین به دفتر من، همین الان. دسن خودش رو تو دستشویی حبس کرده.»

هر بار که لینگتن خودش را به در می کوبید، چهارچوب می لرزید، اما قفل شکسته نمی شد. خیلی سریع به طرف پنجره حرکت کردم، با کمک ادرارگاه بالا رفتم و هر دو چفت پنجره را باز کردم.

لینگتن سریع نفر داد می زد، کلماتش را نمی فهمیدم، اما احساس کردم کسی به در نزدیک می شد.

پنجره باز شد.

نسیم شبانگاهی به داخل وزید.

تا این مرحله پیش رفته بودم، اما حتی نمی دانستم می توانم از آنجا عبور کنم یا نه.

خیز برداشتم و خودم را به طرف پنجره پرت کردم، اما فقط موفق شدم یک دستم را به آن برسانم.

صدای برخورد چیزی به در دستشویی ترس شدیدی را به جانم انداخته بود. کفش هایم سطح صاف و عمودی دیوار را خراش می دادند. هیچ برآمدگی ای وجود نداشت.

افتادم. دوباره بلند شدم و به طرف ادرارگاه حرکت کردم.

لینگتن داد می زد که «بجنب!»

دوباره پریدم و این بار موفق شدم با هر دو دست طاقچه پنجره را بگیرم. زیاد مناسب نگه داشتن نبود، اما جلو افتادم را می گرفت.

کرم وار از دهانه پنجره می جنبیدم که متوجه شدم در دستشویی پشت سرم فرو ریخت.

لینگتن اسم من را فریاد می زد.

تا چند لحظه به حالت آشفته گی در تاریکی می دویدم.

پایم به چیزی گرفت، افتادم و با صورت به زمین برخورد کردم.

بلند شدم و روی پاهایم ایستادم. گیج و منگ بودم. گوش هایم صدا می داد و خون از یک طرف سرم سرازیر شده بود.

بیرون بودم، وسط کوچه تاریکی بین دو ساختمان بلند.

لینگتن سرش را از پنجره باز بالای سرم بیرون آورد.

«جیسون این کار رو نکن. اجازه بده کمکت کنم.»

سرم را برگرداندم و شروع به دویدن کردم. نمی دانستم کجا می روم. فقط دیوانه وار به طرف انتهای کوچه می دویدم.

رسیدم.

از چند پله آجری پایین رفتم.

وارد محوطه روبه روی ساختمان ها شدم.

فواره ای که با نور سفید روشن شده بود وسط استخر کوچکی قرار داشت و ساختمان های زشت و کوتاه دوروبرش را گرفته بودند.

با سرعت از کنار چند نیمکت، یک بوته زار آراسته، یک بالاخانه، و تابلوی پیکانی شکلی که کلمات به سمت مسیر پیاده روی روی آن نوشته شده بود عبور کردم.

برگشتم و نگاه اجمالی ای به پشت سرم انداختم: ساختمانی که چند لحظه قبل خودم را

به زحمت از آن بیرون کشیدم بنای پنج طبقه حال به هم زنی بود که زیبایی چندانی از لحاظ

معماری نداشت و خیلی راحت به دست فراموشی سپرده می شد، پرسنل باعجله از ساختمان بیرون می آمدند و درست مثل زنبورهایی که کندویشان از روی درخت به زمین افتاده باشد به این طرف و آن طرف می دویدند.

در انتهای استخر از پیاده رو خارج شدم و مسیرم را از یک راه شنی ادامه دادم. عرق چشمانم را می سوزاند. شش هایم گویی آتش گرفته بودند. اما با این همه باز هم می دویدم و پاهایم را یکی پس از دیگری به جلو پرت می کردم.

با هر قدم که برمی داشتم نور چراغ های محوطه دور و دورتر می افتاد. روبه رویم چیزی جز تاریکی مطلق نمی دیدم. با این حال سراسیمه برای درآغوش کشیدنش می دویدم، انگار کسی شیشه عمرم را آنجا پرت کرده باشد.

باد تند و انرژی بخشی با شدت به صورتم برخورد کرد، با خودم فکر کردم کجا را هم را گرفته ام و می روم؟ آیا نباید نوری از دور پیدا باشد؟ حتی یک نقطه کوچک چشمک زن؟ به طرف اقیانوس بی کرانی از تاریکی می دویدم.

صدای غرش موج به گوشم رسید.

به یک ساحل رسیدم.

ماه در آسمان نبود، اما روشنی ستاره ها به اندازه ای بود که سطح آشفته دریاچه میشیگان را بشناسم.

برگشتم و پشت سرم را نگاه کردم، نزدیک بودند، صداهایشان بریده بریده به گوشم می رسید. نور چند چراغ قوه را دیدم که قلب تاریکی را می شکافتند.

صورتم را به سمت شمال چرخاندم و شروع کردم به دویدن. کفش هایم سنگ ریزه های لب ساحل را لگد می کردند. مایل ها آن طرف تر از خط ساحلی درخشش آشنا و شبانه شهر را می دیدم، جایی که آسمان خراش ها کنار آب سر برآورده بودند.

پشت سرم را نگاه کردم، دیدم چند باریکه نور چراغ قوه به سمت جنوب می رفتند و از من دور می شدند، اما بقیه رو به شمال به من نزدیک می شدند.

راهم را کج کردم، از یک مسیر دو چرخه رو عبور کردم، و به سمت چند ردیف بوته دویدم.

صداها از فاصله نزدیک تر به گوش می رسیدند.

به این فکر می کردم که آیا هوا آن قدر تاریک است که مانع شود آن ها من را ببینند؟

یک دیوار سه فوتی جلویم بود، دویدم و دیوانه وار از رویش عبور کردم، ساق هر دو پایم به سطح بتونی برخورد کردند. آن طرف دیوار چهار دست و پا از بین بوته های پرچین می خزیدم، شاخه ها به صورت و لباس هایم می گرفتند و چشمانم را چنگ می زدند.

از بوته ها خارج شدم و تلوتلو خوران تا میانه جاده ای که هم سطح ساحل دریاچه بود پیش رفتم. متوجه شدم اتومبیلی از مسیر ساختمان لینگتن نزدیک می شد. چراغ های اتومبیل مستقیماً به

چشمانم می‌تابید.

از جاده عبور کردم، از روی حصار زنجیرداری پریدم و به یکباره متوجه شدم وارد حیاط خانه کسی شده‌ام، از روی دوچرخه‌ها و اسکیت‌بوردهای واژگون شده پریدم، سپس با سرعت از کنار خانه عبور کردم که باعث شد سگی که آنجا پرسه می‌زد بترسید و به داخل فرار کند، همین که پایم را در حیاط خلوت گذاشتم نورافکن‌ها روشن شدند، دوباره از روی حصار پریدم، به سرعت در حال دویدن بودم که متوجه شدم وسط یک زمین بازی بیسبال هستم، خسته شده بودم، با خودم فکر می‌کردم تا کی قرار است این طرف و آن طرف بدوم.

جوابم را با سرعت خارق‌العاده‌ای دریافت کردم.

همین که به لبه زمین بازی رسیدم، پایم لیز خورد و افتادم. تمام بدنم پوشیده از عرق شده بود. تک‌تک ماهیچه‌هایم درد می‌کرد.

سگ مشغول پارس کردن بود. سرم را برگرداندم و سمت دریاچه را نگاه کردم، نه نور چراغ قوه‌ای می‌دیدم و نه صدایی می‌شنیدم.

همان جا دراز کشیدم. قفسه سینه‌ام به سرعت بالا و پایین می‌شد، طوری به نظر می‌رسید انگار چند ساعت بی‌وقفه دویده‌ام.

بالاخره با هر زحمتی بود سرم را بالا بردم و راست نشستم.

شب سردی بود، نسیمی هم که از طرف دریاچه می‌آمد از لابه‌لای درخت‌ها عبور می‌کرد و لشکری از برگ‌های پاییزی را روی زمین بیسبال می‌ریخت.

به سختی روی پاهایم ایستادم، خسته و تشنه سعی می‌کردم چهار ساعت اخیر را که به عمرم اضافه شده بود زیرورو کنم، اما در آن لحظه اصلاً نمی‌توانستم حواسم را جمع کنم.

با همان خستگی، آهسته از زمین بیسبال خودم را به محله کارگرنشین ساوث ساید^{۳۶} رساندم. خیابان‌ها خلوت بودند.

بلوک به بلوک، همه خانه‌ها در خاموشی مرگ‌باری فرورفته بودند.

یک مایل یا بیشتر راه رفتم. به خودم آمدم که وسط میدان خلوتی در یک منطقه تجاری ایستاده بودم و چراغ‌های راهنما را که یکی پس از دیگری جایشان را به هم می‌دادند تماشا می‌کردم.

خیابان اصلی شهر را تا دو بلوک دنبال کردم. هیچ اثری از زندگی دیده نمی‌شد، البته غیر از بار کثیف و درهم‌وبرهمی که آن طرف خیابان قرار داشت و لوگوی چشمک‌زن سه عدد از ارزان‌قیمت‌ترین آبجوهای جهان را روی سردرش نصب کرده بود. مشتری‌هایش از بین ابری از دود این طرف و آن طرف می‌رفتند و با صدای بلند با هم صحبت می‌کردند. در همین حین از دور متوجه نور چراغ‌های اتومبیلی شدم که بیست دقیقه پیش آن را دیده بودم.

تا کسی‌ای که علامت **خارج از خدمت** را روی سقفش گذاشته بود پدیدار شد.

وارد تقاطع شدم، زیر نور چراغ راهنما ایستادم و دستم را تکان دادم. راننده سرعتش را کم کرد و

خواست از من عبور کند، اما کمی به جلو حرکت کردم و باعث شدم سپرش در معرض برخورد با چراغ راهنمایی قرار بگیرد. مجبورش کردم توقف کند.

راننده باعصبانیت شیشه اتومبیلش را پایین داد. سپس گفت: «چه غلطی داری می کنی؟»
گفتم: «درست.»

راننده اهل سومالی بود، صورت لاغرش با تکه های نقطه نقطه ریش پوشیده شده بود و از پشت شیشه های غول پیکر عینکش خیره به من نگاه می کرد.

گفت: «ساعت دو صبحه. امشب دیگه کار نمی کنم.»

«خواهش می کنم.»

محکم به سقف اتومبیلش کوبید: «سواد که داری، ها؟ یه نگاه به علامت روی سقف بنداز.»

«باید برم خونه ام.»

شیشه اش را بالا برد.

دستم را داخل جیبم فروبردم و کیسه پلاستیکی ای را که حاوی وسایل شخصی ام بود بیرون آوردم و پاره کردم. سپس کیف پول را نشانش دادم.

«هر چی بخوای بهت...»

«از سر راهم برو کنار.»

«کرایه ات رو دو برابر می دم.»

شیشه اتومبیلش را شش اینچ پایین آورد و گفت: «نقد.»

گفتم: «نقد.»

سریع انگشتم را به بسته پول ها کشیدم. کرایه از آنجا تا منطقه نورت ساید ۷۵ دلار بود و من باید دو برابرش را پرداخت می کردم.

داد زد: «اگه مسافری، سوار شو دیگه!»

بعضی از مشتری های بار که متوجه توقف تاکسی شده بودند سراسیمه می دویدند و فریاد می زدند که تاکسی را نگه دارم.

پولم را شمردم: ۳۳۲ دلار و سه کارت اعتباری تاریخ گذشته.

روی صندلی عقب نشستم و گفتم که به محله لوگان اسکوئر بروم.

گفت: «تا اونجا بیست و پنج مایله!»

«و منم دارم دو برابر بهت پول می دم.»

از آینه جلو اتومبیل به من خیره شد.

گفت: «پول ات رو ببینم!»

صد دلار درآوردم و به طرفش گرفتم: «بقیه وقتی که من رو به مقصدم رسوندی.»

پول را از دستم چنگ زد و به سرعت از کنار کسانی که از بار به سمت ما در حال دویدن بودند عبور

کرد.

همه‌جای کیف پول را گشتم. زیر پول‌ها و کارت‌های اعتباری یک گواهی‌نامهٔ رانندگی پیدا کردم با تصویری از خودم که تابه‌حال ندیده بودم؛ همچنین، کارت باشگاهی که هرگز پام را آنجا نگذاشته بودم و کارت بیمهٔ درمانی‌ای که اصلاً عضو نش نبوده‌ام.

راننده هرازچندگاهی یواشکی از آینهٔ جلو اتومبیل به من نگاه می‌کرد.

بالاخره گفت: «شب خوبی نداشتی؟»

«این‌طور به نظر می‌رسه، ها؟»

«گفتم شاید مست باشی، ولی نه نیستی. لباس‌هات پاره‌ان. صورتت هم خونی.»

شاید اگر من جای راننده بودم، خودم را سوار نمی‌کردم. با لباس‌های پاره و صورت خونی، آن هم ساعت دو صبح وسط تقاطع جلو تاکسی‌ای را گرفتن دیوانگی محض است.

راننده گفت: «تو دردسری؟»

«آره.»

«چی شده؟»

«خودمم دقیق نمی‌دونم.»

«می‌برمت بیمارستان.»

«نه، می‌خوام برم خونه.»

فصل سوم

از طریق بزرگراه میان‌ایالتی به سمت شمال پیش می‌رفتیم، جاده کاملاً خلوت بود و خط افق رفته‌رفته نزدیک می‌شد. هر چه بیشتر پیش می‌رفتیم بیشتر احساس هشیاری می‌کردم، چه دلیل دیگری داشت غیر از اینکه به‌زودی خانه و خانواده‌ام را می‌دیدم.

دنیا کم‌کم می‌کرد تا علت همه این اتفاقات را پیدا کنم.

تا کسی روبه‌روی خانه‌ام پارک کرد. من هم بقیه کرایه‌اش را به او دادم.

سریع خودم را به آن طرف خیابان رساندم و از پله‌ها بالا رفتم. کلیدهایی را که اصلاً شبیه کلیدهای من نبودند از جیبم درآوردم. تلاش می‌کردم کلیدی مناسب قفل در پیدا کنم که متوجه شدم آن در هم اصلاً شبیه در خانه من نیست. یک لحظه آنجا خانه من بود؛ آن خیابان خیابان محل زندگی من بود؛ کدپستی من روی صندوق پست حک شده بود، اما دستگیره در مثل قبل نبود، در از چوب مرغوب‌تری ساخته شده بود و لولاهایش آهنی و نزدیک به سبک معماری گوتیک بودند که بیشتر مناسب میخانه‌های قرون وسطی بود.

کلید را در قفل چرخاندم.

در به آرامی باز شد.

یک جای کار می‌لنگید.

وارد خانه شدم و به سمت اتاق ناهارخوری حرکت کردم.

آنجا بوی خانه من را نمی‌داد. اصلاً بویی نداشت، غیر از بوی خفیف گرد و خاک. انگار مدت‌ها بود اهالی آن خانه از آنجا رفته بودند. لامپ‌ها خاموش بود، نه یکی، نه دو تا، بلکه همه.

در را بستم و کورمال کورمال در تاریکی می‌گشتم تا دستم به یک کلید برق برخورد کرد. سپس چلچراغی از جنس شاخ گوزن از بالای یک میز شیشه‌ای با ریزه‌کاری‌های رنگارنگ اتاق را روشن کرد. نه آن میز میز من بود و نه آن صندلی‌ها صندلی‌های من.

صدا زدم: «سلام؟»

سکوت مرگ‌باری بر فضای خانه حکم فرما بود.

در خانه من، پشت میز ناهارخوری، روی طاقچه بالای بخاری، قاب عکس بزرگی از دنیا، چارلی، و من وجود داشت که پشت به پرتگاه اینسپایرشن^{۳۷} در پارک ملی یلواستون^{۳۸} ایستاده‌ایم.

در این خانه، تصویر تاریک و روشنی از همان پرتگاه وجود داشت، کنتراست بالاتری داشت و ماهرانه‌تر عکس‌برداری شده بود، اما هیچ‌کدام در آن نبودیم.

به سمت آشپزخانه راه افتادم، همین‌که پایم از در عبور کرد متوجه شدم لامپ‌های آشپزخانه که در فضای برآمده‌ای زیر سقف کار گذاشته شده بودند روشن شدند.

خیلی باشکوه بود.

و البته گران‌قیمت.

و همچنین بی‌روح.

در خانه من کاردستی سال اول چارلی (یک سازه ماکارونی) با چند آهنربا روی در یخچال سفیدمان چسبانده شده بود. هربار می‌دیدمش خنده‌ام می‌گرفت. در این آشپزخانه حتی یک لکه سیاه هم روی در استیل یخچال فریزر گاگناو^{۳۶} دیده نمی‌شد.

«دنیل!»

در این خانه حتی صدایم هم جور دیگری طنین می‌انداخت.

«چارلی!»

آنجا اثاثیه کمتری وجود داشت، به همین علت صدا انعکاس بیشتری پیدا می‌کرد. وارد اتاق نشیمن شدم، چشمم به دستگاه گرامافون قدیمی‌ای افتاد که کنار جدیدترین سیستم صوتی دنیا قرار داشت. مجموعه صفحات وینیل من استادانه، به ترتیب حروف الفبا در قفسه‌ها چیده شده بود.

از پله‌ها به سمت طبقه دوم به راه افتادم.

راهرو تاریک بود و کلید برق هم سر جایش قرار نداشت، اما مهم نبود؛ قسمت اعظمی از سیستم نوردهی آنجا توسط سنسورهای سقفی متحرک کنترل می‌شد. همان‌طور که پیش می‌رفتم، لامپ‌های مخفی یکی پس از دیگری جلو پایم را روشن می‌کردند.

کف آن خانه از چوب مرغوب‌تری ساخته شده بود. تخته‌ها پهن‌تر و کمی برآمده‌تر بودند.

بین پنجره بزرگ راهرو و مهمان‌خانه یک قاب سه لوحی از خانواده من در ویسکانسین دلز^{۴۰} قرار داشت که جایش را به نقاشی نیوی پیر^{۴۱} داده بود. استفاده از زغال چوب روی کاغذ کرافت. امضای نقاش در قسمت پایینی سمت راست اثر نظرم را به خودش جلب کرد: دنیل و ارگاس!

وارد اتاق بعدی از سمت چپ شدم.

اتاق پسر.

آنجا هم متفاوت بود؛ هیچ کدام از نقاشی‌های سورئالیستی او به چشمم نخورد. نه تخت خوابی، نه پوستری مانگا، نه میزی که دفتر و کتاب رویش پراکنده شده باشد، نه لامپ‌های آتشفشانی، نه کوله‌پشتی‌ای، و نه لباس‌هایی که روی کف اتاق پخش شده باشد.

به جای همه آن‌ها، یک مانیتور روی میز گران‌قیمتی قرار داشت که کتاب‌ها و کاغذهای گاهی رویش را پوشانده بودند.

شوکه شده بودم، آرام تا انتهای راهرو قدم زدم. در کشویی را باز کردم و وارد اتاق خواب مستر مجلل و سردی شدم که مثل دیگر وسایل این خانه به من تعلق نداشت. دیوارها پر بودند از نقاشی‌های زغال چوب و کاغذ کرافت، از جنس نقاشی‌ای که در راهرو دیده بودم؛ اما در قسمت میانی اتاق قاب کوچکی درون محفظه‌ای از چوب اقایا قرار داشت و شیشه شفاف قسمت

جلویی‌اش را پوشانده بود. نور بسیار زیبایی از قسمت پایینی محفظه می‌تابید و گواهی‌نامه‌ای را که در پوشه‌ای با لایهٔ چرم به یک ستون کوچک تکیه داده شده بود روشن می‌کرد. سکهٔ طلایی از یک زنجیر باریک آویزان بود و تصویر جولیان پاویا روی آن حک شده بود. روی گواهی‌نامه نوشته شده بود:

بدین‌وسلیه جایزهٔ پاویا به پاس موفقیت ارزشمند آقای جیسون اُشلی دسن در افزایش دانش و فهم ما از خاستگاه، تکامل، و خواص دنیای هستی با قراردادن یک شیء مرئی در برهم‌نهی کوانتومی با افتخار به ایشان تعلق می‌گیرد.

روی لبهٔ تخت خواب نشستم.

حالم بد بود.

خیلی حالم بد بود.

خانه‌ام نقش بهشت را برایم داشت، ملجأ آرامش و صفا بود، خانواده‌ام دوروبرم بودند. اما حتی احساس نمی‌کردم ذره‌ای از آن خانه به من تعلق داشته باشد.

احساس تهوع کردم. سریع خودم را به دستشویی رساندم، و درتوالت را باز کردم.

به شدت احساس تشنگی می‌کردم.

شیر آب را باز کردم و دهانم را زیرش گرفتم.

آب را به صورتم پاشیدم.

در اتاق خواب سرگردان بودم.

نمی‌دانستم موبایلم را کجا گذاشته بودم. سپس چشمم به یک تلفن ثابت افتاد که روی میز کنار تخت خواب قرار داشت.

معمولاً شماره‌تلفن دنیلا را از طریق تماس سریع گوشی‌ام می‌گیرم، به همین علت اندکی طول کشید تا شماره‌اش را به خاطر بیاورم، اما بالاخره شماره را گرفتم.

چهار بار بوق خورد.

صدای مردانه‌ای به حالت مستی جواب داد: «بفرمائید؟»

«دنیلا کجاست؟»

«به‌نظرم اشتباه گرفتید.»

شماره‌تلفن دنیلا را برایش خواندم. سپس گفتم: «آره، شماره رو درست گرفتی، ولی این شماره

مال منه.»

گفتم: «چطور ممکنه؟»

قطع کرد.

دوباره شماره را گرفتم. این بار بعد از همان بوق اول جواب داد و باعصبانیت گفتم: «ساعت سه

صبحه عوضی. دیگه به این شماره زنگ نزن.»

تماس سومم مستقیماً به پیام گیر هدایت شد. پیامی نگذاشتم.
از روی تخت بلند شدم، به دستشویی رفتم، و در آینه روی سینک به خودم خیره شدم.
صورتم کبود شده، زخمی، خون آلود، و گلی بود. ریشم بلند شده بود و چشمانم غرق خون بودند،
اما هنوز هم خودم بودم.
ناگهان خستگی تمامی وجودم را گرفت. زانوهایم سست شدند، و نزدیک بود نقش بر زمین
شوم که سینک را چنگ زدم.
از طبقه پایین صدایی آمد. شبیه آرام بسته شدن یک در.
صاف ایستادم.
دوباره به حالت آماده باش درآمدم.
به اتاق خواب برگشتم، خیلی آرام به سمت در حرکت کردم، و به راهرو خیره شدم.
صداهاى نجواگونه‌ای به گوشم می‌رسید.
خش خش ثابت یک بی سیم دستی.
صدای غرغر تو خالی‌ای حاصل از قدم برداشتن کسی روی کف چوبی.
صداها واضح‌تر شدند، بین دیوارهای پلکان منعکس می‌شدند، بالا می‌آمدند، و از راهرو
به گوش می‌رسیدند.
حالا دیگر سایه‌هایشان را که شب‌وار روی دیوارهای راهرو ریخته بود می‌دیدم.

یک قدم در راهرو برداشتم که صدای آرام و شمرده شمرده لینگتن از پلکان به گوش رسید: «جیسون؟»

پنج قدم دیگر هم برداشتم و به پنجره بزرگ راهرو رسیدم.

«ما نیومدیم تا به تو آسیبی برسونیم.»

وارد راهرو شده بودند و آرام و روشمندانه قدم برمی داشتند.

«می دونم گیج و سردرگم شدی. چرا اونجا هیچی درموردش به من نگفتی؟ چرا فکر نکردم تو این مدت چقدر می تونسته بهت بد گذشته باشه؟ ببخشید که وضعیت رو درست درک نکردم.»

آرام و بادقت درراپشت سرم بستم و زبانه قفل را هم چرخاندم.

«ما فقط قصد داریم قبل از اینکه به خودت یا کس دیگه ای صدمه بزنی با خودمون ببریمت.»

حمام این خانه دوبرابر حمام خانه من بود، یک دوش دیواری گرانیته و یک میز مجلل آرایش که سطحش با سنگ مرمر پوشیده شده بود.

چیزی که دنبالش بودم روبه روی توالت قرار داشت: قفسه بزرگی که درون دیوار کار گذاشته شده بود و یک دریچه بزرگ که از طریق کانالی به محفظه لباس های کثیف منتهی می شد.

«جیسون.»

صدای خش خش بی سیم را از پشت در حمام می شنیدم.

صدای لینگتن که آغشته از یأس و نومیدی بود به گوشم رسید: «جیسون، خواهش می کنم با من حرف بزن. همه خیلی خسته ایم. بیا بیرون! این دیوونگی محضه!»

در یک روز تعطیل بارانی، وقتی چارلی نه یا ده سالش بود، برای اینکه سرگرمش کنم تمام بعدازظهر را با او مشغول بازی بودم؛ وانمود می کردیم غارنورد هستیم. او را در کانال لباس های کثیف آویزان نگه می داشتم، آنجا نقش دهانه غار را برایمان ایفا می کرد. چارلی حتی کوله پشتی کوچکی روی دوشش انداخته بود و کلاه چراغ دار دست سازی هم به سر داشت. دریچه را باز کردم و به زحمت از قفسه بالا رفتم.

صدای لینگتن می آمد که می گفت: «اتاق خواب رو بگردید.»

قدم هایشان تاپ تاپ روی سطح چوبی راهرو صدا می داد.

کانال لباس تنگ به نظر می رسید. شاید هم کمی بیش از اندازه تنگ.

در حمام تکان خورد، دستگیره در جایش جنبید، سپس صدای یک زن آمد: «هی، این یکی قفله.»

به وسعت آن کانال ژرف خیره شده بودم.

تاریکی مطلق.

در حمام به اندازه ای ضخیم بود که آن ها در تلاش اولشان فقط توانستند یک ترک خیلی ریز روی

آن ایجاد کنند.

شاید در آن کانال گیر می کردم، اما همین که دیدم در تلاش دومشان دراز جا درآمد و محکم به کاشی ها برخورد کرد متوجه شدم چاره دیگری ندارم.

به سرعت وارد حمام شدند. در آینه انعکاس آنی لینگتن ونس و یکی از آن مشاوران امنیتی آزمایشگاه را دیدم که به نظر می آمد تفنگ الکتریکی در دست داشت.

برای یک لحظه چشمان من و لینگتن در آینه به هم دوخته شد. سپس، مردی که تفنگ الکتریکی در دست داشت سلاحش را بالا گرفت.

دستانم را به قفسه سینه ام چسباندم و خودم را تسلیم آن کانال کردم.

هرچه بیشتر در کانال فرومی رفتم صدای داد و فریاد آن ها گنگ تر می شد. محکم به محفظه خالی لباس برخورد کردم. محفظه پلاستیکی به دو نیم شد و من از میان دستگاه های جداگانه رختشوی و خشک کن تا وسط اتاق غلت خوردم.

صدای پایشان می آمد. مشغول پایین آمدن از پله ها بودند.

پای راستم از شدت ضربه تیر می کشید. به زحمت روی پاهایم ایستادم و تلوتلوخوران به سمت درهای فرانسوی ای رفتم که به قسمت پشتی خانه باز می شد.

دستگیره برنجی در تکان نمی خورد.

صدای پایشان کم کم نزدیک می شد، سرو صدایشان واضح تر به گوش می رسید. می شنیدم که از طریق بی سیم هایشان دستوراتی دریافت می کردند.

به هر زحمتی بود در را باز کردم و به سرعت روی کف پوشی از چوب درخت سکویا بنای دویدن گذاشتم. فضای آنجا با کباب خانه ای بهتر از کباب خانه من ترئین شده بود و استخر آب گرمی هم که هرگز قدرت فراهم کردنش را نداشته ام روبه رویم خودنمایی می کرد.

از پله ها پایین رفتم، وارد حیاط خلوت شدم، و از کنار باغچه گل رز عبور کردم.

درِ گاراژ را امتحان کردم، اما قفل بود.

با وجود آن همه آدمی که درون خانه این طرف و آن طرف می رفتند تمام سنسورها تحریک شده بودند و همه چراغ ها روشن بود. پنج نفر در طبقه اول سراسیمه دوروبر خودشان را نگاه می کردند، سر هم فریاد می کشیدند، و تلاش می کردند من را پیدا کنند.

حصاری به ارتفاع هشت فوت دور حیاط خلوت کشیده شده بود. از آن عبور کردم که کسی به سرعت خودش را به استخر رساند و اسم من را فریاد زد.

خیابان خلوت بود. حتی توقف نکردم مسیرم را مشخص کنم.

فقط می دویدم.

به خیابان بعدی که رسیدم ایستادم و نگاهی به پشت سرم انداختم، دیدم دو نفر دنبالم می کنند.

از دور صدای روشن شدن موتور یک اتومبیل به گوشم رسید. سپس صدای جیغ تایرهايش را که روی جاده به گردش درآمدہ بودند شنیدم.

به چپ منحرف شدم و آن قدر دویدم تا به خیابان بعدی رسیدم.

تقریباً حیاط خلوت همهٔ ساختمان‌ها با حصارهای بلندی پوشیده شده بود، اما حصار حیاط خلوت ساختمان پنجمی حدوداً تا کمرم بود و از ورقه‌های آهنی ساخته شده بود.

قسمت پشتی یک اتومبیل شاسی بلند به طرز وحشیانه‌ای چرخید، سپس اتومبیل به سرعت در خیابان شروع به حرکت کرد.

به سمت حصار کم ارتفاع دویدم.

چون قدرت پریدن از روی حصار را نداشتم، روی ورقه‌های فلزی نوک تیز لغزیدم و خودم را در علفزار پشتی انداختم، سپس از میان علفزار خزیدم و خودم را به اتاقک کنار گاراژ رساندم. در اتاقک باز بود.

داخل شدم. در همین حین احساس کردم کسی در حیاط می‌دود.

در را بستم تا کسی صدای نفس نفس زدنم را نشنود.

خیلی خسته شده بودم.

اتاقک خیلی تاریک بود و بوی گازوئیل و علف خشک شده همه جا را پر کرده بود. به در اتاقک تکیه داده بودم و قفسهٔ سینه‌ام تندتند بالا و پایین می‌شد.

قطرات عرق از چانه‌ام سرازیر می‌شدند.

چنگ زدم و تار عنکبوت را از صورتم پاک کردم.

در تاریکی، کورمال کورمال دیوارهای چوبی اتاقک را لمس می‌کردم، انگشتانم به ابزارآلات متعددی برخورد می‌کردند: قیچی باغبانی، اره، چهارشاخ، تیغهٔ یک تبر.

تبر را از روی دیوار برداشتم و دستهٔ چوبی‌اش را محکم گرفتم، سپس آرام انگشتم را به تیغه‌اش کشیدم. چیزی نمی‌دیدم، اما معلوم بود سال‌ها تیزش نکرده بودند؛ شکاف‌های زیادی روی تیغه‌اش داشت و لبه‌اش خورده شده بود.

از میان عرقی که چشمانم را می‌سوزاند پلک می‌زدم و بادقت بیرون را نگاه می‌کردم.

نه چیزی می‌دیدم، نه صدایی می‌شنیدم.

چند اینچ دیگر هم در را باز کردم و دوباره نگاهی به حیاط انداختم.

کسی آنجا نبود.

از خلال سکوت و آرامشی که آنجا را در خود غرق می‌کرد، اصل تیغ او کام^{۴۲} به ذهنم متبادر می‌شد: اگر فرض کنیم همهٔ شرایط مساوی و برابر باشند، پس ساده‌ترین راه حل درست‌ترین آن‌هاست. آیا وضعیت کسی مثل من را که توسط یک گروه سری برای آزمایشات کنترل ذهن یا هر هدف دیگری بی‌هوش و سپس ربوده شده است می‌توان توسط این اصل توضیح داد؟ فکر

نکنم. آن‌ها باید من را شست‌وشوی مغزی می‌دادند تا باور کنم که خانه‌ام خانه‌ام نیست یا در ظرف چند ساعت از شر خانواده‌ام خلاص می‌شدند و فضای داخلی خانه را جوری تغییر می‌دادند تا من متوجه چیزآشنایی نشوم.

یا خیلی ساده‌تر: ممکن است یک تومور که در سرم ریشه دوانده تمامی زندگی‌ام را زیرورو کرده باشد.

اینکه ماه‌ها یا حتی سال‌ها خیلی آرام درون سرم رشد می‌کرده و سرانجام سیستم پردازشی ذهنم را مختل کرده است، باعث شده همه چیز را جور دیگری بفهمم.

این فکر کاملاً برایم باورکردنی بود.

چه چیز دیگری می‌توانسته با چنین قدرت تخریب بالایی همه چیزم را از هم بپاشد؟
چه چیز دیگری باعث می‌شده فقط در مدت چند ساعت هویت خودم را فراموش کنم و هر چیزی را که زمانی برایم مهم بوده مورد سؤال قرار دهم؟

صبر کردم.

و صبر کردم.

و صبر کردم.

بالاخره از علفزار بیرون رفتم.

صدایی نمی‌آمد.

کسی آنجا نبود.

نه سایه‌ای نه اتومبیل در حال حرکتی.

شب دوباره آرام و واقعی به نظر می‌رسید.

می‌دانستم باید کجا بروم.

بیمارستان شیکاگو مرسی^{۴۳} فاصله چندانی با محل زندگی من نداشت. ساعت ۴:۰۵ دقیقه صبح لنگان لنگان از زیر نور خیره‌کننده اورژانس در حال عبور بودم.

از بیمارستان‌ها بیزارم.

مادرم را در حالی که روی تخت بیمارستان دراز کشیده بود از دست دادم.

چارلی اولین هفته عمرش را آنجا سپری کرد.

اتاق انتظار تقریباً خالی بود.

کنار من یک کارگر شبانه ساختمان نشسته بود و به باند خونی روی بازویش چنگ زده بود. آن طرف‌تر خانواده سه‌نفره پریشان‌حالی نشسته بودند، پدر خانواده نوزاد سرخ‌رو و گریانی را در آغوش گرفته بود.

زنی که پشت میز نشسته بود سرش را بالا آورد. چهره بشاشی داشت.

از پشت شیشه روبه‌رویش پرسید: «ببخشید، چطور می‌تونم کمکتون کنم؟»

فکر نکرده بودم چه بگویم. حتی نمی‌دانستم از کجا شروع کنم.

چون دید بلافاصله جوابش را ندادم گفتم: «تصادف کردید؟»

گفتم: «نه.»

«ولی صورتتون پر از زخمه.»

گفتم: «حالم خوب نیست.»

«منظورتون چیه؟»

«فکر کنم باید با یکی حرف بزنم.»

«بی‌خانمانید؟»

«نه.»

«خانواده‌تون کجان؟»

«نمی‌دونم.»

به دقت من را برانداز کرد؛ سریع و زیرکانه.

«اسمتون لطفاً.»

«جیسون.»

«یک لحظه صبر کنید.»

از روی صندلی اش بلند شد و به اتاق پشتی رفت.
سی ثانیه بعد برگشت و در کنار اتاقکش را باز کرد. سپس، بالبخند گفت: «بفرمائید تو، از این در.»

من را به اتاق بیمار راهنمایی کرد و گفت: «الان بهتون رسیدگی می شه.»
در را که بست، روی تخت معاینه نشستم و چشمانم را در برابر نور خیره کننده لامپ ها بستم. در
عمرم تا این حد احساس خستگی نکرده بودم.
چانه ام سنگین شد.

راست نشستم.
نزدیک بود نشسته خوابم ببرد.
در باز شد.

پزشک جوان و تنومندی وارد اتاق شد و تخته شاسی کوچکی هم در دست داشت. یک پرستار
هم به دنبال او وارد اتاق شد: دختری با موهای بور همراه با رشته های آبی جلو پیشانی اش،
چشمان خواب آلودی داشت و خستگی مثل یک سنگ آسیاب که از گردنش آویزان باشد کمرش
را خم کرده بود.

پزشک بدون اینکه دستش را به سمتم دراز کند یا تلاش کند بی اعتنایی اش را پشت نقابی پنهان
کند پرسید: «اسمت جیسونه؟»

سرم را به نشانه بله بالا و پایین کردم.

گفت: «اسم خانوادگی؟»

مردد بودم که اسم خانوادگی ام را هم به او بگویم یا نه، اما دوباره فکر کردم شاید این سختگیری
هم به خاطر آن تومور مغزی یا هر اتفاقی که درون سرم در جریان بود باشد.
گفتم: «دسن.»

در همان حال که مشغول وارد کردن اطلاعات من در یک فرم، که به نظر می رسید فرم پذیرش
است، بود اسمم را برایش هجی کردم.

گفت: «من دکتر راندولف هستم. پزشک کشیک. چی باعث شده به اورژانس مراجعه کنید؟»

«فکر کنم یه چیزی توی سرم باشه. مثل توموری چیزی.»

«چرا این فکر رو می کنید؟»

«هیچی اون طور که باید باشه نیست.»

«بسیار خب. می تونی بیشتر توضیح بدی؟»

«اممم... ها، باشه. شاید فکر کنید دیوونه شدم. فقط می خوام بدونید که برای خودمم عجیبه.»

سرش را از روی تخته شاسی بالا آورد و به من نگاه کرد.

گفتم: «خونه ام در واقع خونه من نیست.»

گفت: «حرفتون رو نمی فهمم.»

«ساده است. خونه من دیگه خونه ام نیست. خانواده ام دیگه اونجا نیستن. همه چی خیلی...

مجلل تر شده. اسباب و اثاثیه جدید و...»

«خونه شما هنوز توی همون آدرس قبلی واقع شده؟»

«بله.»

درحالی که انگار با یک پسر بچه صحبت می کرد، گفت: «پس منظورت اینه که داخلی خونه

عوض شده و بیرونش مثل قبله؟»

«درسته.»

«صورتت چطوری زخمی شده جیسون؟ لباس هات چرا گلی شده؟»

«یه عده دنبالم افتاده بودن.»

نباید این را به او می گفتم، اما آن قدر خسته بودم که توانایی گلچین کردن جملاتم را نداشتم.

حتماً خیلی احمق به نظر می رسیدم.

گفت: «دنبالت افتاده بودن.»

«آره.»

«کی دنبالت افتاده بود؟»

«نمی دونم.»

«می دونی چرا دنبالت افتاده بودن؟»

«چون... خیلی پیچیده است.»

نگاه دقیق و حرفه ای او به من خیلی هوشمندانه تر و ماهرانه تر از نگاه پرستار پشت میز پذیرش بود.

پرسید: «آیا امشب هرگونه مواد یا نوشیدنی الکلی ای مصرف کردی؟»

«اول شب مقداری شراب، بعدش هم ویسکی. ولی این مربوط به ساعت ها قبل می شه.»

«ببخشید دوباره می پرسم، شب خسته کننده ای داشتم، ولی چرا فکر می کنی باید یه چیزی مثل

تومور توی سرت رشد کرده باشه؟»

«چون اتفاقاتی که تو هشت ساعت گذشته برام افتاده اصلاً با عقل جور درنمیان. خیلی واقعی

به نظر می رسیدند، اما امکان نداره حقیقت داشته باشن.»

«اخيراً ضربه ای به سرت وارد نشده؟»

«نه. خب. منظورم اینه که فکر کنم آره، یکی از پشت به سرم ضربه زد. وقتی بهش دست می زنم

دردم می گیره.»

«کی بود؟»

«مطمئن نیستم کی بود. در حال حاضر از هیچی مطمئن نیستم.»

«بسیار خب، چیزی مصرف می کنی؟ حالا یا در گذشته؟»
«سه چهار بار تو سال ماری جوانا می کشم. ولی اخیراً نه، چیزی مصرف نکردم.»
پزشک رو کرد به پرستار و گفت: «به باربارا گفتم ازت یه کم خون بگیره.»
تخته شاسی را روی میز گذاشت و خودکار چراغ قوه دار را از جیب جلو لباسش درآورد.
گفت: «اشکالی نداره معاینه ات کنم؟»
گفتم: «نه.»

راندولف خودش را به من نزدیک کرد، به طوری که می توانستم بوی قهوه کهنه را از نفسش احساس کنم و جای دندانهای ماشین ریش تراشش را روی چانه اش ببینم. نور چراغ قوه اش را مستقیماً درون چشم راستم تاباند. به مدت کوتاهی چیزی غیر از یک نقطه درخشان که تمام دنیای دوروبرم را در خود حل می کرد نمی دیدم.
سپس گفت: «جیسون، آیا قصد داری به خودت صدمه بزنی؟»
گفتم: «مشکلاتم رو با خودکشی حل نمی کنم.»
نور به چشم چپم تابانده شد.
«آیا در گذشته به خاطر مشکلات روانی در بیمارستان بستری شدی؟»
«نه.»

آرام مچم را با دستان نرم و خنکش بلند کرد و نبضم را گرفت.
پرسید: «شغلت چیه؟»
«تو دانشگاه لکمانت درس می دم.»
«متاهلی؟»
گفتم: «بله.» و به طور غریزی دست بردم تا حلقه ازدواجم را لمس کنم.
نبود.
خدایا.

پرستار به آرامی آستین دست چپم را بالا برد.
پزشک پرسید: «اسم همسرت چیه؟»
«دنیل.»
«مشکلی که با هم ندارید؟»
«اصلاً.»

«فکر نکردی شاید نگران باشه که این وقت شب کجایی؟ بهتر نیست باهاش تماس بگیریم.»
«تلاش کردم باهاش تماس بگیرم.»
«کی؟»
«یک ساعت پیش، از خونه ام. کس دیگه ای جواب داد. خط به خط شده بود.»

«شاید هم تو شماره رو اشتباه گرفتی.»

پرستار پرسید: «با آمپول که مشکلی ندارید آقای دسن؟»

گفتم: «نه.»

قسمت پایینی سرشانه‌ام را ضد عفونی کرد و گفت: «دکتر راندولف، ببینید.» سپس جای آمپولی را که لینگتن از طریق آن از من خون گرفته بود لمس کرد.

راندولف پرسید: «جای آمپول مال چند وقت پیشه؟»

گفتم: «نمی‌دونم.» شاید بهتر بود از آزمایشگاه و فرارم چیزی نمی‌گفتم.

گفت: «یکی یه سوزن فرو کرده تو بازوت و تو یادت نمیاد.»

گفتم: «نه.»

راندولف به پرستار اشاره کرد و او هم اخطار داد: «آماده باشید، می‌خوام آمپول بزنم.»

راندولف پرسید: «گوشی‌ات همراهته؟»

گفتم: «نمی‌دونم کجاست.»

تخته‌ساشی را برداشت و پرسید: «دوباره اسم همسرت رو بگو. همچنین شماره تلفنش رو. سعی می‌کنیم باهاش تماس بگیریم.»

اسم دنیل را هجی کردم. سپس در همان حال که خون آرام از بدنم وارد محفظه‌سرنگ می‌شد شماره تلفن دنیل و خانه‌ام را به او دادم.

پرسیدم: «قصد دارید از سرم عکس بردارید؟ اینکه ببینید چه خبره؟»

«قطعاً.»

من را به اتاق جداگانه‌ای در طبقه هشتم منتقل کردند.

صورتم را در حمام تمیز کردم، کفش‌هایم را از پایم درآوردم، و روی تخت دراز کشیدم.

خواب با تمام قوا به من فشار می‌آورد، اما دانشمند درونم ایستادگی می‌کرد.

نمی‌توانستم جلو فکرهایم را بگیرم.

فرضیه می‌ساختم و سپس ردشان می‌کردم.

به سختی تلاش می‌کردم تمامی اتفاقاتی را که افتاده بود در محفظه شفاف از عقل و منطق جا بدهم.

در آن لحظه، هیچ راهی برای تشخیص راه از بی‌راهه نداشتم. حتی مطمئن نبودم ازدواج کرده باشم.

اما نه. صبر کن ببینم.

دست چپم را بالا بردم و به انگشت چهارم خیره شدم.

حلقه‌ای در کار نبود، اما تورفتگی کم‌رنگی دور انگشتم وجود داشت. دلیلی که ثابت می‌کرد

اشتباه نمی کردم. اینکه حلقه واقعی بود. پس حتماً کسی آن را از انگشتم درآورده بود.
جای حلقه را لمس کردم. احساسی آمیخته با وحشت و آسودگی تمام وجودم را فراگرفت. آخرین
اثری که از حقیقت من برجای مانده بود.
با خودم فکر کردم، اگر آخرین شاهد فیزیکی ازدواجم هم از بین برود، باید چکار کنم؟
وقتی که دیگر هیچ تکیه گاهی ندارم، چه چاره‌ای باید بیندیشم؟
سپیده دم کم کم جایش را در آسمان شیکاگو باز می کرد؛ آسمانی غم بار و مملو از ابرهای صورتی.
آرام خودم را تسلیم خواب کردم.

فصل چهارم

دستان دنالا در آب گرم و كفدارى غوطه‌ور بودند كه صدائى بسته‌شدن در ورودى را شنيد. ماهى‌تابه‌اى را كه از يك دقيقه گذشته مشغول سابيدنش بود رها كرد، سرش را از روى سينك ظرفشويى بالا برد، و به دنبال صدائى پاىى كه به او نزديك و نزديك‌تر مى‌شد به پشت سرش نگاه كرد.

جيسون از درگاه قوس‌دار بين آشپزخانه و اتاق ناهارخورى پديدار شد و نيشخند احمقانه‌اى بر لب داشت.

دنالا صورتش را از او برگرداند و دوباره مشغول شستن ماهى‌تابه شد، سپس گفت: «بشقابت رو گذاشتم تو يخچال.»

از شيشه بخارگرفته بالائى سينك انعكاس شوهرش را ديد كه سبد خريد را روى ميز وسط آشپزخانه گذاشت و به طرف او حركت كرد.

سپس دستانش را آرام دور كمر دنالا حلقه كرد.

دنالا با لحن متمايل به شوخى گفت: «اگه فكر كردى با دو سه تا بستنى مى‌تونى بدقولى امشبت رو جبران كنى، بايد بگم كه سخت در اشتباهى.»

جيسون بالاتنه‌اش را از پشت به دنالا چسباند و در گوشش به‌نجوا گفت: «زندگى کوتاهه. نبايد با ناراحتى لحظه‌هاى خوبمون رو حروم كنيم.» از نفسش بوى ويسكى استشمام مى‌شد.

دنالا گفت: «چى شد كه چهل و پنج دقيقه تبديل شد به تقريباً سه ساعت؟»

«به همون دليلى كه يه گيلاس تبديل مى‌شه به دوتا، بعد سه‌تا و بعدش گذر زمان حالى‌ات نمى‌شه. وحشتناك خسته‌ام.»

سپس لبانش را روى گردن دنالا گذاشت كه باعث شد لرزه خفيفى به جان او بيفتد.

دنالا گفت: «خيال نكن با اين كارها مى‌تونى از دلم درييارى.»

جيسون مشغول بوسيدن قسمت كنارى گردن دنالا بود. چند وقتى مى‌شد كه ديگر او را اين‌گونه لمس نمى‌كرد.

دستانش را وارد آب كف‌آلود كرد.

انگشتانش را به انگشتان دنالا چسباند.

دنالا گفت: «نمى‌خواى شام بخورى. الان برات گرمش مى‌كنم.» سپس صورتش را برگرداند و سعى كرد به سمت يخچال برود كه جيسون راهش را سد كرد.

حالا ديگر با هم روبه‌رو شده بودند، دنالا چشمانش را به چشمان جيسون دوخت. شايد به خاطر گيلاس‌هاى شراب بود، اما انرژى خاصى بينشان موج مى‌زد، گويى تكتك مولكول‌هايشان كاملاً شارژ شده بود.

جيسون گفت: «خيلى دلم برات تنگ شده بود دنالا.»

«می‌شه بپرسم امشب دقیقاً چندتا گیل‌اس..؟»

ناگهان دنیلا را بوسید، او را به کابینت‌ها چسباند و شروع کرد به لمس کردنش. دستان جیسون گرمای یک تنور را از خود ساطع می‌کردند. لبه‌میز به کمر دنیلا فشار می‌آورد.

جیسون را به عقب هل داد و گفت: «چت شده جیسون.»

سپس زیر نور کم آشپزخانه به او خیره شد و سعی کرد به منبع این انرژی که در رگ‌های جیسون موج می‌زد پی ببرد. گفت: «حتماً وقتی بیرون بودی اتفاقی برات افتاده.»

جیسون گفت: «نه. چه اتفاقی. فقط گذر ثانیه‌ها رو احساس نکردم.»

«یعنی می‌خواهی بگی تو مهمونی رایان با هیچ دختر ترگل‌ورگل جوونی که باعث بشه احساس کنی دوباره بیست و پنج سالته صحبت نکردی؟ الان هم که مست اومدی خونه، وانمود می‌کنی هیچ...»

جیسون خندید. دلبرانه خندید.

دنیلا گفت: «چرا می‌خندی؟»

جیسون یک قدم به طرف او برداشت و گفت: «واقعاً این طوری فکر می‌کنی؟ وقتی از بار اومدم بیرون ذهنم مشغول بود. تو عالم دیگه‌ای بودم. با همون حالت وارد خیابون شدم و نزدیک بود ماشین بزنه بهم. خیلی ترسیده بودم. نمی‌دونم چطور باید برات توصیفش کنم، ولی از اون لحظه به بعد، چه وقتی تو فروشگاه بودم، چه تو راه خونه، یا چه اینجا توی آشپزخونه مون احساس می‌کنم دوباره متولد شدم. انگار اولین باره که زندگی‌ام رو با این شدت و حدت احساس می‌کنم. فکر می‌کنم نسبت به موهبت‌هایی که تو زندگی بهم داده شده به اون اندازه‌ای که باید شکرگزار نبودم. تو. چارلی.»

کم‌کم عصبانیت دنیلا فروکش کرد.

جیسون ادامه داد: «بعضی وقت‌ها آن قدر مشغول کار هستیم، آن قدر تو مشکلاتمون غرق می‌شیم که به کل اونایی رو که دوستشون داریم فراموش می‌کنیم. ولی امشب، همین الان که جلوت ایستادم عین اینه که اولین باره می‌بینمت. صدات، بوی عطر، چشم‌هات، همه برام تازگی دارن.»

دنیلا آرام به طرف جیسون قدم برداشت، با دست صورتش را گرفت، و او را بوسید.

سپس دستش را گرفت و با هم به سمت طبقه دوم حرکت کردند.

راهرو تاریک بود و دنیلا آخرین باری را که شوهرش تا این اندازه قلبش را به تپش آورده بود به خاطر نمی‌آورد.

به اتاق چارلی که رسیدند، دنیلا ایستاد و گوشش را به در اتاق چسباند. صدای خفه موزیک که از هدفون بیرون می‌زد به گوشش رسید.

آرام با جیسون زمزمه کرد: «وضعیت سفیده.»

هر دو تا جایی که ممکن بود آرام روی کفپوش چوبی قدم برمی داشتند. عصبانیت دنیلا کاملاً فروکش کرده بود. خواب از سرش پریده بود. جیسون خاطره‌ای مربوط به سال‌ها قبل را در ذهنش زنده کرده بود، وقتی که برای اولین بار همدیگر را دیده بودند. از زندگی‌اش با جیسون رضایت کامل داشت، اما سال‌ها بود این احساس شدید عاشقانه که تمامی وجودش را درمی‌نوردید و دنیا را جلو چشمانش زیرورو می‌کرد راه ورود به قلبش را گم کرده بود.

فصل پنجم

«آقای دسن؟»

از خواب پریدم.

«سلام، ببخشید ترسوند متون.»

یک پزشک کوتاه‌قد، چشم‌سبز، و موقرمز بالای سرم ایستاده بود و خیره به من نگاه می‌کرد. روپوش سفیدی به تن داشت، با یک دست فنجان قهوه‌اش را گرفته بود و با دست دیگرش تبلتش را نگه می‌داشت.

سرم را بلند کردم و راست نشستم.

از پنجره کنار تختم می‌دیدم که هوا روشن شده بود. چند ثانیه با خودم درگیر بودم تا بالاخره فهمیدم کجا هستم.

از پشت شیشه می‌دیدم که ابرهای کم‌ارتفاع شهر را پوشانده بودند و خط افق را از ارتفاع هزار فوتی زمین قطع می‌کردند. از آنجا می‌توانستم دریاچه میشیگان و محله‌های شیکاگو را بینم که فاصله دو مایلی از دریاچه تا بیمارستان را پر می‌کردند. همه‌چیز زیر ابرهای تیره نواحی شمال مرکزی آمریکا ساکت و آرام بود.

پزشک گفت: «آیا می‌دونید کجا هستید آقای دسن؟»

گفتم: «بیمارستان مرسی.»

«درسته. دیشب کمی مشوش وارد اورژانس شدید. یکی از همکاران من، دکتر راندولف، وقتی

صبح داشت می‌رفت وضعیت شما رو برام شرح داد. من جولیان اسپرینگر^{۴۴} هستم.»

نگاهی به انژوکت روی دستم انداختم و آن را دنبال کردم تا به کیسه پلاستیکی‌ای رسیدم که از یک پایه فلزی آویزان بود.

پرسیدم: «چی دارید به من تزریق می‌کنید؟»

«چیزی نیست. همون H₂O ی خودمونه. آب بدنتم خیلی کم بود. الان حالت چطوره؟»

سریع خودم را معاینه کردم.

حالت تهوع.

سردرد ضربان‌دار.

خشکی دهان.

به طرف پنجره اشاره کردم و گفتم: «مثل اونجا، احساس خماری عجیبی می‌کنم.»

گذشته از ناراحتی‌های فیزیکی، متوجه احساس پوچی زننده‌ای در وجودم شدم، انگار روحم سرگردان در یک جنگل تاریک می‌چرخید.

پزشک تبلتش را روشن کرد و گفت: «ام.آر.آی شما امروز صبح به دستم رسید. همه‌چی نرماله.

فقط یه چندتا کبودشدگی سطحی داری. چیز دیگه‌ای تو آزمایشت نمی‌بینم. تست اعتیادتم

چیزی رو نشون نمی ده. اثراتی از الکل و چیزی که به دکتر راندولف گفته بودی توی خونت وجود داره، ولی اینجا یه چیز دیگه هم... هست.»

«چی؟»

«کتامین؟»^{۴۵}

«تابه حال اسمش رو نشنیدم.»

«یه داروی تضعیف کننده عصبیه، تو بی هوشی استفاده می شه. یکی از اثرات جانبی اش فراموشی موقتییه. می شه گفت دلیل برخی از مشکلات شما باشه. تست اعتیاد شما البته یه چیزی دیگه ای رو هم نشون می ده که من تابه حال ندیدمش؛ یه ماده روانگردان که ترکیب خیلی عجیبی داره.» سپس یک قلپ از قهوه اش خورد و ادامه داد: «لطفاً به دقت جواب بدید آیا شما خودتون این داروها رو مصرف کردید؟»

«البته که نه.»

«دیشب شما اسم همسرتون رو به دکتر راندولف گفته بودید و دو شماره تماس به ایشون داده بودید.»

«یکی شماره همسرم بود و یکی دیگه شماره خونه ام.»

«خیلی تلاش کردم با همسرتون تماس بگیرم، اما تلفن ایشون رو شخصی به نام رالف جواب می داد. تلفن خونه تون هم که می رفت رو پیغام گیر.»

گفتم: «می شه خواهش کنم شماره همسرم رو برام تکرار کنید؟»

دکتر اسپرینگر شماره دنیل را برایم خواند.

گفتم: «درسته. خودشه.»

گفت: «مطمئنی؟»

گفتم: «صد درصد.» سرش را که به سمت تبلتش می چرخاند پرسیدم: «آیا این داروهایی که

گفتید باعث می شن برخی تغییرات طولانی مدت در من به وجود بیاد؟»

«منظورت توهم و خیال پردازی؟»

«دقیقاً.»

«اگه راستش رو بخوای، خودم هم نمی دونم این چه داروی هست، پس یعنی نمی تونم با قطعیت

بهت بگم چه اثراتی ممکنه روی سیستم عصبی ات داشته باشه.»

«پس یعنی ممکنه هنوز هم اثرش باقی باشه؟»

«ببینید، من نمی دونم اثر این دارو تا کی باقی می مونه یا چقدر طول می کشه از بدنتون دفع

بشه، اما در حال حاضر به نظر من شما تحت تأثیر چیزی نیستید.»

آرام آرام خاطرات شب گذشته را به یاد می آوردم.

یادم آمد برهنه و به زور اسلحه وارد ساختمان متروکه ای می شدم.

چیزی که از راه گردن به بدنم تزریق می شد.

همچنین به پایم.

تکه هایی از گفت و گویم با مردی که ماسک گیشا روی صورت داشت.

اتاقی که پر از ژنراتورهای قدیمی بود و نور ماه در آن می تابید.

هرچقدر که اتفاقات دیشب حقیقی به نظر می رسیدند، آن ساختمان به طرز وجدآوری نزدیک به

خواب و رؤیا بود و به کابوس وحشتناکی می مانست.

در آن ساختمان قدیمی چه اتفاقی برایم افتاده بود؟

دکتر اسپرینگر صندلی ای را کنار تختم گذاشت و رویش نشست. از این فاصله لکه های روی

صورتش را بهتر می دیدم، درست مثل ذره های رنگ و ورورفته ماسه تمام صورتش را پوشانده

بودند.

اسپرینگر گفت: «خب. بیا به کم درمورد چیزهایی که به دکتر راندولف گفتی صحبت کنیم.

ایشون نوشتن که...» نفس عمیقی کشید و سپس ادامه داد: «معذرت می خوام، دستخطشون

افتضاحه. اظهارات بیمار: خانه من درواقع خانه من نیست. شما همچنین گفتین که زخم ها و

کبودشدگی های روی صورتتون به این دلیل هستش که کسانی شما رو دنبال می کردن. اما

وقتی ازتون پرسیده شده که چه کسانی دنبال شما بودن، نتونستین جواب بدین.» سرش را از

روی تبلت بلند کرد و پرسید: «شما استاد دانشگاه هستید؟»

گفتم: «بله.»

«دانشگاه..؟»

«لکمانت.»

ادامه داد: «بین جیسون. ماجرا از این قراره: وقتی خواب بودی ما دنبال همسرت گشتیم، ولی

نتونستیم هیچ اثری ازش پیدا...»

«منظورتون چیه می گید نتونستید اثری از همسرم پیدا کنید؟»

«مگه نمی گید اسمشون دنیل دسن هست؟»

«چرا.»

«سی و نه ساله؟»

«درسته.»

«تو تمام شیکاگو کسی به این اسم و سن وجود نداره.»

این حرف باعث شد سکوت کنم. صورتم را از اسپرینگر برگرداندم و به بیرون از پنجره خیره شدم.

هوا آن قدر ابری و گرفته بود که نمی شد حدس زد صبح، ظهر، یا غروب است. قطرات ریز باران

دانه دانه به آن طرف شیشه برخورد می کردند.

در آن موقعیت حتی نمی دانستم باید از چه چیزی بترسم، حقیقتی که از شب گذشته با آن

رو به رو شده بودم یا احتمال به تحلیل رفتن ذهنم. وقتی فکر می کردم شاید همه این ها به خاطر رشد یک تومور در سرم باشد خیلی خیالم راحت تر بود. تومور مغزی حداقل همه چیز را توجیه می کرد.

«جیسون، ما در مورد تو هم تحقیق کردیم. اسمت. شغلت. هر چیزی که می شد در موردت پیدا کرد. ببین، می خوام بادقت به سؤالم جواب بدی. واقعاً فکر می کنی تو دانشگاه لکمانت فیزیک درس می دی؟»
«فکر نمی کنم. مطمئنم.»

«ما سایت همه دانشکده ها و دانشگاه هایی رو که تو شیکاگو وجود دارن، از جمله لکمانت، زیرورو کردیم، قسمت گروه های آموزشی و هیئت علمی همه شون رو به دقت گشتیم؛ اما اسم شما به عنوان استاد توی هیچ کدومشون ثبت نشده بود.»
«امکان نداره. خیلی وقته من اونجا تدریس...»
«اجازه بده، هنوز ادامه داره.»

سپس، چیزی در تبلتش تایپ کرد و گفت: «جیسون اشلی دسن، متولد سال ۱۹۷۳ در شهر دنیسن^{۴۶} ایالت آیووا. فرزند راندال^{۴۷} و الی^{۴۸} دسن. اینجا نوشته وقتی هشت سالت بوده مادرت رو از دست دادی. می شه بگی چطوری؟ البته اگه ایرادی نداره.»
گفتم: «مشکل جدی قلب داشت. بعد گرفتاریه سرماخوردگی بد شد که باعث شد ذات الریه بگیره.»

«خدا بهتون صبر بده.» سپس ادامه داد: «مدرک کارشناسی از دانشگاه شیکاگو در سال ۱۹۹۵. مدرک دکتری از همون دانشگاه در سال ۲۰۰۲. تا اینجا همه چی درسته دیگه؟»
سرم را به نشانه تأیید بالا و پایین کردم.

«در سال ۲۰۰۴ جایزه پاویا رو بردی، در همون سال عکست روی جلد مجله ساینس چاپ شده و قسمت اصلی مجله به تو تخصیص داده شده، عنوانش هم پیشرفت خارق العاده سال بوده. استاد پروازی دانشگاه های هاروارد، پرینستون، و یو سی برکلی^{۴۹} هم بودی.» اسپرینگر سرش را بالا آورد و به صورت از تعجب خشک شده من نگاه کرد. سپس تبلتش را برگرداند و صفحه ویکی پدیایی به اسم جیسون ای. دسن را به من نشان داد.

از دستگاه مانیتورینگ علائم حیاتی که به من وصل بود متوجه شدم ضربان قلبم به میزان قابل توجهی افزایش یافت.

اسپرینگر گفت: «از سال ۲۰۰۵ به این ور نه مقاله جدیدی چاپ کردید و نه قبول کردید جایی تدریس کنید. همون سالی که در آزمایشگاه ولوسیتی به عنوان یکی از اعضای هیئت رئیسه مشغول به کار شدید. در آخر هم نوشته که هشت ماه قبل برادرتون گزارش داده شما گم شدید و

دیگه اینکه دوروبریک ساله کسی شما رو ندیده.»

آن قدر تعجب کرده بودم که تقریباً نفس کشیدن یادم رفته بود.

فشار خونم باعث شد صدای هشداردهنده ممتدی از دستگاه مانیتورینگ بلند شود.

چند لحظه بعد پرستار چهارشانه‌ای جلو در ظاهر شد.

اسپرینگر خطاب به پرستار گفت: «چیزی نیست. می‌شه لطفاً اون دستگاه رو خاموش کنی؟»

پرستار به سمت دستگاه مانیتورینگ رفت، سپس صدای هشدار قطع شد.

وقتی او از اتاق خارج شد، اسپرینگر از روی نرده دستم را لمس کرد.

گفت: «جیسون، من فقط می‌خوام کمکت کنم. می‌شه ترس رو از تو چشمت خونند. نمی‌دونم

چه اتفاقی برات افتاده، ولی یه حسی بهم می‌گه خودت هم نمی‌دونی.»

بادی که از دریاچه به سمت شهر می‌وزید آن قدر قوی بود که قطرات باران را به این طرف و

آن طرف متمایل می‌کرد. دنیای آن طرف پنجره به خاطر ذرات ریز باران که سطح شیشه را

پوشانده بود مات به نظر می‌رسید و چراغ‌های عقب و جلو اتومبیل‌ها به شکل نقطه‌های

رنگارنگی از پشت پنجره فضای تیره شهر را ترئین کرده بودند.

اسپرینگر گفت: «به پلیس زنگ زدم. گفتن یه کارآگاه می‌فرستن تا اظهارات شما رو ثبت کنه و

ته‌وتوی اتفاقاتی رو که دیشب براتون افتاده دربیاره. چند بار تلاش کردم با دنیلا تماس بگیرم، اما

به جایی نرسیدم. فقط تونستم یه شماره تماس از برادرت که تو آیووا زندگی می‌کنه گیر بیارم.

حالا هم اجازه شما لازمه تا با ایشون تماس بگیریم که تشریف بیارن اینجا و وضعیت فعلی شما رو

بهاشون درمیون بذاریم.»

نمی‌دانستم چه جوابی بدهم؛ دو سالی می‌شد که با بردارم رابطه‌ای نداشتم.

گفتم: «فکر نکنم نیازی به این کار باشه.»

«بسیار خب، اما براساس قانون انتقال و پاسخگویی الکترونیک بیمه سلامت^{۵۰} در وضعیتی که از

نظر من بیمار ناتوانه یا وضعیتش اورژانسیه و قادر نیست موافقت یا مخالفتش رو نسبت به افشای

چیزی اعلام کنه، من تصمیم می‌گیرم که آیا بهتره وضعیتش رو با یکی از اعضای خانواده یا

دوستان نزدیک درمیون بذارم یا نه. قبول کنید که وضعیت فعلی روحی و روانی شما هم نوعی

ناتوانی محسوب می‌شه و فکر می‌کنم مشورت با کسی که شما و گذشته‌تون رو می‌شناسه

خیلی به نفعتون باشه. پس با ایشون تماس می‌گیرم.»

سپس نگاهش را به کف اتاق انداخت، انگار مردد بود مطلب دیگری را به من بگوید یا نه.

بالاخره گفت: «یه چیز دیگه. برای اینکه وضعیت شما رو بهتر متوجه بشیم به راهنمایی یک

پزشک روان‌شناس نیاز داریم. در حال انجام هماهنگی‌های لازم برای انتقال شما به شیکاگو^{۵۱}رید

هستیم، اونجا یه مرکز سلامت روانی هستش که یه کم بالاتر از نورت‌ساید واقع شده.»

گفتم: «ببینید، اعتراف می‌کنم اتفاقاتی که دوروبرم در جریان گیجم کرده، ولی دیوونه که دیگه نیستم. به‌نظر خودمم شاید بهتر باشه بایه روان‌شناس صحبت کنم. درواقع ایده بسیار خوبیه. ولی اگه دارید نظرم رو درمورد موافقت برای زندانی شدنم می‌خواهید، جوابم منفیه.»

«می‌بخشید، اما نظرتون رو نخواستم. شما دراین زمینه حق انتخاب ندارید.»

«عذر می‌خوام؟»

«براساس پیش‌نویس قانون سلامت و روان اگه من تشخیص بدم که شما خطری برای خودتون و جامعه محسوب می‌شید، می‌تونم دستور بدم تا هفتاد و دو ساعت به‌اجبار بستری‌تون کنن. ببینید، این‌طور برای خودتون هم بهتره. شما دروضعیتی نیستید که...»

گفتم: «من با پای خودم وارد این بیمارستان شدم، اومدم چون می‌خواستم بدونم چم شده.»

«و منم می‌گم کار خوبی کردید. الان هم کاری که باید انجام بدیم اینه که بفهمیم چرا تا این اندازه از حقیقت دور شدید و بعدش هم یه راه درمان براتون پیدا کنیم تا خوب خوب بشید.»

از دستگاه مانیتورینگ متوجه بالارفتن فشار خونم شدم.

نمی‌خواستم دوباره صدای هشدار دستگاه بلند شود.

چشمانم را بستم و آرام هوا را وارد شش‌هایم کردم. سپس آن را بیرون دادم.

دوباره این کار را تکرار کردم.

فشار خونم به حالت عادی برگشت.

گفتم: «فقط قصد دارین تو یه اتاقک عایق دار زندونی‌ام کنین دیگه، یعنی خبری از تسمه‌های چرمی، ابزارآلات نوک‌تیز، و بی‌حسی و این جور چیزها که نیست؟»

«این‌طوری که تو فکر می‌کنی نیست. وارد این بیمارستان شدی چون می‌خواستی بهتر بشی، مگه نه؟ خب، این اولین مرحله. باید به من اطمینان کنی.»

از روی صندلی بلند شد و کشان‌کشان آن را تا زیر تلویزیون در آن طرف اتاق برد. سپس گفت: «با خیال راحت استراحت کن. خیلی زود پلیس می‌رسه اینجا و امروز عصر هم منتقلات می‌کنیم به شیکاگورید.»

اسپرینگر از اتاق بیرون رفت. فکر اینکه ممکن بود راز دردناکی درمورد خودم برایم برملا شود رهایم نمی‌کرد.

اگر تمامی عقاید و خاطراتی که شخصیت من را ساخته بود، مانند شغل، دنیا، و پسر، علتی غیر از درست عمل نکردن آن ماده خاکستری بین گوش‌هایم نداشت چه؟ آیا باز هم تلاش می‌کردم کسی باشم که فکر می‌کنم هستم؟ یا او و هر چیزی را که دوست داشت فراموش می‌کردم و وانمود می‌کردم کسی هستم که این دنیا برایم رقم زده بود؟

اگر عقلم را از دست داده بودم چه؟

اگر هر چیزی که می‌شناختم و می‌دانستم اشتباه بودند، چه؟

نه. بسه دیگه.

عقلم سرجایش بود.

اثر داروهایی که شب گذشته به من تزریق کرده بودند هنوز باقی بود. تمام صورتم کبود شده بود. کلیدی که در دست داشتم در خانه‌ای را باز کرد که به من تعلق نداشت. تومور مغزی نداشتم. جای حلقه ازدواج روی انگشتم مانده بود. روی تخت آن بیمارستان نشسته بودم و همه چیز واقعی بود.

از آن لحظه به بعد اجازه نداشتم فکر کنم دیوانه شده‌ام.

فقط اجازه داشتم این مشکل را حل کنم.

وقتی درهای آسانسور به لابی بیمارستان باز شد از کنار دو مرد که کت و شلوار ارزان قیمت و پالتوهای خیس پوشیده بودند عبور کردم. به نظر پلیس بودند. وارد کابین آسانسور می شدند که چشمانمان به هم افتاد، احساس کردم به اتاق من می رفتند.

از سالن انتظار عبور کردم و به طرف درهای خودکار رفتم. از آن جایی که برای نگهبان نگذاشته بودند فرار خیلی راحت تر از آن چیزی بود که فکر می کردم. لباس هایم را پوشیدم، صبر کردم که راهرو خلوت شود، و خیلی آرام از کنار اتاقک پرستاران عبور کردم.

آرام آرام به در خروجی نزدیک می شدم، خودم را برای صدای آژیر خطر، کسی که بلند اسمم را فریاد می زد، یا نگهبانانی که دنبالم در لابی می دویدند آماده می کردم.

چیزی نگذشت که متوجه شدم زیر باران قدم برمی دارم. فکر کنم اوایل عصر بود. از سروصدای ترافیک می شد حدس زد ساعت حدوداً شش بعدازظهر است.

باعجله از پله ها پایین رفتم، وارد پیاده رو شدم، و به حالت دویدن خودم را به بلوک بعدی رساندم.

برگشتم و پشت سرم را نگاه کردم.

به نظر می آمد کسی دنبالم نبود.

فقط دریایی از چتر پشت سرم باز بود.

داشتم خیس می شدم.

نمی دانستم کجا می روم.

به یک بانک که رسیدم، از پیاده رو خارج شدم، و زیر پیش آویزی که روی در ورودی نصب شده بود پناه گرفتم. سپس، به ستونی از سنگ آهک تکیه دادم و مردم را که از روی پیاده رو عبور می کردند تماشا می کردم.

کیف پولم را از جیبم درآوردم. کرایه ای که دیشب به راننده تاکسی داده بودم مبلغ قابل توجهی از خزانه کوچکم را به تاراج برده بود. فقط ۱۸۲ دلار داشتم و کارت های اعتباری ام هم بلا استفاده

بودند.

رفتن به خانه را از گزینه‌هایم حذف کرده بودم، اما هتل ارزان قیمتی را می‌شناختم که چند بلوک بیشتر از خانه‌ام فاصله نداشت. با آن پول می‌توانستم یک اتاق آنجا بگیرم. دوباره وارد پیاده‌رو شدم.

هر دقیقه که می‌گذشت هوا تاریک‌تر می‌شد.

همچنین سردتر.

چون کت یا ژاکتی هم تنم نبود، دو بلوک بیشتر راه نرفته بودم که باران کاملاً خیسم کرده بود.

مهمان‌خانه دیز^{۵۲} روبه‌روی بار ویلیج‌تپ قرار داشت، اما ساختمان‌ش قبل تفاوت داشت؛ رنگ سایبان‌ش فرق می‌کرد و ظاهر بنا به‌تمامی باب میل ثروتمندان ساخته شده بود. هتل بسیار لوکسی بود. حتی یک دربان هم جلو در زیر چتر قوس‌داری ایستاده بود و تلاش می‌کرد برای زنی که پالتوی بارانی سیاه و گران‌قیمتی پوشیده بود تاکسی بگیرد.

آیا خیابان را درست رفته بودم؟

نگاهی به بار ویلیج‌تپ انداختم.

نوشته‌های ویلیج‌تپ باید روی شیشه جلویی چشمک می‌زدند، اما درعوض تخته چوبی بزرگی روی در ورودی از یک میله که در باد غرغر می‌کرد آویزان بود و حروف برنجی روی آن حک شده بودند.

به راه‌رفتن ادامه دادم، با سرعت بیشتری حرکت می‌کردم. قطرات باران به‌شدت به صورتم برخورد می‌کردند.

در راه از میخانه‌های پرسروصدا عبور کردم؛

از رستوران‌هایی که آماده سفارش گرفتن بودند، خدمتکارهایی که به‌سرعت مشغول چیدن جام‌های درخشان شراب و قاشق و چنگال‌های نقره روی میزهای سفره‌پوش سفید بودند. همچنین، از کافی‌شاپی که قبلاً آنجا ندیده بودم و نزدیک بود به‌خاطر سروصدای دستگاه‌های قهوه‌ساز منفجر شود.

رستوران ایتالیایی من و دنیل دقیقاً به همان شکل قبل بود. همین که چشمم به آنجا افتاد یادم آمد حدوداً بیست و چهار ساعت است چیزی نخورده‌ام.

اما به راه‌رفتن ادامه دادم.

تا وقتی که از فرق سرتا نوک پا کاملاً خیس شده بودم.

تا وقتی که به‌شدت می‌لرزیدم.

و تا وقتی که سایه شب گسترده شده بود. بیرون هتل سه طبقه‌ای ایستاده بودم که از پنجره بار مشروب‌فروشی‌اش پیدا بود و تابلوی زشت و نفرت‌انگیزی بالای در ورودی‌اش نصب شده بود:

هتل رویال

داخل شدم. آب از کفش هایم بیرون می زد و روی کف شطرنجی و ترک خورده لابی می ریخت. شبیه تصویری نبود که از آن در ذهنم ساخته بودم؛ کثیف و کهنه، آن چنان که از معنای واقعی و وحشتناک کلمه برمی آید. فقط فراموش شده بود. جلوه تاریخی داشت. شبیه خانه روستایی پدر بزرگ و مادر بزرگ پدرم در آیووا بود. اسباب و اثاثیه مندرس و کهنه بودند، انگار مربوط به هزار سال پیش می شدند و هم گام با دنیای بیرون تغییر نکرده بودند. فضا کمی بوی آب انگور می داد و آهنگ جاز قدیمی ای با صدای ملایم از یک سیستم صوتی مخفی پخش می شد.

پشت پیشخوان کارمند پیری با لباس رسمی نشسته بود. بدون اینکه توجهی به ظاهر آب کشیده من بکند ۹۵ دلارش را گرفت و کلید اتاقی را در طبقه سوم روی میز گذاشت.

کابین آسانسور خیلی کوچک بود، در همان حال که غرغزکنان و خیلی آرام بالا می رفت در دیواره های برنزی اش به ظاهر چروکیده ام خیره شده بودم.

در میانه های یک راهروی تاریک قدم برمی داشتم، راهرو آن قدر کوچک بود که دو نفر نمی توانستند پهلو به پهلو هم حرکت کنند. شماره اتاقم را پیدا کردم، کلید انداختم، و به هزار زحمت در را باز کردم.

اتاق زیاد بزرگ نبود.

تخت خوابی با چهارچوب شل وول و تشک به هم ریخته و مندرس در گوشه اتاق قرار داشت.

حمامش تقریباً به اندازه یک کمد دیواری بود.

کمی آن طرف تر یک میز کشودار گذاشته بودند.

یک تلویزیون کاتدیک^{۵۳}.

و یک صندلی که کنار پنجره قرار داشت.

متوجه درخشش چیزی در آن طرف پنجره شدم. از کنار تخت خواب عبور کردم، پرده را کنار زدم، و بیرون را نگاه کردم. اتاق من در مجاورت تابلوی بالای هتل قرار داشت، آن قدر به آن نزدیک بودم که می توانستم قطره های باران را که از میان نور سبز نئونی عبور می کردند ببینم.

پایین، در پیاده رو، چشمم به شخصی افتاد که به تیر چراغ برق تکیه داده بود، دود کم حجمی بالای سرش حلقه زده بود و سر سیگارش آرام زیر یک کلاه لبه دار روشن و خاموش می شد.

آیا او آنجا منتظر من بود؟

شاید پارانویا باشد، اما به طرف در رفتم، قفل را چک کردم، و زنجیر پستی را انداختم.

سپس کفش ها و لباس هایم را در آوردم و با حوله حمام خودم را خشک کردم.

بهترین ویژگی آن اتاق بخاری چدنی اش بود که زیر پنجره قرار داشت. روی گرمای زیاد تنظیمش

کردم و دستانم را در مقابل باد گرمی که با شدت از آن بیرون می زد گرفتم.

لباس هایم را روی پستی صندلی انداختم و آن را روبه روی بخاری گذاختم.

در میز کشودار کنار تخت یک انجیل گیدئون و یک دفترچه تلفن کهنه قرار داشت.
روی تخت خواب شل و ول جابه جا شدم و با انگشت شستم قسمت حرف «دال» دفترچه را باز
کردم، سپس گشتم تا اسم خانوادگی ام را پیدا کنم.
سریع اسمم را پیدا کردم.
جیسون ای. دسن.
آدرس درست بود.
شماره تلفن هم درست بود.
تلفن را از روی میز عسلی کنار تخت برداشتم و شماره خودم را گرفتم.
چهار بار بوق خورد و بعد صدای خودم را شنیدم: «سلام، شما با جیسون تماس گرفتید. خب،
البته نه واقعاً چون خونه نیستم تا جوابتون رو بدم. این یه صدای ضبط شده است. می دونید که
باید چی کار کنید.»
قبل از اینکه صدای بوق را بشنوم تلفن را گذاشتم.
آن پیام، پیامی نبود که من روی پیغام گیر خانه ام ضبط کرده بودم.
احساس کردم دوباره از درون به هم می ریزم، جنون راهش را به زیر پوستم باز کرده بود و هر
لحظه امکان داشت تکه تکه ام کند.
اما خودم را کنترل کردم و وردی را زیر لب تکرار می کردم:
اجازه ندارم فکر کنم دیوانه شده ام.
فقط اجازه دارم این مشکل را حل کنم.

فیزیک تجربی، لعنت، علم فقط یعنی حل مشکلات. هیچ وقت هم نمی شود تمامشان را یک جا حل کرد. همیشه یک سؤال بزرگ تر و شامل تر وجود دارد؛ هدف بزرگ. فقط باید به یاد داشت که اگر محو بزرگی اش شویم، تمرکزمان از دست می رود و نمی توانیم حلش کنیم.

راه حل کلیدی این است که از تکه های کوچک تر شروع کنیم. ابتدا باید روی سؤالاتی که جوابشان را می دانیم تمرکز کنیم، یعنی اول باید جای پایمان محکم شود. سپس اگر خوش شانس باشیم، وقتی مشغول پیمودن راه هستیم راز و رمز سؤال اصلی قابل فهم می شود. مانند چیدن تکه های یک لحاف چهل تکه است، پس از اتمام کار چند قدمی به عقب بردارید، آنجاست که تصویر نهایی خودش را نشان می دهد.

باید ترس، پارanoia، و شک را از خودم دور می کردم و این مشکل را در یک فضای آزمایشگاهی متصور می شدم؛ در هر حمله فقط یک گاز کوچک. باید جای پایم را محکم می کردم.

اصلی ترین و شامل ترین سؤال این بود که چه اتفاقی برایم افتاده است؟ راهی برای جواب دادن به این سؤال وجود نداشت. نه هنوز. البته که حدسیات گنگی در سرم می لولیدند، اما حدس و گمان منجر به سوء گیری می شوند و سوء گیری هم به حقیقت نمی رسد.

چرا دیشب دنिला و چارلی خانه نبودند؟ چرا به نظر می رسید من تنها زندگی می کنم؟ نه، آن سؤالات هنوز بیش از اندازه بزرگ و پیچیده بودند. باید از حجم داده هایم می زدم. دنिला و چارلی کجا هستند؟

بهتر شد، اما باید کمی محدودتر می کردم. دنिला حتماً می دانست پسر من کجاست. پس باید از این نقطه شروع می کردم: دنिला کجاست؟

نقاشی هایی که دیشب روی دیوار خانه ای که متعلق به من نبود دیدم، دنिला وارگاس آنها را خلق کرده بود. چرا همه شان را با فامیلی پدرش امضا کرده بود؟ دست چپم را بالا بردم و در نوری که به اتاق می تابید گرفتم. جای حلقه ازدواج دیگر روی انگشتم نبود.

شاید از اول هم حلقه ازدواجی در کار نبود، نه؟

یک تکه نخ از پرده کندم و دور انگشت چهارم دست چپم بستم تا رابط فیزیکی این دنیا با زندگی ای باشد که من می شناختم.

سپس دفترچه تلفن را برداشتم و قسمت حرف «واو» را باز کردم، با دیدن اولین مدخل اسم دنिला وارگاس دست از گشتن کشیدم و تمام صفحه را از دفترچه جدا کردم.

با آن شماره تماس گرفتم. لحن آشنای دنिला از پشت تلفن به من قوت می داد، البته پیغامی که شنیدم آشفته ام کرد.

«شما با دنिला تماس گرفتید. در حال حاضر خونه نیستم، رفتم بیرون نقاشی بکشم. لطفاً پیغام

بذارید. بدرود.»

پس از گذشت یک ساعت لباس‌هایم تقریباً خشک شده بودند. دست و صورتم را شستم، لباس‌هایم را پوشیدم، و از طریق راه‌پله وارد لابی شدم. بیرون باد شدیدی می‌وزید، اما باران فروکش کرده بود. مردی که کنار تیر چراغ برق سیگار می‌کشید رفته بود. گرسنگی گیجم کرده بود.

از کنار چند رستوران مجلل عبور کردم و وارد پیتزافروشی مخوف و ترسناکی شدم که پیتزاهای بسیار بزرگی سرو می‌کرد. داخل جایی برای نشستن نبود، بنابراین گوشه‌ای در پیاده‌رو ایستادم و با ولع مشغول خوردن شدم.

دنیل در محله باکثاون^{۵۴} زندگی می‌کرد. ۷۵ دلار و چند سنت برایم باقی مانده بود، می‌توانستم تاکسی بگیرم، اما قدم‌زدن برایم خوشایندتر بود. کم‌کم شلوغی پیاده‌رو و ترافیک جاده افزایش می‌یافت. جمعه‌شب بود. به شرق می‌رفتم تا همسرم را پیدا کنم.

ساختمان دنیل با آجرنمای زرد پوشیده شده بود. روی سردر خانه هم یک گیاه پیچک رشد کرده بود که به خاطر سرماهای اخیر شیکاگو کم‌کم داشت به رنگ خرمایی درمی‌آمد. آیفون قدیمی‌ای که دکمه‌های برنجی داشت روی دیوار نصب شده بود، ردیف اول از پایین دومی زنگ واحد دنیل بود.

سه بار زنگ واحدش را فشار دادم، اما جواب نداد.

از پشت شیشه‌ای که روی قسمت بالایی در نصب شده بود، زنی را دیدم که روپوش بلندی به تن داشت و درحالی که صدای کفش‌های پاشنه‌بلندش در راهرو می‌پیچید به طرف در می‌آمد. به در نزدیک شده بود که از پنجره کنار رفتم و پشتم را به دیوار چسباندم.

تلفن همراهی در دستش بود و از بوی الکلی که به محض باز شدن در احساس کردم پیدا بود شب رؤیایی‌ای را شروع کرده است. از پله‌ها پایین آمد، اما متوجه من نشد. نزدیک بود در بسته شود که با پایم مانع شدم، سپس از پله‌ها خودم را به طبقه چهارم رساندم. واحد دنیل انتهای راهرو بود.

در زدم و لحظه‌ای صبر کردم.

جوابی نیامد.

دوباره به لابی برگشتم. با خودم فکر کردم شاید بهتر باشد اینجا منتظر باشم تا برگردد. اما اگر خارج از شهر بود، چه؟ اگر می‌آمد و می‌دید من مثل ولگردها روبه‌روی در خانه‌اش راه می‌روم،

چه فکری می کرد؟

به در خروجی نزدیک می شدم که چشمم به تابلوی اعلانات افتاد، آنجا پر از اطلاعاتیه بود. از بازگشایی گالری ها گرفته تا مجالس کتاب خوانی و شعرخوانی.

بزرگترین اطلاعاتیه که به قسمت مرکزی تابلو الصاق شده بود توجهم را به خودش جلب کرد.

درواقع پوستری بود که گالری دنیلا وارگاس با عنوان اومف^{۵۵} را تبلیغ می کرد.

توقف کردم و به دنبال تاریخ بازگشایی گشتم.

جمعه، دوم اکتبر.

امشب.

وارد خیابان شدم. دوباره باران گرفته بود.

دستم را برای یک تاکسی بلند کردم.

آدرسی که روی پوستر زده بودند دوازده سیزده بلوک آن طرف تر بود. تاکسی وارد خیابان دیمن

شد و در ایستگاه توقف کرد. قلبم به سرعت می تپید. سریع از اتومبیل پیاده شدم و به خیل

جمعیتی پیوستم که مشتاقانه در آن هوای سرد زیر باران قدم برمی داشتند.

اومف در کارخانه کنسروسازی قدیمی ای برپا بود که به محلی برای برگزاری گالری های هنری

تبدیل شده بود. برای رسیدن به محل برگزاری گالری باید فاصله ای معادل نصف طول یک

بلوک را طی می کردم.

بعد از چهل و پنج دقیقه رقت انگیز و لرزان بالاخره از شر باران خلاص شدم، ۱۵ دلار حق

ورودی ام را دادم و همراه یک گروه ده نفره وارد اتاق انتظار شدم. آنجا اسم کامل دنیلا با حروف

خیلی بزرگ روی دیوارهای دوروبر نوشته شده بود.

طی پانزده سال زندگی ام با دنیلا از گالری های زیادی دیدن کرده بودم، اما هرگز چیزی حتی

نزدیک به آن گالری را هم ندیده بودم.

دری را باز کردند و مردی با ریش بلند وارد سالن شد.

چراغ ها را خاموش کردند.

او گفت: «من استیو کانکولی هستم، تهیه کننده چیزی که قراره ببینید.» سپس یک کیسه

پلاستیکی را از محفظه کنار در درآورد و ادامه داد: «گوشی هاتون رو لطفاً توی این کیسه ها قرار

بدین. اون طرف سالن بهتون تحویل داده می شن.»

همه مشغول تحویل دادن گوشی هایشان شدند.

کانکولی ادامه داد: «اجازه بدید چند کلمه ای هم درمورد ده دقیقه بعدی عمرتون خدمتون

عرض کنم؛ آفریننده این کارها از شما درخواست کرده که فرایندهای عقلانی ذهنتون رو کنار

بگذارید و سعی کنید کارها رو در هاله‌ای از عواطف ببینید. خانم‌ها و آقایون به اینتنگلمنت^{۵۶} خوش آمدید.» و سپس در را باز کرد.

آخرین نفر از در عبور کردم.

پس از چند لحظه صدای بلند بسته شدن در منعکس شد و سپس برای مدت کوتاهی فضای کم نور و تنگ اطرافمان کاملاً تاریک شد.

توجهم به نقطه‌های نورانی‌ای که به شکل ستاره در سقف پدیدار می شدند جلب شد.

به طرز حیرت‌آوری واقعی به نظر می رسیدند.

برخی نزدیک بودند و برخی دور، هرازچندگاهی هم یکی از جایش حرکت می کرد و مانند ستاره دنباله‌داری در افق محو می شد.

چشمم به فضای روبه‌رویم افتاد.

شنیدم که کسی می گفت: «وای خدای من.»

شبکه پریچ و خمی از جنس پلکسی گلاس که به کمک جلوه‌های بصری زیر اقیانوسی از ستاره تا بی نهایت ادامه داشت.

خطوط نور به شکل نامنظمی از بین شبکه عبور می کردند.

پراکنده شدیم و به جلو حرکت کردیم.

از طریق پنج مسیر امکان ورود به شبکه وجود داشت. روبه‌روی مسیرهای ورودی ایستادم تا کسانی را که از راه‌های جداگانه وارد شبکه می شدند تماشا کنم.

صدایی که از همان ابتدا پخش می شد توجهم را به خودش جلب کرد، بیشتر شبیه نويز سفید بود تا موسیقی؛ به نوعی شبیه صدای یکنواخت و بیب‌مانند تلویزیون در زمینه یک خش خش یکدست.

مسیری را انتخاب کردم. به محض اینکه وارد شبکه شدم جلوه‌های بصری محو شدند.

محفظه پلکسی گلاس غرق نور خیره‌کننده‌ای بود، حتی کف زمین هم روشن بود.

پس از گذشت یک دقیقه، برخی از تابلوها تصاویری را به نمایش گذاشتند.

نوزاد تازه متولد شده‌ای که فریاد می زد، مادری که از خوشحالی گریه می کرد.

مرد محکومی که از طناب دار آویزان بود و دست و پا می زد.

برف و بوران.

اقیانوس.

دورنمایی از یک بیابان.

به راهم ادامه دادم.

بن بست بود.

وارد مسیر تاریک دیگری شدم.

تعداد تصاویر بیشتر شد و با فاصله کمتری از هم به نمایش درمی آمدند.
بقایای یک تصادف هولناک.
زوجی که لب ساحل یکدیگر را می بوسیدند.
تصویر بیماری که در راهروی بیمارستان روی یک تخت چرخ دار دراز کشیده بود و چند پزشک و
پرستار دورش جمع شده بودند.
صلیب.
بودا.
ستاره پنج رأس.
نشان صلح.
یک انفجار اتمی.
چراغ ها خاموش شد.
ستاره ها دوباره پدیدار شدند.
دوباره شیشه پلکسی گلاس را می دیدم، فقط یک صفحه دیجیتال روی آن قرار داشت که دسته
انبوهی از حشرات و ذره های ریز برف را به نمایش گذاشته بود. این صحنه باعث می شد کسانی
که روبه رویم در شبکه راه می رفتند به شکل سایه هایی به نظر برسند که مشغول قدم زدن در یک
زمین وسیع لم یزرع بودند.

باوجود سردرگمی و وحشتی که طی بیست و چهار ساعت گذشته به جانم افتاده بود، یا اگر بخواهم دقیق‌تر بگویم به علت همه چیزهایی که در این مدت تجربه کرده بودم، چیزی که در آن لحظه شاهدش بودم مثل سپر جلوی یک اتومبیل محکم من را نقش زمین می‌کرد. اگرچه دیگران را درون شبکه می‌دیدم، اصلاً احساس نمی‌کردم در یک اتاق باشیم یا اکسیژن یک فضا را تنفس کنیم.

از چشم من آن صداها مایل از من دور بودند و در مسیرهای خودشان گم شده بودند. به اندازه یک چشم‌برهم‌زدن حس پوچی عجیبی تمام وجودم را فراگرفت. ریشه در اندوه و درد نداشت، دلیلش خیلی اصیل‌تر از این چیزها بود. تحقق و وحشت غریبی به دنبالش آمد: وحشت از آن همه بی‌اعتنایی ژرفی که دوروبرم احساس می‌کردم.

نمی‌دانم شاید به دلیل برداشتی بود که باید از نقاشی‌های دنیا به ذهنمان متبادر می‌شد، اما قطعاً از وجود خودم نشئت می‌گرفت.

زندگی. همه ما فقط مشغول قدم برداشتن در دشت‌های بی‌دارودرخت موجودیت خودمان هستیم، آن قدر حیرانیم که نمی‌دانیم تمام چیزهایی که دوستشان داریم یا از آن‌ها متنفریم، تمام چیزهایی که به آن‌ها اعتقاد داریم و برایشان می‌جنگیم، می‌کشیم، یا کشته می‌شویم فقط تصاویر بی‌معنایی روی شیشه‌های پلکسی‌گلاس هستند.

در انتهای شبکه چشمم به آخرین تابلو افتاد؛ یک مرد و یک زن که دستان فرزندشان را گرفته بودند و زیر آسمان صاف و آبی روی تپه سرسبزی می‌دویدند. کلماتی هم آرام‌آرام روی تابلو ظاهر می‌شدند:

چیزی وجود ندارد.

همه خواب و رؤیاست.

خدا. انسان. جهان. خورشید. ماه. وسعت ستارگان

رؤیا، تمامش رؤیاست؛ هیچ کدام وجود ندارند.

چیزی وجود ندارد، جز پوچی... و تو

و تو، تو نیستی؛ جسم نداری، خون نداری، استخوان نداری

تو، چیزی جز خیال نیستی.

مارک تواین

وارد اتاق انتظار دیگری شدم، هم‌گروهی‌هایم را دیدم که دور هم جمع شده بودند و گوشی‌هایشان را از کیسه پلاستیکی برمی‌داشتند.

کمی جلوتر وارد گالری بزرگی با کف چوبی براق شدیم که نور مناسبی داشت، دیوارهایش به زیبایی تزئین شده بودند، صدای ویولون... و چشمم به زنی با لباس مشکی افتاد که روی پله‌ها

ایستاده بود و برای جمعیتی که روبه‌رویش جمع شده بودند سخنرانی می‌کرد.

پنج ثانیه تمام طول کشید تا بفهمم او دنیلاست.

چهره‌اش بشاش بود، با یک دست گیلان شراب قرمز را گرفته بود و با دست دیگرش به اطراف اشاره می‌کرد.

می‌گفت: «... شب فوق‌العاده‌ای بود. از همتون ممنونم که تشریف آوردین و از پروژه جدید من دیدن کردید. یک دنیا سپاس.»

سپس گیلان شرابش را بالا برد.

«به سلامتی همه!»

همه لیوان‌هایشان را بالا بردند و شروع به نوشیدن کردند. من هم به سمت دنیلا حرکت کردم. دنیلا از نزدیک برق می‌زد، آن قدر سرشار از زندگی بود که ایستادم و تصمیم گرفتم صدایش نزنم. این دنیلا همان دنیلایی بود که پانزده سال پیش ملاقات کرده بودم، قبل از سال‌های زندگی، چاشنی‌هایی مثل عادی بودن، خوشحالی، افسردگی، و سازش او را به زنی مبدل کرده بود که هر شب تختم را با من شریک می‌شد: یک مادر و همسر فوق‌العاده، کسی که به خاطر خانواده‌اش همه چیز را کنار گذاشته بود و همواره با این نجوا که چه اتفاقی می‌افتاد اگر... مبارزه می‌کرد.

دنیلای من سنگینی و اندوهی را با خودش یدک می‌کشید که گاهی من را می‌ترساند.

اما این دنیلا از خوشحالی سرشار بود.

حالا دیگر با فاصله ده فوت از او ایستاده بودم، قلبم به شدت می‌تپید. با خودم می‌اندیشیدم اگر من را ببیند، آن گاه باید...

چشمانمان در هم قفل شد.

ناگهان چشمان دنیلا کاملاً باز شدند، نمی‌دانستم از دیدن من وحشت زده شده، خوشحال است، یا فقط تعجب کرده.

از میان جمعیت عبور کرد، دستانش را دور گردنم انداخت، من را محکم بغل کرد و گفت: «خدای من. باورم نمی‌شه اومدی. همه چی روبه‌راهه؟ شنیدم چند وقته از کشور خارج شدی یا نمی‌دونم گم شدی یا هرچی.»

نمی‌دانستم چه جوابی به او بدهم، بنابراین فقط گفتم: «حالا که اینجام.»

عطری که به خودش زده بود رایحه متفاوتی داشت، شبیه بود به بوی دنیلا بدون من، شبیه دنیلای قبل از ادغام بوی من و خودش.

نمی‌خواستم از آغوش بیرون بیایم، به لمس دستانش نیاز داشتم، اما خودش را عقب کشید.

پرسیدم: «چارلی کجاست؟»

گفت: «کی؟»

گفتم: «چارلی.»

«از کی حرف می‌زنی؟»

چیزی درونم منقبض شد.

«جیسون؟»

دنیا پسرمان را نمی‌شناخت.

آیا اصلاً من و دنیا پسری داشتیم؟

آیا چارلی وجود داشت؟

البته که وجود داشت. وقتی به دنیا آمد من آنجا بودم. ده ثانیه بعد از به دنیا آمدنش او را در آغوش

گرفتم. گریه می‌کرد و می‌لرزید.

دنیا پرسید: «خوبی جیسون؟»

گفتم: «آره. همین الان از اون شبکه پلکسی گلاس اومدم بیرون.»

«چطور بود؟»

«تقریباً اشکم رو درآورده بود.»

سپس گفت: «همش به خاطر تو بود.»

گفتم: «منظورت چیه؟»

«برمی‌گرده به گفت‌وگویی که یک سال و نیم قبل با هم داشتیم. یادته؟ اومدی دیدنم.

الهام‌بخش این کار تویی جیسون. هر روزی که مشغول کار بودم به تو فکر می‌کردم. به

حرف‌هایی که گفتم. مگه تقدیم‌نامه رو ندیدی؟»

«نه، کجا زده بودنش؟»

«رو ورودی شبکه. همش برای توئه جیسون، به تو تقدیمش کردم. سعی کردم باهات تماس

بگیرم. می‌خواستم ازت خواهش کنم مهمان ویژه امشب باشی، ولی به هر کسی سپردم نتونسته

بود پیدات کنه.» سپس لبخند زد و گفت: «الان که اینجا، مهم اینه.»

قلبم به شدت می‌تپید و سالن دور سرم چرخ می‌خورد. پس از چند لحظه متوجه رایان هولدر

شدم که کنار دنیا ایستاده بود و دستش را دور کمر او انداخته بود. ژاکت پشمی راه‌راهی پوشیده

بود، موهایش جوگندمی بود، و از آخرین باری که دیده بودمش رنگ‌پریده‌تر و چاق‌تر شده بود.

اما چطور ممکن است، این همه تغییر آن هم در ظرف بیست و چهار ساعت؟ همین دیشب در بار

ویلج‌تپ به مناسبت بردن جایزه پاویا جش گرفته بود.

رایان نزدیک آمد، با من دست داد، و گفت: «به‌به آقای پاویا. خود جنس.»

دنیا گفت: «بچه‌ها، من باید برم. ولی، جیسون، اینجا که کارم تموم شد یه دورهمی کوچیک تو

آپارتمانم ترتیب دادم، تو هم می‌ای؟»

گفتم: «حتماً.»

محوشدن دنیا را در دل جمعیت تماشا می‌کردم که رایان گفت: «می‌خواهی یه شات بزنی؟»

حتماً. تنها چیزی بود که حالم را بهتر می کرد.

آن گالری تقریباً همه چیز تمام بود؛ خدمتکارانی که با لباس های مخصوص سینی های شامپاین و پیش غذا را این طرف و آن طرف می بردند. باری در انتهای سالن که زیر پرتره سه لوحی دنیلا قرار گرفته بود و فقط پول نقد قبول می کرد.

صاحب بار بطری ویسکی مکلان دوازده ساله را برداشت و جام های پلاستیکی مان را پر کرد، سپس رایان گفت: «می دونم وضع مالی ات بدک نیست، ولی من اینا رو حساب می کنم.»

خیلی عجیب بود، رایان تغییر کرده بود، ذره ای از غرور و تکبر مردی که در بار ویلیج تپ جشن گرفته بود و جولان می داد در چهره اش پیدا نبود.

ویسکی هایمان را برداشتیم و به گوشه خلوتی پناه بردیم تا از سروصدای جمعیتی که دنیلا را احاطه کرده بود در امان باشیم.

انجا ایستاده بودیم و کسانی را که از شبکه پلکسی گلاس وارد گالری می شدند تماشا می کردیم، گفتم: «خب، بگو ببینم رایان چه کارها کردی؟ احساس می کنم خیلی وقته ازت بی خبرم.»

گفت: «همین بغل گوش ات، دانشگاه شیکاگو.»

«تبریک می گم، پس داری درس می دی؟»

«عصب شناسی سلولی و مولکولی. تحقیقات جالبی هم در زمینه قشر جلومغزی داشتم.»

«به نظر جالبه.»

سپس کمی به طرف من خم شد و گفت: «بگو ببینم حقیقت داره. همه درموردش حرف می زنن. شایعه اش مثل بمب صدا کرده. مردم می گن:....» با صدای آرام تر ادامه داد: «دیوونه شدی و عقلت رو از دست دادی. می گن جایی تو یه اتاقک عایق پوش زندونی هستی. می گن مُردی.»

لبخند زدم و گفتم: «ببین، حالا که روبه روت نشستم. سُر و مُر و گنده.»

«اون محلولی که برات ساختم... جواب داد؟»

به او خیره شدم، نمی دانستم باید چه بگویم. وقتی دید با سرعت معمول جوابش را ندادم گفت: «باشه، فهمیدم. حتماً قراردادی که باهات دارن ایجاب نمی کنه چیزی رو فاش کنی.»

آرام آرام گیلانم را خالی کردم. هنوز گرسنه بودم. الکل سرم را گرم کرده بود. خدمتکار با فاصله کمی از ما در حال عبور بود، به طرف او رفتم و سه کیک کشمش از سینی اش برداشتم.

رایان بی قرار بود تا جوابش را از من بگیرد. دوباره گفت: «ببین، نمی خوام پيله بشم، ولی فکر کنم تو سایه کارهای زیادی واسه تو و آزمایشگاه ولوسیتی انجام دادم. همکاری من و تو برمی گرده به خیلی وقت پیش، احساس می کنم تو کارهات به یه جایی رسیدی، ولی نمی دونم، فکر کنم تا جایی که برات استفاده داشتم ازم سود بردی و بعدش...»

«چی؟»

«فراموشش کن، بی خیال.»

«نه، خواهش می‌کنم.»

«حرفم اینه که حتی یه احترام خشک و خالی هم برای هم‌اتاقی قدیمی‌ات قائل نشدی.»

«از چه محلولی حرف می‌زنی؟»

پلک‌هایش را کمی به هم نزدیک کرد و گفت: «گمشو بابا.»

حرفی نمی‌زدیم. ساکت در آن گوشه ایستاده بودیم و سالن را که هر لحظه پرجمعیت‌تر می‌شد تماشا می‌کردیم.

پرسیدم: «تو و دنیا با هم در ارتباطین؟»

«ای، بگی نگی.»

«یعنی چی؟»

«یه چند وقتی می‌شه با همیم.»

گفتم: «همیشه وقتی می‌دیدیش سرو گوش‌ات می‌جنبید.»

مغرورانه پوز خند زد.

به جمعیت چشم انداختم و دنیلا را پیدا کردم. جایی پشت به جمعیت روبه روی عده ای گزارشگر که تبلت به دست به سرعت صحبت هایش را ثبت می کردند ایستاده بود.

نمی دانستم دنبال جواب می گردم یا نه، اما پرسیدم: «الان اوضاع چگونه؟ تو و دنیلا رو می گم.» «فوق العاده است. دنیلا زن رؤیا هامه.»

خنده مرموزی روی لبش نشست. تا سه ثانیه تمام با خودم کلنجار می رفتم تا بلایی سرش نیاورم.

ساعت یک بعد از نصف شب بود، در خانه دنیلا روی مبل نشسته بودم و او را تماشا می کردم که آخرین مهمانش را بدرقه می کرد. چند ساعت اخیر چالش بزرگی برایم بود، مجبور بودم گفت وگوهای نامتجانسی با دوستان هنرمند دنیلا داشته باشم و در آن واحد چشمم به دنیلا باشد تا چند لحظه با او تنها صحبت کنم. ظاهراً آن چند لحظه به این زودی ها عاید نمی شد؛ رایان هولدر، کسی که جایم را کنار دنیلا اشغال کرده بود هنوز در خانه پرسه می زد و وقتی خودش را روی صندلی چرمی روبه روی من انداخت، حسی به من گفت امشب را حتماً اینجا خواهد ماند.

ته مانده لیوان شیشه ای آبجویم را سر کشیدم. مست نبودم، اما کمی سرم گیج می خورد و حال و هوای خوبی داشتم. الکل به خوبی نقش یک حائل را بین ناخودآگاه من و آن جهنم دره ای که به آن سقوط کرده بودم بازی می کرد.

به نظر می آمد آن سرزمین عجایب دیگر خانه من شده بود.

آیا دنیلا منتظر بود من هم بروم؟ آیا نقش آن مهمان بی فکری را داشتم که کنگر خورده بود و لنگر انداخته بود؟

دنیلا در را بست و زنجیر پستی را انداخت.

کفش های پاشنه بلندش را درآورد، تلوتلو خوران خودش را به مبل رساند، و دراز کشید. سپس گفت: «خدایا... چه شبی بود.»

آخرین کشوی کمده را که کنار مبل قرار داشت باز کرد، سپس یک فندک و چپق شیشه ای منقوشی از آن درآورد.

دنیلا از وقتی که فهمیده بود چارلی را حامله است ماری جوانا را کنار گذاشته بود و هرگز لب به آن نزده بود. یک کام گرفت و سپس به من تعارف کرد. چرا که نه؟ اگر این کار دنیلا را هم کنار اتفاقاتی که آن شب برایم افتاده بود می گذاشتم کلکسیونم کامل می شد و فکر کنم چیز عجیب دیگری باقی نمی ماند.

خیلی زود هر سه نشئه شدیم. در سکوت آرامش بخش اتاق نشیمن روی مبل لم داده بودیم و

چشم به دیوارهایی دوخته بودیم که با طرح‌های زیبای الکتریکی پوشیده شده بودند. آن طرف اتاق پنجره عظیمی قرار داشت که رو به شمال باز می‌شد، پرده‌های بزرگ ترکیبی‌ای از دو طرف به دیوارها بسته شده بودند و از اتاق نشیمن نقش پرده پشت صحنه را بازی می‌کردند. پشت شیشه نقطه‌های روشنی در مرکز شهر سوسو می‌زدند.

رایان پیپ را به دنिला داد و او هم دوباره مشغول بارزدن ماری‌جوانا شد. هم‌اتاقی قدیمی‌ام به صندلی تکیه داد و به سقف خیره شد. سپس دهانش را باز کرد و مشغول لیسیدن دندان‌های جلویی‌اش شد، این کار او من را به خنده واداشت چون همیشه بعد از اینکه ماری‌جوانا می‌کشید همین کار را می‌کرد.

از آن پنجره به نقطه‌های چشم‌ک‌زن بیرون خیره شدم و پرسیدم: «شما دوتا چقدر من رو می‌شناسید؟»

به نظر این حرف توجهشان را جلب کرد.

دنिला پیپ را روی میز گذاشت و روی مبل چرخید، طوری که روبه‌روی من قرار گرفت. سپس پاهایش را به قفسه سینه‌اش نزدیک کرد و آن‌ها را در آغوش گرفت. رایان سرش را بلند کرد.

سپس روی صندلیش جابجا شد.

دنिला پرسید: «منظورت چیه؟»

گفتم: «آیا به من اعتماد دارید؟»

سپس کمی به طرف من خم شد، دستم را لمس کرد و گفت: «البته که اعتماد داریم عزیزم.» رایان گفت: «باوجودی که من و تو زیاد با هم رابطه خوبی نداشتیم، باز هم همیشه به‌خاطر نجابت و کمالات برات احترام قائل بودم.» دنिला با نگرانی پرسید: «همه چی روبه‌راهه؟» نباید این کار را ادامه می‌دادم. واقعاً نباید این کار را ادامه می‌دادم. اما نتوانستم جلو خودم را بگیرم.

گفتم: «فرض کنید یک نفر دوستدار علم، یک استاد فیزیک اینجا تو شیکاگو زندگی می‌کنه. برخلاف آرزوهای موفقیت‌های بزرگی در زندگی به‌دست نیاورده، اما خوشحاله، زندگی رضایت‌بخشی داره، و با زن...» سپس نگاهی به دنिला انداختم و جمله‌ای که رایان در وصف او گفته بود از ذهنم گذشت: «رؤیاهاش ازدواج کرده. اونا یه پسر دارن و زندگی خوبی رو با هم ساختن. اما یه شب، این مرد می‌ره به یه بار تا دوست قدیمی‌اش رو ببینه، رفیق دوران دانشگاهش که تازگی ها یه جایزه خیلی مهم رو برده. وقتی داره قدم‌زنان برمی‌گرده، اتفاقی براش می‌افته و هرگز دیگه خونه‌اش رو نمی‌بینه. ربوده می‌شه. حوادثی رو که براش اتفاق افتاده خیلی مبهم به‌خاطر داره، اما بعد از اینکه بالاخره کاملاً هوشیاری‌اش رو به‌دست میاره می‌بینه تو

یه آزمایشگاه در شمال شیکاگو توسط کسانی که نمی‌شناسه محاصره شده و همه چی تغییر کرده. خونه‌اش با قبل فرق داره. دیگه استاد نیست. می‌بینه هرگز با زن آرزوهایش ازدواج نکرده بوده.»

دنیل پرسید: «منظورت اینه که این مرد فکر می‌کنه چیزهای دوروبرش تغییر کردن یا نه اون چیزها واقعاً تغییر کردن؟»

«اینارو از دید اون گفتم، به نظرش این دنیا دنیایی نیست که اون می‌شناخته.»
رایان گفت: «حتماً تو مور مغزی داره.»

به دوست قدیمی‌ام نگاهی انداختم و گفتم: «ام.آر.آی که می‌گه نداره.»
رایان گفت: «خب پس حتماً سربه‌سرش گذاشتن. یه شوخی فریب‌دهنده که خیلی روش کار شده و همه جنبه‌های زندگی این مرد رو دربرمی‌گیره. فکر کنم تو یه فیلم چیزی شبیه به این رو دیدم.»

گفتم: «در ظرف کمتر از هشت ساعت تمام فضای داخلی خونه‌اش نونوار شده. فکر نکن فقط منظورم چیزهایی مثل عکس‌های متفاوت روی دیواره، بلکه تجهیزات و اسباب و اثاثیه جدید. همچنین جای کلیدهای برق تغییر کرده بوده. ممکن نیست رویه شوخی تا این حد کار بشه. و خب اگه فرض کنیم شوخیه، چه دلیلی می‌تونه داشته باشه؟ طرف یه شخص عادیه، چرا باید یه نفر بخواد با کسی مثل این مرد همچین شوخی‌ای بکنه؟»

رایان گفت: «پس حتماً دیوونه است.»

«من دیوونه نیستم.»

اتاق نشیمن کاملاً ساکت شد.

دنیل دستم را گرفت و گفت: «چی می‌خوای بهمون بفهمونی جیسون؟»

به او نگاه کردم و گفتم: «اوایل امشب گفتی صحبتی که با من داشتی باعث شده ایده این گالری به ذهنت برسه.»

«آره، همین‌طوره.»

«می‌شه بگی ما چیا به هم گفتیم.»

«یادت نمیاد؟»

«نه، حتی یه کلمه‌اش هم یادم نمیاد.»

«آخه چطور ممکنه؟»

«خواهش می‌کنم دنیل.»

برای مدت‌زمان طولانی‌ای به چشمانم خیره شد، شاید می‌خواست مطمئن شود شوخی نیست.

بالاخره گفت: «فکر کنم بهار بود. چند وقتی بود که همدیگه رو ندیده بودیم. تقریباً بعد از اینکه

پانزده سال پیش راهمون از هم جدا شد دیگه با هم حرف نزده بودیم. البته موفقیت‌ها رو دنبال می‌کردم و همیشه هم بهت افتخار می‌کردم. بگذریم، یه شب وارد اتاق کارم شدم، سرزده. گفتم اخیراً به من فکر می‌کردی، اولش فکر کردم شاید داری سربه‌سرم می‌ذاری، ولی بعد متوجه شدم که قصدت کاملاً یه چیز دیگه است. تو واقعاً هیچی از اون شب یادت نمیاد؟»
«فرض کن اصلاً اونجا نبودم.»

«اولش از تحقیقات حرف می‌زدیم؛ اینکه درگیر یه پروژه سری شده بودی. خیلی واضح یادمه، تو گفتم شاید دیگه من رو نبینی. اونجا بود که فهمیدم نیومدی تا بهم سر بزنی. اومده بودی تا ازم خداحافظی کنی. بعدش بهم گفتم که وجود و زندگی ما بسته به انتخاب‌هامونه، اینکه چندتا انتخاب اشتباه توی زندگی‌ات داشتی و هیچ‌کدوم به اندازه اشتباهی که درمورد من کردی بزرگ نبودن. بابت همه‌چی معذرت خواستی. بعدش رفتی و ازت خبری نشد تا امشب. حالا من یه سؤال دارم که می‌خوام ازت بپرسم.»

مستی الکل، ماری‌جوانا، و تلاشم برای پردازش کردن چیزی که دنیا گفته بود، همه و همه باعث می‌شد تمام دنیا دور سرم بچرخد.

گفتم: «چه سؤالی.»

«امشب، تو گالری، وقتی من رو دیدی اولین چیزی که پرسیدی این بود که چارلی کجاست. چارلی کیه؟»

شیفته صداقت دنیا هستم. او دقیقاً همان چیزی را که در قلبش می‌گذرد به زبان می‌آورد. نه آن را از فیلتری عبور می‌دهد و نه چیزی به آن اضافه می‌کند. هرآنچه را احساس کند به زبان می‌آورد، بدون حتی ذره‌ای مکر و حيله.

بنابراین وقتی چشم به چشمانش دوختم و دیدم که حرفش بوی صداقت می‌دهد، قلبم شکست.

گفتم: «کس خاصی نیست.»

گفت: «البته که هست. بعد از نزدیک به یک سال و نیم همدیگه رو می‌بینیم و اولین چیزی که تو ازم می‌پرسی اینه که چارلی کجاست.»

نوشیدنی‌ام را سرکشیدم و تکه‌یخی را که وارد دهانم شده بود زیر دندان‌های آسیابم خرد کردم.

گفتم: «چارلی پسر مونه.»

رنگ از صورتش پرید.

رایان با عصبانیت گفت: «صبر کن ببینم. گفتم شاید این گفت‌وگو الکی باشه، از سر نشئگی. بگید ببینم چه خبره؟» سپس نگاهی به من و دنیا انداخت و گفت: «شوخیه نه؟»

گفتم: «نه، شوخی نمی‌کنم.»

دنیا گفت: «ما پسری نداریم و تو هم این رو خیلی خوب می‌دونی. پانزده ساله کاری به کار هم

نداریم. تو که این رو بهتر از من می‌دونی، نمی‌دونی.»

فکر کردم قدرت متقاعد کردن این زن را دارم. چیزهای زیادی درمورد او می‌دانم، رازهایی از دوران کودکی‌اش که پس از گذشت ده سال از ازدواجمان به من گفته بود. اما نگران بودم فاش کردنشان نتیجه عکس داشته باشد و دنिला آن‌ها را مکر و حيله بداند و به عنوان دليل نپذیرد. می‌دانستم بهترین راه برای متقاعد کردن او صداقت محض است.

گفتم: «ببین دنिला، چیزهایی که من می‌دونم از این قرارن: من و تو با هم تو خونه من که با ارث پدرم خریدمش زندگی می‌کنیم، تو محله لوگان اسکوتر. ما یه پسر چهارده ساله به اسم چارلی داریم. من یه استاد درجه دوم تو دانشگاه لک‌مانت هستم. تو مادر و همسر فوق‌العاده‌ای هستی که زندگی هنری‌ات رو رها کردی و خونه‌نشین شدی. و تو رایان، تو یه دانشمند عصب‌شناس هستی که جایزه پاپویا رو برده. تقریباً تو همه دانشگاهای دنیا هم سخنرانی کردی. می‌دونم که حرف‌هام خیلی بی‌معنی هستن، ولی بهتون اطمینان می‌دم که تومور مغزی ندارم، هیچ‌کس سربه‌سرم نداشته، و دیوونه هم نیستم.»

رایان خندید. رگه‌هایی از ناراحتی در صدایش احساس می‌شد. سپس گفت: «باشه. فقط چون مسیر بحث به این طرف منحرف شده می‌گم، بیا فرض کنیم تو راست می‌گی یا اینکه حداقل خودت باورش داری. متغیر نامعلوم در داستان تو چیزیه که این همه سال روش کار می‌کردی. پروژی محرمانه‌ات. می‌تونی ازش برامون بگی؟»

«هیچی ازش نمی‌دونم.»

رایان از جایش بلند شد.

دنिला پرسید: «داری می‌ری؟»

گفت: «دیره. هرچی شنیدم بسه.»

گفتم: «رایان، فکر نکن نمی‌خوام بهت چیزی بگم. اصلاً چیزی نمی‌دونم که بخوام بهت بگم. هیچی یادم نمیاد. من استاد فیزیک هستم. تو یه آزمایشگاه به هوش اومدم و همه فکر می‌کردن به اونجا تعلق دارم، ولی ندارم.»

رایان کلاهش را برداشت و به سمت در رفت.

کمی به در نزدیک شده بود که برگشت و به من گفت: «حالت خوب نیست، بیا ببرمت دکتر.»

گفتم: «اونجام رفتم. نمی‌خوام دوباره سر از اون جهنم دربیارم.»

سپس رو کرد به دنिला و گفت: «نمی‌خواهی بیرونش کنی؟»

دنिला صورتش را به سمت من چرخاند، حدس می‌زنم با خودش سبک و سنگین می‌کرد که آیا اجازه بدهد یک مرد دیوانه با او در خانه تنها باشد یا نه؟ اگر تصمیم می‌گرفت به من اعتماد نکند، چه؟

گفتم: «رایان. چه محلولی برام درست کردی؟»

به من خیره شد، مشخص بود در حال تصمیم گرفتن است. عصبانیت کم کم از چهره‌اش پاک می‌شد، انگار داشت فکر می‌کرد با یک دیوانه طرف است یا کسی از شدت نشئگی هذیان می‌گوید.

بالاخره تصمیمش را گرفت.

دوباره به همان ژست اولیه برگشت.

با بی‌اعتنایی‌ای که در صدایش بود گفت: «شب به خیر دنیا.»

سپس صورتش را برگرداند.

و در را محکم پشت سرش بست.

دنیا وارد مهمان‌خانه می‌شد. شلوار یوگا پوشیده بود، تی شرت تنش کرده بود، و یک فنجان چای در دست داشت.

من حمام کرده بودم.

حالم فرقی با قبل نکرده بود، ولی حداقل تمیز شده بودم و بوی ضعف‌آور بیمارستان از تنم کنده شده بود.

روی لبه تشک نشست و فنجان را به من تعارف کرد.

گفت: «بابونه است.»

با دو دست کناره‌های فنجان داغ را گرفتم و گفتم: «راضی به زحمت نیستی، جا هست، آگه اجازه بدی...»

«تو امشب اینجا پیش من می‌مونی و خلاص.»

چهار دست و پا از پایین پاهایم عبور کرد، کنارم نشست و به تخته پستی تخت خواب تکیه داد. یک قلپ از چای نوشیدم.

گرم بود، آرامش بخش، و اندکی شیرین.

دنیا نگاهی به من انداخت و گفت: «بیمارستان که رفتی نگفتن چه اتفاقی برات افتاده؟»

«نمی‌دونستن. می‌خواستن به یه جای دیگه منتقل ام کنن.»

«به بیمارستان روانی؟»

«آره.»

«و تو هم راضی به این کار نشدی؟»

«آره. مجبور شدم فرار کنم.»

«پس یعنی دست خودت نبوده، باید می‌رفتی.»

«آره.»

«می‌گم جیسون، مطمئنی نباید اونجا تو بیمارستان می‌موندی؟ منظورم اینه که آگه یه نفر

حرف‌هایی رو که تو داری به من می‌گی به خودت بگه، چی کار می‌کنی؟»

«فکر می‌کنم دیوونه شده، ولی اشتباه می‌کنم.»

گفت: «خب، پس بگو چه اتفاقی برات افتاده؟»

«خودمم درست نمی‌دونم.»

«ولی تو یه دانشمندی. حل مسئله بلدی.»

«داده‌هام کافی نیست.»

«حس‌ات بهت چی می‌گه؟»

یک قلپ از چای بابونه نوشیدم، گرمای ملایم چای را که از گلویم سرازیر می‌شد و جایی پشت

قفسه سینه‌ام محو می‌شد احساس می‌کردم.

گفتم: «همه ما هر روز در تکاپو هستیم، کار می‌کنیم تا زندگی کنیم. غافل از اینکه جزء کوچکی از

یه حقیقت خیلی بزرگ‌تر هستیم، بزرگ‌تر از اون چیزی که حتی فکرش رو هم بکنیم.»

دستم را در دستانش گرفت. می‌دانستم آن دنیا دنیلای من نیست، اما نمی‌توانستم جلو عشقی

را بگیرم که به خاطر دیدنش از چشم‌هایم زبانه می‌کشید. حتی در آن لحظه، آنجا، روی آن تخت،

در آن دنیای عجیب و غریب.

خیره به او نگاه می کردم، به چشمان براق اسپانیایی اش. اراده ام با تمام قدرت جلویم را سد کرده بود تا حرکت نابه جایی از من سر نزنند.

پرسید: «ترسیدی؟»

دوباره به یاد مردی افتادم که اسلحه اش را به طرفم نشانه رفته بود. آن آزمایشگاه. آن تیمی که دنبالم راه افتاده بودند، من را تا خانه ام تعقیب کرده بودند و می خواستند دستگیرم کنند. به یاد مردی افتادم که زیر پنجره اتاقم سیگار می کشید. گذشته از همه اِلِمان های هویتی ام و همچنین واقعیتی که به هیچ وجه جور در نمی آمد، کسانی آن بیرون، پشت دیوارهای آن خانه در تعقیبم بودند. کسانی که کاملاً واقعی به نظر می رسیدند.

کسانی که پیش از این به من آسیب رسانده بودند و شاید دوباره سروکله شان پیدا می شد. فکر ترسناکی در ذهنم جرقه زد؛ یعنی تا اینجا تعقیبم کرده بودند؟ آیا دنیا در خطر بود؟ نه.

اگر او همسرم نیست، اگر فقط دوست دختری است که پانزده سال پیش راهمان از هم جدا شده، پس چرا باید کسی قصد جانش را بکند؟

دنیا دوباره پرسید: «جیسون؟ ترسیدی؟»

«خیلی.»

خودش را به من نزدیک کرد و به صورتم دست کشید، سپس گفت: «اینجاها کبوده.»

گفتم: «نمی دونم چطوری کبود شده.»

«درمورد اون برام بگو.»

«کی؟»

«چارلی.»

«خیلی باید برات عجیب باشه، نه؟»

«نمی تونم وانمود کنم که نیست.»

«بسیار خب، همون طور که گفتم چهارده سالشه، تقریباً پانزده. تولدش بیست و یکم اکتبره، یه کم پیش از موعد به دنیا اومد، تو بیمارستان شیکاگو مرسی. یه بچه چاق و چله، یک پوند و پانزده اونس. تو سال اول زندگی اش خیلی مریض بود، ولی به همون اندازه هم قوی بود و می جنگید. الان سرحال و قברה، یه نوجوون رعنا هم قد پدرش.»

اشک از چشمانش سرازیر شد.

ادامه دادم: «موهای عین موهای خودت سیاهه. یه بچه شیطان و شوخ طبع. دانش آموز زرنگیه. عین مامانش بیشتر از نیمکره راست مغزش استفاده می کنه. خیلی به مانگاهای ژاپنی و اسکیت بورد علاقه داره. منظره های خیلی قشنگی رو نقاشی می کنه، فکر کنم از این حیث کاملاً شبیه تو باشه.»

«بسه دیگه.»

پلک‌هایش را روی هم گذاشت، اشک از گوشه‌های چشمانش سرازیر شد و روی گونه‌هایش ریخت.

بعد گفت: «ما پسری نداریم.»

پرسیدم: «یه کاری کن باور کنم اون رو یادت نیاد. خیلی گیج و سردرگم. اگه الان بهم بگی، دیگه...»

«جیسون. ما پانزده سال پیش قطع رابطه کردیم. خب، اگه راستش رو بخوای تو با من قطع رابطه کردی.»

«حقیقت نداره.»

«یک روز قبلش من بهت گفتم که حامله‌ام. تو زمان خواستی تا بهش فکر کنی. بعدش اومدی خونه‌ام و بهم گفتی که این تصمیم سخت‌ترین تصمیم زندگی‌ات بوده. مشغول تحقیقت بودی، همون تحقیقی که بالاخره باعث شد جایزه پادیا رو ببری. گفتی یک سال آینده عمرت رو باید تو آزمایشگاه بگذرونی، گفتی من استحقاق بهترین‌ها رو دارم، گفتی بچه‌مون استحقاق بهترین‌ها رو داره.»

گفتم: «نه، این‌طوری نبود. من بهت گفتم که قرار نیست آسون باشه، ولی ما از پسش برمیایم. بعدش ازدواج کردیم. تو چارلی رو به دنیا آوردی. من گرانت رو از دست دادم. تواز نقاشی دست کشیدی. بعدش من استاد شدم و تو هم تصمیم گرفتی خودت رو وقف زندگی‌ات و چارلی بکنی.»

«خب، خودت قضاوت کن. الان ما نه با هم زن و شوهریم و نه بچه‌ای داریم. همین حالا از گالری‌ای که قراره من رو معروف کنه برگشتیم، تو هم اون جایزه رو بردی. نمی‌دونم چی تو سرت می‌گذره. شاید یه وضعیت گذرا باشه ولی جیسون، این چیزها همش واقعیه.»

سرم را پایین انداختم و به بخار آبی که از فنجان چای بالا می‌آمد خیره شدم.

پرسیدم: «تو فکر می‌کنی من دیوونه شدم؟»

«نمی‌دونم، ولی یه چیزی‌ات هست.»

سپس با نگاه دلسوزانه‌ای که همیشه خصلت به‌خصوص او بوده به من خیره شد.

دستم را به نخ‌ کشیدم که دور انگشتم پیچیده بودم، انگار نقش طلسم را داشت.

گفتم: «ببین، چه چیزی که من بهت گفتم باورت شده باشه چه نشده باشه، فرقی نمی‌کنه. من باورش دارم. مهم اینه که بدونی من هیچ‌وقت بهت دروغ نمی‌گم.»

آن لحظه سوررئال‌ترین موقعیتی بود که در آن دنیای جدید تجربه کرده بودم؛ در مهمان‌خانه آپارتمان همسرم که درواقع همسرم نبود روی تخت نشسته بودم، راجع به پسری که به احتمال زیاد نداشتیم صحبت می‌کردیم، و زندگی‌ای را که شروع نکرده بودیم مرور می‌کردیم.

نیمه‌های شب از خواب بیدار شدم، تنها روی تخت دراز کشیده بودم، قلبم به شدت می‌تپید، تاریکی دوروبرم را گرفته بود و از ترس دهانم خشک شده بود. به مدت یک دقیقه تمام نمی‌دانستم کجا هستم. به خاطر الکل یا ماری‌جوانا نبود. گم‌گشتگی عجیبی سرتاسر وجودم را فراگرفته بود. ملافه را دور خودم پیچیدم، اما باز هم می‌لرزیدم و دردی آرام‌آرام تمام تنم را درمی‌نوردید. پاهایم به شدت درد می‌کرد و سرم ضربان داشت.

دوباره که چشمانم را باز کردم روز شده بود و دنیا نگران بالای سرم ایستاده بود. گفت: «داری تو تب می‌سوزی جیسون. باید ببرمت اورژانس.» «نه، حالم خوب می‌شه.» «فکر نکنم.» سپس پارچه سردی را روی پیشانی‌ام گذاشت و پرسید: «حالا چگونه؟» گفتم: «خوبه، ولی مجبور نیستی این کار رو بکنی. یه تاکسی می‌گیرم و می‌رم هتل.» «باشه، فعلاً استراحت کن.»

اوایل بعد از ظهر تبم فروکش کرده بود. روی تخت نشسته بودم و سوپ مرغ می‌خوردم. دنیا هم روی صندلی‌ای در گوشه دور اتاق نشسته بود و خیره به من نگاه می‌کرد. نگاهش را به خوبی می‌شناختم. غرق فکر کردن بود، چیزی را در ذهنش سبک و سنگین می‌کرد و متوجه نگاه من به خودش نمی‌شد. نمی‌خواستم خیره نگاه کنم، اما نمی‌توانستم چشمانم را از او بردارم. هنوز هم همان دنیای من بود، جز اینکه... موهایش کوتاه‌تر بود. بدن متناسب‌تری داشت. آرایش کرده بود و شلوار جین و تی‌شرت اندامی‌ای که پوشیده بود سنش را خیلی کمتر از سی و نه سال نشان می‌داد. پرسید: «من خوشحالم؟» گفتم: «منظورت چیه؟» «تو همون زندگی‌ای که من و تو با هم داریم... خوشحال هستم؟» «گفتم شاید نمی‌خوای درموردش حرف بزنیم.» «دیشب نتوانستم بخوابم. همش به حرف‌های تو فکر می‌کردم.»

گفتم: «آره، خوشحالی.»

گفت: «حتی باوجودی که دیگه علاقه‌ام رو دنبال نمی‌کنم.»

«مطمئناً گاهی حسرتش رو می‌خوری. وقتی می‌بینی دوست‌های قدیمی‌ات تو این کار موفق هستن و پیشرفت می‌کنن، گذشته از اینکه از پیشرفت‌شون خوشحالی، فکر زندگی‌ای که می‌تونستی داشته باشی یه کم آزارت می‌ده. درست شبیه احساسی که من دارم. این حس بین ما مشترکه و به‌نوعی رابطه‌ما رو تعریف می‌کنه.»

«منظورت اینه که جفتمون بازنده ایم؟»

«نه، بازنده نیستیم.»

«ما خوشحالیم، من و تو، با هم؟»

کاسه سوپ را روی میز کناری گذاشتم و گفتم: «آره. البته مثل هر ازدواجی پستی و بلندی هایی داریم، ولی آره، ما یه پسر داریم، یه خونه. با هم یه خانواده رو تشکیل می دیم. تو بهترین دوست منی.»

سپس راست نشست و با پوزخند اندک شیرانه ای گفت: «زندگی جنسی مون چطوری هاست؟» خندیدم.

گفت: «وای خدا، لپ هات گل انداخت.»

«می دونم.»

«ولی سؤال رو جواب ندادی.»

«دادم، ندادم؟!»

«چیه، نکنه زیاد خوب نیست؟»

کم کم یخش آب می شد.

گفتم: «نه، عالیه. فقط باعث شدی یه کم خجالت بکشم.»

از جایش بلند شد و به سمت تخت خواب آمد.

روی لبه تشک نشست و با آن چشمان بزرگ و ژرفش به من خیره شد.

پرسیدم: «به چی داری فکر می کنی؟»

سرش را تکان داد و گفت: «به اینکه اگه دیوونه نباشی و سربه سرم نداشته باشی، عجیب ترین مکالمه تاریخ بشر رو با هم داشتیم.»

روی تخت نشسته بودم و روشنایی روز را که از روی شیکاگو رخت برمی بست تماشا می کردم.

خبری از طوفانی که نزدیک بود دیشب شیکاگو را ببلعد نبود. آسمان صاف بود و درختان می درخشیدند. همان طور که کم کم غروب از راه می رسید، نور زیبایی در آسمان خودنمایی می کرد؛ زرین و طلایی. نوری که فقط می توان به گذرابودن تعبیرش کرد.

درست شبیه شعر طلای ^{۵۷} رابرت فراست.

از آشپزخانه صداهایی می آمد؛ قابلمه ها قل قل می جوشیدند، کابینت ها باز و بسته می شدند، و بوی گوشت در حال پختن از راهرو وارد مهمان خانه می شد که به طرز عجیبی برایم آشنا بود.

از تخت بیرون رفتم، برای اولین بار در آن روز روی پاهایم ایستادم، و به سمت آشپزخانه حرکت کردم.

موسیقی‌ای از باخ^{۵۸} پخش می‌شد، در بطری شراب قرمز باز بود و دنیا درحالی که پیش‌بند بسته بود و عینک شنا به چشم داشت پشت میز آشپزخانه ایستاده بود و پیاز خرد می‌کرد.

گفتم: «چه بوی محشری راه انداختی.»

گفت: «می‌شه همش بزنی.»

از کنار دنیا عبور کردم و در قابلمه را برداشتم.

بخاری که به صورتم برخورد می‌کرد من را به یاد خانه می‌انداخت.

پرسید: «الان حالت چطوره؟»

گفتم: «احساس می‌کنم کاملاً به آدم دیگه‌ام.»

«خب پس... بهتری.»

«خیلی.»

دنیا مشغول پختن یکی از غذاهای سنتی اسپانیا بود؛ خورش لوبیا که با ساقه لوبیای بومی و گوشت درست می‌شود. چوریزو^{۵۹}، گوشت پهلوی خوک، و سس سیاه. دنیا یک یا دو بار در سال این غذا را درست می‌کند، معمولاً برای تولد من یا آخر هفته‌ای که برف می‌بارد و خودمان هوس می‌کنیم با هم آشپزی کنیم و شراب بنوشیم.

خورش را هم زدم و در قابلمه را گذاشتم.

دنیا گفت: «یه نوع خورش لوبیاست. از...»

«مادرت یاد گرفتی. خب اگه دقیق‌تر بخوام بگم از مادر بزرگ مادرت سینه‌به‌سینه گشته و به تو رسیده.» نمی‌خواستم آن حرف‌ها را بگویم، اما بی‌اختیار از دهانم پرید.

دنیا از تعجب خشکش زد.

صورتش را برگرداند و به من خیره شد.

گفتم: «یه کاری بهم بده.»

«دیگه چی‌ها درمورد من می‌دونی؟»

«ببین، از چشم من ما پانزده سال با هم زندگی کردیم. پس تقریباً همه‌چیز رو درموردت می‌دونم.»

«ولی از چشم من ما دو ماه و نیم با هم بودیم که اون هم خیلی وقت پیش بوده. اما جالبه که

می‌دونی این دستور پخت نسل‌ها تو خانواده من سینه‌به‌سینه چرخیده.»

چند لحظه سکوت مرگ‌آوری در آشپزخانه حکم‌فرما شد.

سرانجام دنیا گفت: «اگه بخوای، می‌تونم بهم کمک کنی. دارم یه چندتا چاشنی برای خورش

آماده می‌کنم. اگه خودت از قبل نمی‌دونستی بهت می‌گفتم که چی هستن.»

«پنیر چداررنده‌شده، گشنیز، و خامه ترش.»

لبخند زیبایی بر لبش نشست، سپس ابرویش را بالا داد و گفت: «همون طور که گفتم، خودت از قبل می‌دونستی‌اش.»

شاممان را روبه‌روی پنجرهٔ بزرگ اتاق نشیمن خوردیم، نور شمعی که روی میز روشن بود در شیشهٔ پنجره منعکس می‌شد و در زمینهٔ زیبایی از روشنایی شهر منظرهٔ خیره‌کننده‌ای را رقم زده بود.

غذا فوق‌العاده بود، دنیلا در نور شمع به فرشته‌ای می‌مانست و من هم برای اولین بار بعد از ماجرای فرارم از آزمایشگاه احساس آرامش می‌کردم.

نزدیک به اتمام شام، وقتی دومین بطری شراب را هم خالی کرده بودیم، دنیلا دستش را دراز کرد و روی دست من گذاشت.

گفت: «نمی‌دونم چه اتفاقی برات افتاده جیسون، ولی خوشحالم که اینجا یی و روبه‌روم نشستی.»

خواستم ببوسمش.

وقتی گم شده بودم، او بود که به من پناه داد.

وقتی دنیا هیچ معنی‌ای نمی‌داد، او بود که حمایت کرد.

اما او را نبوسیدم، فقط دستش را لمس کردم و گفتم: «بابت همهٔ کارهایی که برام کردی بی‌نهایت ممنونم.»

میز را جمع کردیم، تعدادی از ظرف‌ها را در ماشین ظرف‌شویی چیدیم و تعدادی را هم در سینک گذاشتیم.

من می‌شستم، دنیلا خشک می‌کرد، و کنار می‌گذاشت. درست مثل یک زوج پانزده ساله.

خیلی بی‌مقدمه گفتم: «رایان هولدر، ها؟»

دست از خشک کردن قابلمه کشید و به من نگاه کرد.

سپس گفت: «چیزی می‌خوای درموردش بگی؟»

«نه، فقط...»

«اون هم‌اتاقی تو بوده، دوست قدیمی‌ات. از من می‌پرسی؟»

گفتم: «اون همیشه بهت نظر داشت.»

«اوه، حسودی می‌کنی؟»

«البته.»

«چرا، مرد زیباییه.»

دوباره مشغول خشک کردن قابلمه شد.

پرسیدم: «رابطه‌تون تا چه حد جدیه؟»

«یه چند باری با هم بیرون رفتیم، اما هنوز اون قدر جدی نشده.»
«خب، فکر کنم اون بخواد جدی اش کنه. رفتارش که این طور نشون می داد.»
دنیلّا مغرورانه پوزخند زد: «چرا نخواد؟ زن معرکه‌ای مثل من کجا گیرش میاد؟»

پنجرهٔ مهمان‌خانه را اندکی باز گذاشتم تا صدای شهر مانند یک دستگاه تولید صدای سفید باعث شود خواب آرامی داشته باشم، سپس رفتم، و روی تخت دراز کشیدم.
از پنجرهٔ طویل به شهری که به خواب رفته بود خیره شده بودم.
شب گذشته از هتل بیرون رفته بودم تا جوابی برای یک سؤال ساده پیدا کنم، اینکه دنیلّا کجاست؟
او را پیدا کردم، اما کاملاً متفاوت از دنیلایی که می‌شناختم؛ یک هنرمند موفق که تنها زندگی می‌کرد.

ما هرگز ازدواج نکرده بودیم و پسری هم نداشتیم.
مگر اینکه من قربانی یک شوخی کارشده باشم. همهٔ اتفاقاتی که در آن چهل و هشت ساعت گذشته برایم افتاده بود و البته صرف وجود دنیلّا به ظاهر ثابت می‌کرد که...
آن دنیا دنیای من نبود.

آن پنج کلمه از ذهن خودم گذشته بود، اما نه دقیقاً می‌دانستم چی معنی‌ای دارند و نه حتی می‌توانستم راهی برای درک کردنش پیدا کنم.
بنابراین دوباره تکرارش کردم.
اتفاقات گذشته را هم در کنار آن جمله گذاشتم تا ببینم چقدر به هم می‌خورند.
این دنیا دنیای من نیست.

با صدای درزدن ملایمی بیدار شدم.
گفتم: «بیا تو.»
دنیلّا وارد اتاق شد و کنارم روی تخت نشست.
سرم را از روی بالش بلند کردم و نشستم، سپس پرسیدم: «چیزی شده؟»

گفت: «خوابم نمی‌بره.»

«مشکلی هست؟»

ناگهان شروع به بوسیدن من کرد. بوسه‌هایش فرق داشتند، انگار به پانزده سال قبل رفته بودم و داشتم برای اولین بار همسرم را می‌بوسیدم.

تقریباً از دهانم پریده بود که: نمی‌تونم این کار رو بکنم، تو همسرم نیستی، اما او دنیا بود، خود خود دنیا.

دنیا، تنها کسی که در آن دنیای جنون‌آمیز به من پناه داد. بله، شاید در تلاش بودم کارم را توجیه کنم، اما آن قدر ناامید، ترسیده، و سرگشته بودم که نه‌تنها در آن لحظه او را می‌خواستم، بلکه به او نیاز داشتم و فکر کنم او هم به من نیاز داشت.

چشمان سیاهش زیر نوری که مخفیانه از پنجره وارد اتاق می‌شد برق می‌زد.

چشمانی برای غرق شدن و دست‌وپازدن.

او مادر پسر من نبود، همسرم نبود، ما یک زندگی خارق‌العاده با هم نساخته بودیم، اما درست به اندازه دنیای خودم او را دوست داشتم، زنی که در آن لحظه در آن اتاق روبه‌رویم نشسته بود، همان ترکیب، همان چشم‌ها، همان صدا، همان بو، همان طعم...

چند لحظه بعد خیس عرق و لرزان کنار هم دراز کشیده بودیم و از پنجره به شهر نگاه می‌کردیم. قلب دنیا پشت قفسه سینه‌اش تندتند می‌تپید. می‌توانستم صدای قلبش را احساس کنم. کم‌کم از سرعتش کاسته می‌شد.

آهسته.

آهسته‌تر.

به حالت زمزمه گفت: «همه‌چی روبه‌راهه؟ احساس می‌کنم ضربان قلبت یه کم زیاد شده.»

گفتم: «نمی‌دونم اگه پیدات نمی‌کردم، چه بلایی سرم می‌ومد.»

«خب، حالا که پیدام کردی. مهم نیست چه اتفاقی برات افتاده، من کنارتم.»

با انگشتانش شروع به لمس کردن بازویم کرد.

وقتی به نخی رسید که دور انگشتم پیچیده بودم مکث کرد.

پرسید: «این چیه؟»

گفتم: «دلیل.»

«دلیل؟»

«دلیل اینکه دیوونه نیستم.»

اتاق دوباره ساکت شد.

ساعتی دوروبر نبود، اما مشخص بود ساعت از دو صبح گذشته است.

حدوداً همین موقع شب بارها می‌بندند.

سکوت مرگ‌باری خیابان‌ها را دربرمی‌گیرد.

هوایی که از پنجره نیمه‌باز وارد اتاق می‌شد خیلی سرد بود و بدن‌های پوشیده از عرقمان را سراسر درمی‌نوردید.

گفتم: «باید برگردم خونه‌ام.»

«همون خونه‌ات تو لوگان اسکوئر؟»

«آره.»

«چرا؟»

«باید یه دفتر کار اونجا داشته باشم. می‌خوام برم ببینم می‌تونم کامپیوتری چیزی پیدا کنم و بفهمم دقیقاً رو چی کار می‌کردم. شاید یادداشتی اونجا پیدا کنم که کمک کنه بفهمم چه اتفاقی برام افتاده.»

«صبح زود با ماشینم می‌برمت.»

«نمی‌خوام تو رو هم درگیر کنم.»

«چرا؟»

«شاید زیاد امن نباشه.»

«چرا نباید امن...»

از اتاق نشیمن صدای درزدن شدیدی می‌آمد، انگار کسی با مشت به در می‌کوبید. شبیه درزدن پلیس‌ها.

پرسیدم: «کیه این وقت شب؟»

دنیا بلند شد و برهنه از اتاق بیرون رفت.

یک دقیقه‌ای طول کشید تا شورت بوکسرم را پیدا کنم، سپس مشغول پوشیدن لباس‌هایم بودم که متوجه شدم دنیا درحالی که یک ردای بلند پشمی پوشیده بود از اتاقش بیرون آمد. با هم وارد اتاق نشیمن شدیم.

دنیا داشت به در نزدیک می‌شد.

گفتم: «در رو باز نکنی.»

گفت: «نه، نه.»

خم شد تا از سوراخ روی در نگاهی بیندازد که تلفن خانه زنگ خورد.

هر دو ترسیدیم.

دنیا از اتاق نشیمن عبور کرد و به سمت تلفن بی‌سیم رفت که روی میز قرار داشت.

از سوراخ روی در بیرون را نگاه کردم، دیدم مردی پشت به در، در راهرو ایستاده بود.

خوب که دقت کردم دیدم او پشت خط بود.

دنیلا جواب داد: «بفرمایید؟»

آن مرد کفش‌های سیاه داک مارتین^۶ پوشیده بود و شلوار جین و ژاکت چرم به تن داشت.

دنیلا دوباره گفت: «کی هستی؟»

خودم را به او رساندم، به در اشاره کردم و لب زدم که، اونه؟

دنیلا سرش را به‌نشانه تأیید بالا و پایین کرد.

گفتم: «چی می‌خواد؟»

به من اشاره کرد.

آن مرد از پشت تلفن فریاد می‌زد و هم‌زمان صدایش از آن طرف در شنیده می‌شد.

دنیلا گفت: «نمی‌دونم از چی حرف می‌زنی. اینجا فقط من هستم، تنها زندگی می‌کنم. فکر نکن

اجازه می‌دم ساعت دو بعد از نصف شب یه مرد غریبه...»

ناگهان در به‌شدت باز شد، زنجیر از جا درآمد و به گوشه‌ای پرت شد. سپس آن مرد وارد خانه

شد و تفنگش را که لوله طویل و سیاهی به دهانه‌اش وصل بود بالا برد.

اسلحه‌اش را به سمت هر دویمان گرفت. در را که بست بوی سیگار تازه در فضای اتاق نشیمن

پخش شد.

گفتم: «تو من رو می‌خوای. کاری به کاراون نداشته باش.»

یک یا دو اینچ از من کوتاه‌تر بود، اما هیکل درشتی داشت. سرش کاملاً تراشیده بود و چشمان

قهوه‌ای روبات‌گونه‌ای داشت، انگار من را در هیئت انسان نمی‌دید و برایش نقش داده را داشتم.

برنامه‌ای متشکل از چند یک و صفر، انگار توسط کسی برنامه‌ریزی شده بود.

دهانم خشک شده بود.

فاصله عجیبی بین اتفاقی که در حال وقوع بود و قدرت پردازش من وجود داشت. چیزی شبیه

انفصال یا تأخیر در دریافت اطلاعات. باید کاری می‌کردم، چیزی می‌گفتم، اما آن قدر از حضور

غیرمنتظره آن مرد شوکه شده بودم که احساس فلج‌شدگی می‌کردم.

گفتم: «باهات میام. ف.. فقط...»

آرام اسلحه را از جلو من کنار برد.

دنیلا گفت: «چی؟ صبر کن. نه...»

صدای خفه‌ای که شبیه شلیک گلوله بود حرف دنیلا را قطع کرد.

نور قرمزی که از دهانه تفنگ بیرون می‌زد باعث شد لحظه‌ای چشمانم بسته شوند، بعد از اینکه

بازشان کردم دنیلا را دیدم که روی مبل نشسته بود و نقطه سیاهی دقیقاً وسط چشمان بزرگ و

زیبایش قرار داشت.

خودم را دیوانه‌وار به او رساندم، فریاد می‌زدم. تک‌تک ملکول‌های بدنم گر گرفته بودند،

ماهیچه‌هایم بی‌اختیار تکان می‌خوردند. به میز برخورد کردم و روی کف اتاق افتادم، می‌لرزیدم

و ناله می کردم، به خودم می گفتم فکر و خیال است، واقعیت ندارد.
مرد سیگاری بازوهای فلج شده و مطیعم را پشت سرم برد و بایک بست کمربندی آن ها را به هم قفل کرد.

سپس صدای پاره کردن چیزی به گوشم رسید.
یک تکه نوارچسب به دهانم چسباند و پشت سرم روی صندلی چرمی نشست.
با دهان بسته فریاد می زدم و ناله می کردم، دعا می کردم این اتفاق حقیقت نداشته باشد. اما حقیقت داشت و هیچ کاری هم از دست من برنمی آمد.
با کسی شروع به حرف زدن کرد. صدای آرامی داشت و لحنش از آن چیزی که فکر می کردم رسمی تر بود.

می گفت: «سلام. اونجام الان... نه. بهتر نیست از کوچه پشتی بیای؟... دقیقاً. جایی که اون سطل آشغال بزرگ هست. در پشتی ساختمون بازه... دوتا خوبه. این بالا اوضاع بدک نیست، ولی دیر نکنی، می دونی که... خیلی خب... آره... باشه، به نظر خوبه.»

کم کم داشتم آرام می شدم، اما آن قدر احساس ضعف می کردم که نمی توانستم تکان بخورم.
از جایی که من نشسته بودم فقط پاهای دنیلا معلوم بود. می دیدم که خون از قوزک پایش سرازیر می شد، از روی ساق پایش عبور می کرد، از انگشتانش می گذشت، و روی کف اتاق می چکید.

تلفن مرد سیگاری زنگ خورد.

جواب داد: «سلام عزیزم... می دونم، نمی خواستم بیدارت کنم... آره، یه کاری پیش اومد که باید می رفتم... نمی دونم، شاید صبح. اگه برای صبحانه ببرمت گولدن آپل چی؟» خندید و گفت: «باشه. منم عاشقتم. شب خوش.»

چشمانم غرق اشک بود.

از پشت نوارچسب فریاد می زدم، آن قدر بلند که در گلویم احساس سوزش می کردم. دعا می کردم به من هم شلیک کند، یا حداقل بی هوشم کند تا از شر درد و رنج وحشتناکی که در آن لحظه بی قرارم کرده بود خلاص شوم.

اما ککش هم نمی گزید.

آرام و بی اعتنا آنجا نشسته بود و ناله و فریاد من را تماشا می کرد.

فصل ششم

دنیا در قسمت بدون سقف استادیوم، زیر تابلوی امتیازات، نشسته بود. کمی جلوتر، پایین پایش دیواری پوشیده از پیچک قرار داشت. بعد از ظهر شنبه بود. آخرین بازی خانگی تیم کابز در حال برگزاری بود. استادیوم جای سوزن انداختن نداشت، جیسون و چارلی هم کنار او نشسته بودند و بازی را تماشا می کردند.

یک روز گرم پائیزی.

در آسمان ابری دیده نمی شد.

بادی نمی وزید.

هوا بوی بادام زمینی سرخ شده و ذرت بوداده می داد.

لیوان های یک بار مصرف از آبجو لبریز بودند.

فاصله شان از زمین بازی مناسب بود و به خوبی توپی را که از بیس آغاز به سمت چوب زن پرتاب می شد می دیدند، سرعت نور در برابر سرعت صوت، چوب زن تیم کابز ضربه محکمی به توپ زد و آن را به آن طرف دیوار فرستاد. تمام استادیوم غرق شور و هیجان شد. سرو صدای جمعیت آرامش عجیبی را به دنیا تزریق می کرد.

پیش تر، وقتی چارلی بچه بود بازی ها را می دیدند، اما آخرین حضورشان در زمین بیسبال ریجلی^{۶۱} مربوط به خیلی وقت پیش می شد. دیروز که جیسون پیشنهادش را داد دنیا فکر نمی کرد چارلی استقبال زیادی بکند، اما انگار با این پیشنهاد خاطره قدیمی ای در ذهن او بیدار شده بود، چون مخالفتی نکرد و حالا هم پر جنب و جوش بود و شاد به نظر می رسید. هر سه شاد بودند، زیر نور خورشید هات داگ شیکاگویی می خوردند و بازیکنان را تماشا می کردند که روبه رویشان این طرف و آن طرف می دویدند.

دنیا بین چارلی و جیسون، مهم ترین مردان زندگی اش، نشسته بود، آبجوی نیم گرمش را می نوشید و با خودش فکر می کرد بعد از ظهر امروز حس متفاوتی دارد. نمی دانست این احساس به خاطر چارلی بود، جیسون، یا خودش. چارلی شاد بود و دیگر هر پنج ثانیه یک بار گوشی اش را چک نمی کرد. جیسون هم سرحال بود، درست مثل گذشته ها، مصداق دقیق کلمه رها؛ لبخندش کشیده تر و قلبی تر بود، صورتش می درخشید، و یک ثانیه هم از دنیا دست نمی کشید.

دنیا دوباره با خودش فکر کرد شاید خود او دلیل این حس متفاوت باشد.

شاید هم آن آبجو، نور بلورین پائیزی، یا انرژی همگانی جمعیت.

بعد از بازی چارلی با یکی از دوستانش قرار داشت، بنابراین او را جلو در خانه ای در لوگان اسکوئر پیاده کردند. سپس به خانه شان رفتند، لباس هایشان را عوض کردند، و خودشان دوتایی بیرون

رفتند، بدون برنامه خاص یا مقصد مشخصی.

یک شب پائیزی بسیار زیبا.

با اتومبیل سابِرین^{۶۲} ده ساله شان در ترافیک سنگین خیابان لک شور آرام آرام پیش می رفتند. دنیلا از شیشه سمت راننده بیرون را نگاه کرد و گفت: «یه چیزی به ذهنم رسید، فکر کنم بدت نیاد.»

نیم ساعت بعد آن ها در کابین یک چرخ و فلک درخشان نشسته بودند.

آرام برفراز نیوی پیر بالا می رفتند، دنیلا به خط افق شهرشان نگاه می کرد و جیسون او را محکم گرفته بود.

به بالاترین نقطه چرخ و فلک که رسیدند، در فاصله صد و پنجاه متری کارناوال، جیسون چانه دنیلا را گرفت و صورتش را مقابل صورت خودش ثابت کرد.

کابین به آن ها تعلق داشت.

حتی در آن ارتفاع هم هوا بوی شیرین فانیل کیک و غذاهای خوشمزه ای را که در پایین سرو می شدند می داد.

خنده بچه ها تمام فضا را پر کرده بود.

آن پایین زنی از شدت هیجان فریاد می کشید.

سرسختی جیسون همه این صداها را بی اثر می کرد.

لب هایش را روی لب های دنیلا گذاشت. قلبش به شدت می تپید، و در قفسه سینه اش غوغایی برپا شده بود.

شام را در مرکز شهر، روی میز رستورانی بالاتر از استطاعت مالی شان خوردند و تمام مدت طوری با هم حرف می زدند گویی سال هاست با یکدیگر صحبت نمی کنند.

نه درمورد دیگران صحبت می کردند و نه از گذشته حرفی می زدند، بحث از ایده های جدید بود.

یک بطری شراب انگور سیاه را خالی کردند.

بطری دیگری سفارش دادند.

گویی قصد داشتند تمام شب را در شهر بگذرانند.

خیلی وقت بود دنیلا همسرش را تا این اندازه مشتاق و سرحال نمی دید.

دوباره همان جیسون قدیمی بود؛ گرم و سرشار از زندگی.

بطری دوم را که به نصف رسانده بودند، جیسون متوجه نگاه خیره دنیلا به بیرون پنجره شد،

سپس پرسید: «به چی داری فکر می کنی؟»

دنیلا گفت: «سؤال سختی کردی.»

«می دونم.»

«دارم به تو فکر می‌کنم.»

«به چی من؟»

دنیا گفت: «احساس می‌کنم سخت تلاش می‌کنی با هر دوزوکلکی شده امشب رو با من بگذرونی...» سپس خندید و ادامه داد: «می‌خوام بگم، احساس می‌کنم داری تلاش می‌کنی به چیزی رو به دست بیاری که خیلی وقت پیش به دستش آوردی. ما پانزده ساله با همیم. من احساس می‌کنم، احس...»

جیسون گفت: «که دارم باهات لاس می‌زنم؟»

«دقیقاً. اشتباه نکن، شکایتی ندارم. اصلاً. خیلی عالیه. فقط نمی‌دونم این همه شور و هیجان از کجا اومده. تو خوبی؟ مشکلی که برات پیش نیومده؟ چیزی که نخوای من بدونم؟»
«نه. هیچ مشکلی ندارم. خوب خوبم.»

«یعنی می‌خوای بگی همه این کارها به خاطر اینه که نزدیک بود دو شب پیش ماشین بزنه بهت؟»

جیسون گفت: «نمی‌دونم، شاید به این دلیل بود که تو به لحظه تمام زندگی‌ام از جلو چشمم گذشت یا شاید هم دلیل دیگه‌ای داشته باشه، ولی وقتی رسیدم خونه احساس می‌کردم همه چی فرق کرده. واقعی‌تر شده. به خصوص تو دنیا. حتی همین الان، انگار دفعه اولی هست که می‌بینمت، به جور احساس تزلزل عجیبی می‌کنم. هر ثانیه به تو فکر می‌کنم. به تکتک انتخاب‌هایی که در گذشته داشتیم، انتخاب‌هایی که منجر به خلق همین لحظه شدن؛ من و تو روبه‌روی هم تو این رستوران قشنگ. بعد به انتخاب‌هایی فکر می‌کنم که باعث می‌شدن این لحظه هرگز خلق نشه. و این باعث می‌شه احساس... چطور بگم...»

«احساس چی؟»

«احساس شکنندگی بکنم.» چند لحظه در فکر فرو رفت، سرانجام جیسون گفت: «خیلی وحشتناکه، فکر اینکه هر چیزی که از ذهنمون می‌گذره، هر انتخابی که می‌کنیم، هر راهی که می‌ریم، هر کدومش به به دنیا کاملاً متفاوت ختم می‌شه. امروز بعد از تماشای بازی بیسبال به نیوی‌پیر رفتیم، بعدش هم اومدیم اینجا، درسته؟ ولی این فقط یک ورژن خاص از اتفاقیه که می‌تونسته افتاده باشه. توی یک بُعد دیگه، جای اینکه بریم نیوی‌پیر رفتیم به یه سمفونی. توی یکی دیگه‌اش خونه موندیم. تو به بُعد دیگه حتی ممکنه تو خیابون لک‌شور تصادف مرگ‌باری کرده باشیم و نتونسته باشیم حتی شب رؤیایی مون رو شروع کنیم.»

دنیا گفت: «اما این بُعدهایی که می‌گی وجود ندارن.»

جیسون گفت: «برعکس. اون‌ها هم به اندازه همین لحظه‌ای که ما توش هستیم واقعی هستن.»
«یه همچین چیزی چطور ممکنه؟»

«دلیلش هنوز معلوم نیست. اما سرخ‌هایی پیدا شده. اکثر دانشمندهای فیزیک نجومی بر این

عقیده هستن که نیرویی که ستاره‌ها و کهکشان‌ها رو کنار هم نگه می‌داره، چیزی که باعث می‌شه تمام جهان هستی برقرار باشه، مستقیماً از یه ماده فرضی نشئت می‌گیره که نه قابل سنجش و نه قابل دیدنه.»

«اما این چیزی که می‌گی دقیقاً چیه؟»

«هیچ کس این رو نمی‌دونه. فیزیکدان‌ها در تلاش‌ان فرضیه‌های جدیدی رو مطرح کنن تا منشأ این ماده و اینکه چی می‌تونه باشه رو توضیح بدن. مشخص شده که جاذبه داره، مثل ماده معمولی^{۶۳}، ولی از یه چیز دیگه ساخته شده، یه چیز کاملاً جدید.»

«یه شکل جدیدی از ماده.»

«دقیقاً. برخی از نظریه‌پردازها معتقدن این ماده گواهی بر وجود جهان‌های موازی هستش.»

دنیل لحظه‌ای به فکر فرورفت، سپس گفت: «خب، این جهان‌های موازی کجا هستن؟»

«تصور کن یه ماهی هستی و تو یه استخر داری شنا می‌کنی. می‌تونی عقب بری، به جلو حرکت کنی، این ور و اون ور بری، اما هرگز نمی‌تونی بپری بالا و از آب بری بیرون. حالا اگه یه نفر لب استخر مشغول راه رفتن باشه، تو متوجه حضورش نمی‌شی. از دید تو، اون استخر کوچیک یه دنیای خیلی بزرگه. حالا تصور کن یکی بیاد و تو رو از استخر دربیاره، اونجاست که می‌بینی دنیا از یه استخر کوچیک خیلی خیلی بزرگ‌تره. چشم‌ت به استخرهای دیگه می‌افته. درخت‌ها رو می‌بینی. همچنین آسمون بالای سرت رو. تازه می‌فهمی که تو تنها یه جزء کوچیک از یه دنیای خیلی بزرگی و هر چی که تصور کرده بودی اشتباه بوده.»

دنیل به صندلی‌اش تکیه داد، یک قلپ شراب نوشید و گفت: «پس می‌خوای بگی، همین الان هزاران هزار دنیا دوروبرمونه، ولی ما قادر به دیدنشون نیستیم؟»

«دقیقاً.»

جیسون قبلاً زیاد برای دنیل از این حرف‌ها می‌زد، با اثبات نظریات گوناگون تا دیروقت او را بیدار نگه می‌داشت، گاهی برخی از آن‌ها را امتحان می‌کرد، اکثراً هم قصد تحت‌تأثیر قرار دادن او را داشت.

آن وقت‌ها حرف‌هایش مؤثر واقع می‌شد.

حالا هم دنیل را محو خودش کرده بود.

دنیل صورتش را برگرداند و برای چند لحظه از پنجره کنار میز به بیرون خیره شد، قایقی را که در حال عبور بود تماشا می‌کرد، همچنین نور ساختمان‌های اطراف که در آب منعکس می‌شدند و به شکل فانوس‌های سوسوزنی تا افق امتداد داشتند.

سرانجام صورتش را برگرداند و از لبه گیل‌اس شرابش به جیسون نگاه کرد، چشم‌هایشان درهم گره خورد. نور شمعی که وسط میز قرار داشت آرام به چپ و راست منحرف می‌شد.

دنیل گفت: «تو گفتی که انتخاب‌هامون آینده‌مون رو شکل می‌دن. به نظرت توی یکی از اون

استخرهایی که گفتی، ورژنی هم از تو هست که خودش رو وقف تحقیقش کرده باشه؟ کسی که موفق شده طرح‌هایی رو که تو دهه سوم زندگی‌ات داشتی به نتیجه برسونه، قبل از اینکه زندگی دست‌وپاگیرش بشه؟»

جیسون لبخند زد: «بهش فکر کردم.»

«شاید ورژنی هم از من باشه که موفق شده هنرمند معروفی بشه؟ کسی که راضی شده زندگی‌ای مثل زندگی الان من رو رها کنه، نه؟»

جیسون کمی به جلو خم شد و بشقاب‌هایشان را کنار زد تا هر دو دست دنیا را در دستانش بگیرد.

سپس گفت: «اگه میلیون‌ها استخر هم دوروبر ما باشن و تو هر کدوم‌یه ورژن از ما وجود داشته باشه که زندگی‌ای مثل زندگی ما یا متفاوت از اون داشته باشن، بهت اطمینان می‌دم هیچ کدوم زندگی‌ای به زیبایی زندگی ما ندارن.»

فصل هفتم

لامپی که از سقف آویزان بود نور زرد و لرزانی را می تاباند و فضای یک سلول کوچک را روشن می کرد. من به یک تخت فلزی بسته شده بودم، قوزک پاها و مچ دست هایم با زنجیرهایی به هم جفت شده بودند و از طریق قلاب های فلزی ای از دو طرف به پیچ های سرسوراخ داری در دیوار بتونی وصل بودند.

ناگهان صدای باز شدن قفل درآمد، آن قدر بی حال بودم که حتی نمی توانستم تکان بخورم. در باز شد.

لینگتن لباس رسمی به تن داشت.

عینکی با دسته های باریک.

نزدیک که شد، بوی ادکلن می داد و الکل از نفسش احساس می شد. شامپاین؟ از کجا می آمد؟ مهمانی؟ جلسه خیران؟ روبان صورتی ای به ژاکت اطلسی اش سنجاق شده بود. عصبانی به نظر می رسید.

همچنین اندوه باور نکردنی ای در چهره اش دیده می شد.

گفت: «مطمئناً به چیزهایی هست که می خوام بهم بگی جیسون، ولی اجازه بده اول من شروع کنم. برای اتفاقی که افتاد خیلی ناراحت و شرمندهام. تو برگشتی و ما هم آماده نبودیم تو رو... تا این اندازه ناخوش احوال ببینیم. ما کاری کردیم که باعث رنجش تو شد، معذرت می خوام. نمی دونم دیگه چی باید بگم. فقط... بدون منم از اتفاقی که افتاد خیلی ناراحتم. برگشت تو باید خیلی باشکوه جشن گرفته می شد، ولی...»

با وجود آن همه داروی آرامش بخشی که به من تزریق شده بود، باز هم از غم به خودم می پیچیدم. از خشم.

پرسیدم: «مردی که اومد آپارتمان دنیل... بگو... تو فرستاده بودی اش؟»

گفت: «تو چاره ای برام نذاشته بودی. اگه درمورد اینجا بهش حرفی زده...»
«تو کشتی اش؟»

«جیسون...»

«بگو کار تو بود یا نه؟»

لینگتن جوابی نداد، اما من جوابم را گرفتم.

به چشمانش خیره شدم و دلم می خواست آن قدر به صورتش چنگ بزنم تا به جمجمه اش برسم. گفتم: «حروم زاده بی همه چیز...»

سست شدم.

هق هق گریه می کردم.

نمی توانستم تصویر خونی را که از پاهای برهنه دنیل به پایین سرازیر بود از ذهنم خارج کنم.

لینگتن گفت: «من رو ببخش برادر.» سپس نزدیک آمد و دستش را روی شانه‌ام گذاشت. به شدت شانه‌ام را عقب کشیدم، آن قدر که نزدیک بود از جا دربیاید.

گفتم: «به من دست زن!»

«الان حدوداً بیست و چهار ساعته که تو اینجایی. باور کن برای منم سخته می‌بینم محکم به این تخت بسته شدی و مدام داروی آرام‌بخش بهت تزریق می‌شه، ولی تا وقتی که احتمال بره برای خودت یا دیگران خطری داری وضعیت همینه. چرا آب و غذای نمی‌خوری؟» به شکاف روی دیوار خیره شده بودم.

تصور می‌کردم سر لینگتن را در دستم گرفته‌ام و با کوبیدنش به دیوار کمی آن طرف‌تر شکاف دیگری باز کرده‌ام.

در فکرم آن قدر سرش را به دیوار می‌کوبیدم که چیزی جز خون لزج و قرمز از آن باقی نمی‌ماند.

گفت: «یا خودت با اختیار خودت غذا می‌خوری یا می‌گم با لوله بهت غذا بدن.»

می‌خواستم به او بگویم که قصد دارم بکشمش. او و همه کسانی را که در آن آزمایشگاه بودند. حنجره‌ام آماده‌ی ادای کلمات بود، اما جلو خودم را گرفتم. او فکر می‌کرد من حافظه‌ام را از دست داده‌ام. زندگی و آزادی من کاملاً در دستان او بود.

گفت: «می‌دونم چیزی که داخل اون آپارتمان دیدی وحشتناک بوده. باز هم معذرت می‌خوام. ای کاش هرگز این اتفاق نیفتاده بود، ولی گاهی اختیاریه چیزی این قدر از دستت درمی‌ره که... ببین، لطفاً بدون که من خیلی خیلی بابت چیزی که دیدی شرمندهام.»

لینگتن از جایش بلند شد، به طرف در رفت، و آن را باز کرد.

کمی که جلوتر رفت ایستاد، برگشت، و به من نگاه کرد. چهره‌اش تاریک و روشن بود.

سپس گفت: «شاید الان چیزی رو که بهت می‌گم نشنوی، ولی بدون تو اینجایی وجود نداشت. اگه به خاطر کار و ایده‌ت نبود، هیچ کدوم ما الان اینجا نبودیم. اجازه نمی‌دم کسی این رو فراموش کنه، اول از همه خودت.»

آرام شدم.

وانمود می‌کردم که آرام شده‌ام.

چون تا وقتی که به آن تخت زنجیر شده بودم هیچ کاری نمی‌توانستم بکنم.

سرم را چرخاندم، به دوربین امنیتی‌ای که روی در نصب شده بود نگاه کردم و لینگتن را خواستم.

پنج دقیقه بعد، لینگتن مشغول بازکردن دست‌ها و پاهایم بود و می‌گفت: «باور کن منم الان به اندازه‌ت خوشحالم جیسون.»

دستم را گرفت و بلندم کرد.

جای تسمه‌های چرمی روی مچ‌هایم مانده بود.

دهانم خشک بود.

تشنگی امانم را بریده بود.

پرسید: «بهتر شدی؟»

از همان اول هم باید طبق ایده‌ای عمل می‌کردم که پس از به‌هوش آمدن در این آزمایشگاه به ذهنم رسیده بود؛ همان کسی باش که این‌ها فکر می‌کنند هستی. تنها راه این بود که وانمود می‌کردم حافظه و هویت من را ترک کرده‌اند. باید اجازه می‌دادم جاهای خالی را خودشان پر کنند. چون اگر کسی نباشم که آن‌ها فکر می‌کنند هستم، پس استفاده‌ای هم برایشان نخواهم داشت.

یعنی ممکن نبود زنده از آن آزمایشگاه بیرون بروم.

گفتم: «ترسیده بودم. به همین خاطر فرار کردم.»

«کاملاً می‌فهمم.»

«معذرت می‌خوام از اینکه باعث شدم این وضعیت پیش بیاد، ولی خواهش می‌کنم باور کن، من گم شدم. انگار این ده سال آخر عمرم پاک شده و به‌جاش یه سیاه‌چاله بزرگ دهن باز کرده.»

«هرچی در توان داشته باشیم به کار می‌گیریم تا کمکت کنیم دوباره حافظه‌ات رو به‌دست بیاری. دوباره بشی همون جیسون قبلی. داریم دستگاه ام.آر.آی رو راه می‌اندازیم. می‌خوایم چک کنیم یه موقع دچار پی.تی.اس.دی^{۶۴} نشده باشی. آماندا لوکاس، روان‌شناس اینجا، تا چند دقیقه دیگه خودش رو بهت می‌رسونه. قول می‌دم تا وقتی کاملاً خوب نشدی دست از تلاش نمی‌کشیم.»

«ممنونم.»

«خواهش می‌کنم، تو هم همین کار رو برای من می‌کردی. نمی‌دونم توی این چهارده ماه بهت چی گذشته، اما مردی که من یازده ساله می‌شناسمش، همکار و دوست صمیمی‌ام، کسی که اینجا رو ساخته، جایی تو سرت گیر افتاده و من تا پیداش نکنم آروم نمی‌شینم.»

یک فکر وحشتناک: اگر حق با او باشد، چه؟

من خوب می‌دانم چه کسی هستم.

اما این فکر هم رهایم نمی‌کند که... اگر همه خاطراتی که از زندگی‌ام در ذهن دارم، شوهر، پدر، و استاد دانشگاه حقیقت نداشته باشد، آن وقت چه؟

شاید وقتی در آن آزمایشگاه مشغول به کار بوده‌ام آسیب دیده باشم و همه این خاطرات نتیجه فرعی یک آسیب مغزی باشند.

اگر همان کسی باشم که همه فکر می‌کنند هستم، چه؟

نه.

خودم که می‌دانم چه کسی هستم.

لینگتن روی لبه تشک نشسته بود.

پاهایش را بالا برد و به پایه تخت خواب تکیه داد.

گفت: «می‌شه بگی تو آپارتمان اون زن چی کار می‌کردی.»

دروغ بگو.

گفتم: «خودم هم دقیق نمی‌دونم.»

«اون رو از کجا می‌شناختی؟»

تقلا می‌کردم خشم و نفرتم را پنهان کنم.

گفتم: «خیلی وقت پیش باهاش قرارهای عاشقانه می‌داشتم.»

«بیا از اول شروع کنیم. از سه شب پیش، وقتی که از پنجره دستشویی فرار کردی چطور به

خونهات تو لوگان اسکوتر رفتی؟»

«تا کسی گرفتم.»

«به راننده گفתי چه اتفاقی افتاده؟ اینکه از کجا فرار کردی؟»

«البته که نه.»

«بسیار خب. بعد از اینکه تو خونهات موفق شدی از دستمون فرار کنی، کجا رفتی؟»

دروغ بگو.

گفتم: «تمام شب سرگردون بودم. آشفته بودم و خیلی ترسیده بودم. روز بعدش پوستر گالری

دنیل رو دیدم. اونجوری پیداش کردم.»

«آیا غیر از دنیل با کس دیگه‌ای هم صحبت کردی؟»

رایان.

«نه.»

«مطمئنی؟»

«آره. با دنیل به آپارتمان‌ش رفتم. از اون به بعد اونجا بودم تا اینکه...»

«ببین جیسون، ما همه‌جوره خودمون رو وقف اینجا کردیم. وقف کار و ایده‌تو. تک‌تک ماها

حاضریم جونمون رو بدیم تا از اینجا محافظت کنیم. از جمله خودت.»

شلیک گلوله.

حفره سیاهی که بین چشمان زیبای دنیل قرار داشت.

گفت: «از اینکه تو رو تو این حال و روز می‌بینم خیلی ناراحتم جیسون.»

لینگتن اندوهگین به نظر می‌رسید. در چشمانش حزن و تلخی فراوانی موج می‌زد.
پرسیدم: «ما با هم دوست بودیم؟»

سرش را به‌نشانه تأیید بالا و پایین کرد، چانه‌اش منقبض می‌شد، انگار تلاش می‌کرد جلو فوران احساساتش را بگیرد.

گفتم: «درکش خیلی سخته؛ اینکه کشتن یه نفر اون هم فقط برای محافظت از این آزمایشگاه، تا این حد برای تو و هر کس دیگه‌ای که اینجا کار می‌کنه بی‌اهمیه.»

«جیسون دسنی که من می‌شناسم برای محافظت از اینجا کوچک‌ترین اهمیتی به مرگ دنیا وارگاس نمی‌داد. منظورم این نیست که از مرگش خوشحال می‌شد. هیچ‌کدوم از ما راضی به همچین اتفاقی نیستیم. می‌خوام بگم که حاضر بود از خیلی چیزها بگذره.»
سرم را به چپ و راست تکان دادم.

گفت: «تو فراموش کردی ما با هم چی ساختیم.»

گفتم: «خب بهم نشونش بده.»

دوباره من را ضدعفونی کردند، لباس‌های جدید به من پوشاندند، و برایم غذا آوردند.

بعد از ناهار، من و لینگتن با آسانسور به زیرلایه چهارم رفتیم.

آخرین باری که در آن راهرو قدم برداشته بودم، دیوارهایش از پلاستیک پوشیده شده بود و نمی‌دانستم کجا هستم.

تهدید نشده بودم.

نگفته بودند که حق ندارم آنجا را ترک کنم.

متوجه شدم من و لینگتن تنها نیستیم. دو مرد که به پلیس‌ها شبیه بودند با فاصله ما را همراهی می‌کردند. همان نگهبانانی بودند که شب اول آنجا دیده بودم.

لینگتن گفت: «اینجا کلاً چهار طبقه است. باشگاه، اتاق استراحت، سالن غذاخوری، و چندتا اتاق خواب تو طبقه اول قرار دارن. آزمایشگاه‌ها، اتاق‌های ضدعفونی، و اتاق‌های کنفرانس هم تو طبقه دوم. زیرلایه سوم مخصوص تولید لوازم هستش. تو زیرلایه چهارم هم درمانگاه و مرکز کنترل قرار دارن.»

به طرف درهای بزرگی که شبیه در گاوصندوق بودند قدم می‌زدیم، آن‌قدر مجهز به نظر می‌رسیدند که انگار اسناد محرمانه ملی را آنجا نگه‌داری می‌کردند.

لینگتن جلوی یک صفحه لمسی که روی دیوار قرار داشت ایستاد.

سپس یک کارت را از جیبش درآورد و زیر اسکنر گرفت.

صدای کامپیوتری زنانه‌ای گفت لطفاً اسمتان را بفرمایید.

لینگتن کمی به جلو خم شد و گفت: «لینگتن ونس.»

لطفاً گذرواژه‌تان را بفرمایید.

«یک. یک. هشت. هفت.»

دریافت شد. خوش آمدید دکتر ونس.

صدای وزوز بلندی باعث شد از جا بپریم، صدا در راهرو منعکس شد، و سپس محو شد. درها باز شدند.

وارد آشیانه هواپیما شدم.

از تیرآهن‌های سقف نورافکن‌هایی آویزان بود که نور زیادی را به فضای آشیانه می‌تاباند. یک اتاقک دوازده فوتی از جنس آلیاژ مس و قلع روبه‌رویمان قرار داشت. دهانم باز ماند.

باور نمی‌کردم چیزی که روبه‌رویم می‌دیدم واقعاً وجود داشته باشد.

لینگتن که متوجه تعجب من شده بود گفت: «زیباست، مگه نه؟»

خیلی زیبا بود.

اول گمان کردم صدایی که در آشیانه به گوش می‌رسید از نورافکن‌ها می‌آمد، اما احتمالش خیلی کم بود. آن قدر ژرف بود که زیر گلویم احساسش می‌کردم، درست مثل دامنۀ ارتعاش فوق‌پایین یک موتور عظیم‌الجثه.

بی‌اراده به سمت اتاقک به راه افتادم، انگار هیپنوتیزم شده بودم.

حتی تصورش را هم نمی‌کردم روزی اتاقک را، آن هم در آن اندازه، روبه‌رویم ببینم.

سطح برآمده و نامنظمی داشت، درست مثل سطح الماس، نور را در چند جهت مختلف منعکس می‌کرد، تقریباً نیمه‌شفاف بود.

لینگتن به کف بتونی آشیانه که زیر نور می‌درخشید اشاره کرد و گفت: «وقتی ما پیدات کردیم اونجا بی‌هوش افتاده بودی.»

آرام کنار اتاقک قدم می‌زدیم.

دستم را دراز کردم و با انگشتانم سطح اتاقک را لمس کردم.

لینگتن گفت: «یازده سال پیش، بعد از اینکه جایزه پاویا رو بردی، ما اومدیم و بهت گفتیم که یه سرمایه پنج میلیارد دلاری در اختیار قرار می‌دیم. با اون پول می‌تونستیم یه فضاپیما بسازیم، اما همش رو به تو دادیم تا بتونی با منابع نامحدود به هرچی که تو سرت بود دست پیدا کنی.»

پرسیدم: «می‌تونم تحقیقاتم رو ببینم؟ یادداشت‌هام رو؟»

«البته.»

به آن طرف اتاقک رسیدیم.

با راهنمایی لینگتن کمی به راست منحرف شدم. آنجا یک در ماهرانه و بی‌نقص در دیوار اتاقک جاساز شده بود.

پرسیدم: «داخلش چیه؟»

«برو خودت ببین.»

قسمت پایینی در اتاقک حدود یک فوت از کف آشیانه فاصله داشت.

دستگیره را گرفتم، در را باز کردم، و وارد اتاقک شدم.

لینگتن دستش را روی شانه من گذاشت.

گفت: «جلوتر نرو. برای امنیت خودت می‌گم.»

«مگه خطرناکه؟»

«قبل از تو دو نفر دیگه هم وارد این اتاقک شدن، ولی تا حالا فقط تو برگشتی.»

«چه اتفاقی براشون افتاده؟»

«ما نمی‌دونیم. دوربین‌ها چیزی رو ثبت نکردن. تو این نقطه از تحقیق فقط باید امیدوار باشیم

یکی برگرده و گزارش کار رو بهمون بده. یکی مثل تو.»

داخل اتاقک خالی، ناآراسته، و تاریک بود.

دیوارها، کف، و سقف از همان جنس آلیاژ بیرونی بودند.

لینگتن گفت: «این اتاقک عایق صدا، عایق پرتو، و محفوظ از ورود هواست. علاوه بر این،

همون‌طور که شاید حدس زده باشی یه میدان مغناطیسی بزرگ دوروبرش تولید می‌کنه.»

در اتاقک را که بستم، احساس کردم از پشت قفل شد.

دیدن آن اتاقک مثل این بود که رؤیای مرده‌ای از دل خاک بیرون آمده باشد.

در تحقیقات اولیه‌ام چیزی خیلی نزدیک به آن اتاقک را تصور می‌کردم. اتاقکی که من قصد

داشتم بسازم به شکل مکعبی در ابعاد یک اینچ در یک اینچ بود که طراحی می‌شد تا یک شیء

میکروسکوپی را در برهم‌نهی کوانتومی قرار دهد، در وضعیتی که گاهی به شوخی بین

فیزیک‌دان‌ها و دانشمندان به وضعیت گربه^{۶۵} معروف شده است.

درست مثل وضعیت گربه شرودینگر^{۶۶}، آزمایش فکری معروف.

گربه‌ای را تصور کنید که در یک جعبه دربسته زندانی شده است. در این جعبه یک شیشه سم،

یک چکش، یک حس‌گر پرتوزا، و یک منبع پرتوزا هم وجود دارد. حال اگر حس‌گر طوری تنظیم

شده باشد که در صورت تابش موج پرتوزا چکش را تحریک کند، شیشه خواهد شکست و سمی

که آزاد شده گربه را خواهد کشت. در اینجا ذرات پرتوزا دارای هردو شانس تخریب‌شدن و

سالم ماندن هستند، یعنی هم ممکن است گربه بمیرد و هم ممکن است زنده بماند.

این آزمایش یک نوع راه ارتباطی هوشمندانه بین دنیای ما و اتفاقاتی هست که در سطح

کوانتومی به وقوع می‌پیوندند.

کوپن‌هاگن^{۶۷} تفسیر عجیبی از مکانیک کوانتوم ارائه داده است: قبل از اینکه جعبه باز شود، قبل

از اینکه مشاهده اتفاق بیفتد، ذرات پرتوزا در برهم‌نهی کوانتومی حضور دارند که وضعیت نامعلومی از تخریب شدن و سالم ماندن آن‌ها را گزارش می‌کند. یعنی گربه هم زنده است و هم مرده. فقط بعد از اینکه جعبه باز می‌شود و مشاهده اتفاق می‌افتد یکی از آن دو وضعیت خودش را نمایان می‌کند.

در بیانی دیگر، ما فقط یکی از دو پیشامد محتمل را می‌بینیم. مثلاً، یک گربه مرده که پس از مشاهده از جانب ما حقیقت تلقی می‌شود. اما تازه اینجا است که همه چیز به هم می‌ریزد.

آیا دنیای دیگری دقیقاً شبیه دنیایی که ما می‌شناسیم وجود دارد؟ دنیایی که در آن ما در جعبه را باز کرده‌ایم و با گربه زنده و عصبانی‌ای مواجه شده‌ایم؟

تفسیر چند دنیایی مکانیک کوانتوم ^{۶۸} می‌گوید بله، وجود دارد.

اینکه وقتی جعبه باز می‌شود ما با یک سر حقیقت روبه‌رو می‌شویم.

در یک دنیا وقتی جعبه را باز می‌کنیم با یک گربه زنده روبه‌رو می‌شویم.

در یک دنیا هم پس از باز کردن جعبه یک گربه مرده را می‌بینیم.

و صرف عمل مشاهده کردن هست که گربه را می‌کشد یا آن را زنده نگه می‌دارد.

دیوانه‌کننده است، چون مشاهداتی از این قبیل مدام در حال وقوع هستند.

بنابراین، در صورت حقیقت این ماجرا که هر بار چیزی مشاهده شد دنیا به دو نیم می‌شود، ما باید با دنیاهای بی‌شماری در یک مقیاس خیلی بزرگ روبه‌رو باشیم؛ همان وضعیت چند دنیایی که در آن همه حالت‌های یک رویداد در واقع اتفاق می‌افتند.

نکته‌ای که برای ساختن مکعب کوچکم در نظر داشتم این بود که کاری کنم شیء داخل مکعب از مشاهده و محرک‌های بیرونی مصون باشد، در این صورت شیء میکروسکوپی من، یک قرص آلومینیوم نیترا به طول ۴۰ میکرومتر و حاوی یک تریلیون اتم، خیلی راحت در وضعیت گربه مصون می‌ماند و بعد از تعامل با محیطش از هم نمی‌پاشید.

به علت از دست دادن شانسم برای دریافت گرانت پژوهشی نتوانستم این موضوع را اثبات کنم، اما احتمالاً ورژنی از من موفق به این کار شده باشد و بعد اندازه جعبه را تا مقیاس باورنکردنی‌ای افزایش داده باشد. چون در صورتی که حرف لینگتن حقیقت داشته باشد این اتاقک کاری می‌کند که از لحاظ قوانین فیزیک محال ممکن است.

احساس شرمندگی می‌کردم، انگار مسابقه را به حریف بهتری باخت‌ه بودم. مردی با توانایی‌های حماسی موفق به ساختن آن اتاقک شده بود.

جیسونی باهوش‌تر و بهتر از من.

به لینگتن نگاه کردم و گفتم: «کار می‌کنه؟»

گفت: «همین‌که اینجا و کنار من ایستادی یعنی آره، کار می‌کنه.»

گفتم: «نمی فهمم. تو آزمایشگاه وقتی قصد داری یک ذره رو توی وضعیت کوانتوم قرار بدی باید خلاً ایجاد کنی. اینکه نباید از نور خبری باشه، تمام هوای اتاقک باید به بیرون مکیده بشه و دما باید به زیر صفر مطلق برسه. در یک همچین وضعیتی آدم شانس زنده موندن نداره. هرچی هم اندازه چیزی که وارد اتاقک می کنیم بزرگ تر باشه احتمال شکنندگی اش بیشتر می شه. حتی اگه زیر زمین باشیم، باز هم عوامل دیگه ای در فرایند دخالت دارن، مثل نوترینو و اشعه کیهانی که می تونن از اتاقک عبور کنن و وضعیت کوانتوم رو مختل کنن. چالش برطرف نشدنِ ای به نظر میاد.»

«من چیزی ندارم بگم... تو این چالش رو برطرف کردی.»

«چطوری؟»

لینگتن لبخند زد: «ببین، وقتی تو برام توضیحش دادی با عقل جور درمی اومد، فکر نکنم بتونم به خوبی تو به خودت توضیح بدم. بهتره یادداشت هات رو بخونی. ولی با اطمینان می تونم بهت بگم که این اتاقک می تونه فضایی رو ایجاد و سپس پایا نگه داره که به واسطه اون می شه هر چیزی رو توی برهم نهی کوانتومی قرار داد.»

«حتی ما رو؟»

«حتی ما رو.»

بسیار خب.

اگرچه این کار با هیچ کدام از قوانین فیزیک هم خوانی نداشت، اما حتماً راهی پیدا کرده بودم تا وضعیت کوانتوم را در مقیاس بزرگ پایا نگه دارم. احتمالاً با استفاده از میدان مغناطیسی موفق شده بودم اشیای درون اتاقک را تا مقیاس اتمی با هم جفت کنم.

اما کسی که درون اتاقک است چه نقشی دارد؟

آیا او هم به نوعی مشاهده کننده محسوب می شود؟

ما به نوعی در وضعیت فروپاشی زندگی می کنیم، در یک حقیقت، چون در آن واحد هم محیطمان را مشاهده می کنیم و هم تابع موجی ^{۶۹} خودمان را فرومی ریزیم. حتماً باید دلیل دیگری داشته باشد.

لینگتن گفت: «بیا، می خوام یه چیزی بهت نشون بدم.»

من را به سمت چند ردیف پنجره در آن طرف آشیانه راهنمایی کرد که روبه روی اتاقک قرار داشتند.

سپس کارتس را در دستگاه کنار در کشید و اتاقی را به من نشان داد که شبیه مرکز کنترل بود. در آن لحظه فقط یکی از جایگاه ها فعال بود، زنی روی صندلی نشسته بود و پاهایش را روی میز گذاشته بود. هدفون به گوش داشت و آن قدر غرق در موسیقی بود که اصلاً متوجه حضور ما نشد.

لینگتن گفت: «اینجا بیست و چهار ساعته کنترل می شه. هر هفت روز هفته رو به نوبت نگهبانی می دیم و چشم به راهیم تا کسایی که وارد اتاقک شدن دوباره برگردن.»

سپس پشت یکی از کامپیوترها نشست، در مراحل مختلف چند گذرواژه وارد کرد و تعدادی پوشه را باز کرد تا موفق شد چیزی را که می خواست پیدا کند. روی یک فایل ویدئویی کلیک کرد.

کیفیت ویدئو خیلی خوب بود، از زاویه روبه رویی در اتاقک فیلمبرداری شده بود، احتمالاً دوربین را روی یکی از پنجره های مرکز کنترل نصب کرده بودند.

پایین صفحه، سمت چپ اعدادی ثبت شده بود که زمان چهارده ماه پیش را نشان می داد. ساعت به قدری دقیق بود که هر یک صدم ثانیه را هم ثبت می کرد.

سپس مردی وارد کادر شد و به طرف اتاقک حرکت کرد.

لباس فضانوردی خطی شکلی به تن داشت، یک کوله پشتی روی دوشش انداخته بود و زیر بازوی چپش هم کلاهک ایمنی اش را حمل می کرد.

به در که رسید دستگیره را گرفت و در را باز کرد. قبل از اینکه وارد اتاقک شود برگشت و مستقیماً به لنز دوربین نگاه کرد.

من بودم.

دستم را تکان دادم، وارد اتاقک شدم، و در را بستم.

لینگتن سرعت پخش فیلم را بالا برد.

پانزده دقیقه ممتد از اتاقک فیلمبرداری شده بود.

سپس سرعت پخش ویدئو را پایین آورد، دیدم که فرد جدیدی وارد کادر شد.

زنی با موهای قهوه‌ای بلند به سمت اتاقک رفت و در را باز کرد.

ادامه ویدئو از طریق دوربینی که به کلاهک ایمنی آن زن متصل بود پخش می‌شد.

فضای داخلی اتاقک نمایان شد، نوری به دیوارهای خالی و کف اتاقک تابانده می‌شد و سطح

فلزی و نامنظمش را روشن می‌کرد.

لینگتن گفت: «اجی مجی لا ترجی، پووف. اینجا بود که غیب شدی تا...» سپس فایل دیگری را

باز کرد و گفت: «سه روز و نیم پیش.»

خودم را دیدم که تلوتلوخوران از اتاقک بیرون افتادم، تقریباً مثل این بود که کسی من را هل

داده باشد.

چند دقیقه‌ای گذشت و بعد تیم امنیتی وارد آشپخانه شد، سپس من را روی تخت چرخ‌دار

گذاشتند.

احساس عجیبی داشتم. در حال تماشا کردن ویدئوی ضبط‌شده‌ای بودم که لحظه تولد

وحشتناک‌ترین کابوس عمرم را ثبت می‌کرد. کابوسی که حالا دیگر نقش اول آن را بازی

می‌کردم.

ثانیه‌های اول ورودم به این دنیای جدید، دهشتناک، و گیج‌کننده.

یکی از اتاق خواب‌های زیرلایه اول برای من آماده شده بود. در مقایسه با آن سلول تنگ و تاریک

پیشرفت قابل توجهی محسوب می‌شد.

تخت خواب لاکچری.

حمام مجلل.

گلدانی با گل‌های تازه هرس شده که بویشان تمام فضا را پر کرده بود.

لینگتن گفت: «امیدوارم اینجا زیاد به خودت سخت‌گیری، منظورم اینه که لطفاً سعی نکن

خودت رو بکشی، چون انتظارش رو داریم و تمهیدات لازم هم سنجیده شده. چند نفر رو اون

بیرون گذاشتم که مراقبات باشن. اگه دست به کار اشتباهی بزنی، یه ژاکت مخصوص دورت

می‌پیچیم و تو یکی از سلول‌های حال به هم‌زن پایین زندونی‌ات می‌کنیم. اگه احساس ناامیدی

هم کردی، فقط کافیه اون تلفن رو برداری و به هر کسی که گوشی رو برداشت بگی من رو خبر

کنه. نباید غم و غصه‌ات رو تو خودت بریزی.»

سپس به لپ‌تاپی که روی میز قرار داشت اشاره کرد و گفت: «این لپ‌تاپ هم پر از تحقیقاتیه که از پانزده سال پیش تا الان داشتی، حتی برمی‌گرده به وقت‌هایی که با آزمایشگاه ولوسیتی همکاری نمی‌کردی. پسوردی هم نداره. هرچقدر خواستی توش بگرد. شاید یه چیزی تو ذهنت تحریک بشه.» به در نزدیک شده بود که دوباره برگشت و با لبخند گفت: «راستی، در اینجا هم قراره قفل باشه. ولی فقط به خاطر امنیت خودت.»

روی تخت نشسته بودم، لپ‌تاپ روبه‌رویم قرار داشت و سعی می‌کردم از هزاران هزار پوشه که حجم قابل‌توجهی از اطلاعات را در خودشان جای داده بودند سردر بیاورم. پوشه‌ها براساس سال ترتیب‌بندی شده بودند و به قبل از اینکه پاویا را ببرم برمی‌گشتند، حتی به دوران دبیرستانم، وقتی اولین جرقه‌های بزرگ‌ترین رؤیای زندگی‌ام در من زده شد. مطالبی که در پوشه‌های اول می‌دیدم برایم آشنا بودند؛ مطالب جسته‌گریخته‌ای که سرانجام منجر به چاپ اولین مقاله‌ام شدند، چکیده‌هایی از مقالات مرتبط و هر چیزی که مربوط به کارم در آزمایشگاه دانشگاه شیکاگو می‌شد، از جمله مطالب اولیه‌ای درمورد ساختن یک مکعب کوچک.

مطالب مربوط به ساخت اتاقک با دقت بسیار بالایی مرتب شده بودند. پشت سر هم فایل‌های روی لپ‌تاپ را مطالعه می‌کردم، تاجایی که چشمانم کم‌کم داشت تار می‌شد، اما باز هم ادامه دادم، کارم رفته‌رفته پیشرفت می‌کرد و از جایی که پانزده سال پیش دیگر ادامه ندادم خیلی فراتر می‌رفت.

مثل این بود که همه‌چیز را درمورد خودم فراموش کرده باشم و بخوام دوباره همه را از روی زندگی‌نامه‌ام به یاد بیاورم. فشرده کار می‌کردم.

رفته‌رفته یادداشت‌هایم بهتر، کامل‌تر، و گویاتر می‌شدند. اما هنوز تقلا می‌کردم راهی برای قراردادن یک قرص میکروسکوپی در برهم‌نهی کوانتومی پیدا کنم، یأس و نومیدی از یادداشت‌هایم می‌بارید. دیگر نتوانستم به خواندن فایل‌ها ادامه بدهم. چراخ کنار تخت‌خواب را خاموش کردم و پتو را روی خودم کشیدم. آنجا خیلی تاریک بود.

تنها روشنایی اتاق یک نقطه سبز رنگ بود که روبه‌روی تخت من روی سقف قرار داشت. دوربینی بود که در حالت شب فیلمبرداری می‌کرد. یک نفر تمام حرکاتم را زیر نظر داشت. چشم‌هایم را بستم و سعی کردم اصلاً به آن توجهی نکنم.

اما هر بار که پلک‌هایم را روی هم می‌گذاشتم تصویر یکسانی پیش چشمانم شکل می‌گرفت:
خونی که از قوزک‌هایش سرازیر بود و روی ساق پاهایش جاری می‌شد.
آن حفره سیاه بین چشمانش.
با دیوانگی فاصله چندان نداشتم.
با فروپاشی.

در تاریکی دست بردم و تکه‌نخی را که به انگشتم پیچیده بودم لمس کردم، به خودم یادآوری
می‌کردم که زندگی دیگرم حقیقت دارد، اینکه همین حالا جایی دنیا و چارلی منتظر من
هستند.

انگار لب ساحل ایستاده بودم و آب دریا ماسه‌های زیرپایم را می‌شست و با خود می‌برد، به دنیای
خودم فکر می‌کردم، همچنین حقیقتی را که مهر تأیید بر آن می‌کوبید.
با خودم می‌اندیشیدم که اگر به اندازه کافی قوی نباشم تا در مقابلش مقاومت کنم، آیا این موج
من را هم با خودش به دل دریا خواهد برد؟

از خواب پریدم.
کسی در می‌زد.
چراغ را روشن کردم و تلوتلوخوران از تخت بیرون رفتم. سرم گیج می‌خورد. نمی‌دانستم چقدر
خوابیده بودم.
صدای درزدن اندکی شدیدتر شد.
گفتم: «دارم میام.»
سعی کردم در را باز کنم، اما از آن طرف قفل بود.
صدای باز شدن قفل را شنیدم.
در باز شد.

چند لحظه طول کشید تا یادم بیاید کی و کجا آن زن را دیده بودم، اینجا، در آن اتاق بازجویی
عجیب و غریب، شبی که بیرون از اتاقک به هوش آمدم. در راهرو ایستاده بود و دو فنجان قهوه در
دست داشت، دفترچه یادداشتش را هم زیر بغلش نگه داشته بود.

گفت: «سلام جیسون. آماندا لوکاس، یادت میاد؟»

گفتم: «البته، آره.»

«می‌بخشید، نمی‌خواستم سرگردونت کنم.»

«نه، ایرادی نداره.»

«وقت داری یه کم با هم حرف بزنیم.»

«ممم، البته.»

کنار رفتم تا وارد اتاق شود و سپس در را بستم.
صندلی را از آن طرف اتاق برداشتم و تعارف کردم که بنشیند.
لیوان یک بار مصرف را بالا گرفت و گفت: «برات قهوه آوردم، میل داری؟»
گفتم: «خیلی ممنون، البته.»
روی تخت نشستم و به پشتی تکیه دادم.
قهوه داغ بود و دستانم را اندکی می سوزاند.
آماندا گفت: «قهوه ات خوبه؟»

یک قلپ نوشیدم، سپس گفتم: «آره، عالییه.»

او هم یک قلپ خورد و گفت: «خب، این قضایا خیلی باید برات عجیب باشه.»

«می‌شه این‌طور گفت.»

«لینگتن گفت بهت گفته که قراره من باهات صحبت کنم.»

«آره گفت.»

«خیلی خب. من روان‌شناس آزمایشگاه هستم. الان نه سالی می‌شه که اینجام. گواهی رسمی

دارم و از این جور چیزها. قبل از اینکه به ولوسیتی ملحق بشم یه مطب خصوصی داشتم. اشکالی

نداره یه چندتا سؤال ازت بکنم؟»

«نه، بفرمایید.»

«به لینگتن گفتمی که...» سپس دفترچه‌اش را باز کرد و ادامه داد: «دقیقاً حرف خودت رو

می‌خونم: انگار این ده سال آخر عمرم پاک شده و به‌جاش یه سیاه‌چاله بزرگ دهن باز کرده.

درسته؟»

«آره، همین رو گفتم.»

با مدادش چیزی را در دفترچه یادداشت کرد.

گفت: «جیسون، آیا اخیراً با اتفاق غیرمنتظره‌ای روبه‌رو شدی که باعث بشه بترسی و احساس

درماندگی بکنی؟»

گفتم: «درست روبه‌روم دنیلا وارگاس از ناحیه سر مورد اصابت گلوله قرار گرفت.»

«از چی حرف می‌زنی؟»

«شماها همسر... زنی رو که من باهاش بودم کشتین. درست قبل از اینکه من رو بیارین اینجا.»

آماندا خشکش زد، گفتم: «تو هیچی در این مورد نمی‌دونستی؟»

آب دهانش را قورت داد و بر خودش مسلط شد.

سپس طوری که انگار حرفم را باور نکرده باشد گفت: «حتماً خیلی وحشتناک بوده.»

گفتم: «فکر می‌کنی دارم از خودم درمیارم؟»

«کنجکاوم بدونم چی از اتاقک داری که باهام درمیون بذاری، جاهایی که چهارده ماهه گذشته

رفتی و این چیزها.»

«همون‌طور که گفتم چیزی یادم نمیاد.»

دوباره چیزی یادداشت کرد و گفت: «جالبه، شاید یادت نیاد... اما تو ملاقات قبلی مون گفتمی

آخرین چیزی که یادت میاد اینه که تویه بار در محله لوگان اسکوئر بودی.»

«یادم نمیاد چیزی در اون مورد گفته باشم. اون موقع حال و روز خوبی نداشتم.»

«خیلی خب. پس هیچی از اتاقک یادت نمیاد. سؤال‌های بعدی فقط در حد آره و نه هستن.

مشکل خواب که نداری؟»

«نه.»

«خشم و زودرنجی مفرط چی؟»

«نه به اون صورت.»

«مشکل تمرکز؟»

«فکر نکنم.»

«آیا احساس می کنی هر آن ممکنه یه اتفاق غیرمنتظره بیفته؟»

«آره.»

«بسیار خب. متوجه از جاپریدن ها و ترسیدن های بی مورد تو خودت شدی؟»

«مممم... نمی دونم.»

«گاهی استرس های شدید و گاه و بیگاه منجر به وضعیتی به اسم فراموشی روان زاد^۷ می شن که به یک نوع عملکرد غیرطبیعی مغز به علت آسیب های ساختاری اطلاق می شه. احساس می کنم اگه ام.آر.آی بگیریم آسیب مغزی ات به زودی مشخص و قابل درمان باشه. درواقع، خاطراتی که قبل از اون چهارده ماه داشتی هنوز تو مغزت هستن، فقط یه جایی مدفون شدن. شغل منم همینه که کمکت کنم بازیابی شون کنی.»

یک قلب از قهوه نوشیدم و سپس گفتم: «چطوری؟»

گفت: «یه چندتا راه درمان هست که می شه امتحانشون کرد. روان درمانی، رفتاردرمانی شناختی، خلاقیت درمانی. حتی هیپنوتیزم بالینی. فقط می خوام بدونی که هر کاری ازم برمیاد انجام می دم تا تو از این وضعیت دربیای.»

سپس با اشتیاق غافلگیرکننده و مرعوب کننده ای به چشمانم خیره شد، انگار تمام رمز و راز آفرینش و جهان هستی درقرنیه های من حک شده بود.

پرسید: «واقعاً منو نمی شناسی؟»

گفتم: «نه.»

از روی صندلی بلند شد و وسایلش را برداشت.

گفت: «به دکتر لینگتن می گم بیاد و بردت پایین تا ازت ام.آر.آی بگیرن. هر جوری شده بهت کمک می کنم از این وضعیت دربیای. ایرادی نداره اگه منو یادت نیاد، فقط بدون که من دوستتم. تو این آزمایشگاه همه دوستتن. همه به خاطر تو اینجاایم. همه ما فرض رو براین گرفتیم که تو این رو می دونی، پس لطفاً گوش کن بین چی می گم: ما همه مدیون تو، ذهنت، و این چیزی هستیم که ساختی.»

دررا باز کرده بود که ایستاد، صورتش را برگرداند و به من نگاه کرد.

پرسید: «اسم زنی که گفتی چی بود؟ همونی که گفتی فکر می کنی کشتنش.»

گفتم: «فکر نمی کنم. مطمئنم. اسمش دنیلا وارگاسه.»

باقی مانده صبحم را پشت میز نشسته بودم، صبحانه می خوردم، و دستاوردهای علمی ام را که در قالب فایل هایی به ترتیب زمان بندی شده بود زیرورو می کردم. هیچ کدام را به خاطر نمی آوردم.

باوجود وضعیت فعلی ام، خواندن یادداشت هایم خیلی خوشحال کننده بود، اینکه می دیدم آرام آرام بهتر می شدند و به ساختن مکعب نزدیک می شدم.

راه حل قراردادن قرص میکروسکوپی ام در برهم نهی کوانتومی؟
کیوبیت های ^{۷۱} مافوق هادی در کنار چند ردیف تشدید کننده که قادر بودند ارتعاش های هم زمان را به ثبت برسانند. خیلی خسته کننده است، اما منجر به تحول بسیار بزرگی شد. باعث شد جایزه پاپیا را ببرم.

و ظاهراً هم دلیل وضعیت فعلی ام بود.

ده سال قبل، اولین روزی که کارم را در آزمایشگاه ولوسیتی آغاز کرده بودم، متن سخنرانی ای نوشته بودم که مفاهیم مکانیک کوانتوم و تفسیر چند دنیایی را به زبانی ساده توضیح می داد. بخشی از آن که در مورد بحث پیرامون بُعدیت بود نظرم را به خودش جلب کرد. نوشته بودم:

ما محیط اطرافمان را در قالب سه بُعد می بینیم، اما درواقع در یک جهان سه بعدی زندگی نمی کنیم. یک قالب سه بعدی ایستاست و حرکتی ندارد، درست مثل یک تصویر لحظه ای. برای اینکه قادر باشیم ماهیت وجودی خودمان را تشریح کنیم باید بعد چهارمی هم به سه بُعد پیشین اضافه کرد.

این تسرکت ^{۷۲} چهار بعدی دخالتی در فضا ندارد، فقط یک بُعد زمانی به سه بُعد پیشین اضافه می کند. طوری که انگار فضا در راستای زمان در حال حرکت است.

اگر به آسمان شب نگاه کنیم، بهترین مثال برای این وضعیت را خواهیم دید؛ ستاره هایی که نورشان پس از پنجاه سال نوری به ما رسیده است. یا شاید هم پانصد سال نوری. ما فقط به فضا نگاه نمی کنیم، بلکه در حال تماشای زمان گذشته هستیم.

راه ما از میان این تسرکت فضایی زمانی جهان خط ^{۷۳} (واقعیت) ماست که با تولد ما آغاز می شود و با مرگمان به پایان می رسد.

شاید تصور کنید راه ما در نقطه دوم به پایان می رسد، اما این فقط زمانی درست است که هر پیامدی اجتناب ناپذیر باشد، آزادی اراده وجود نداشته باشد، و جهان خط ما هم مجرد باشد.

حال فرض کنید جهان خط ما فقط یکی از جهان خط های بی شمار مخصوص خودمان باشد. فرض کنید از میان آن جهان خط های دیگر برخی تا اندازه ای شبیه به زندگی ای باشند که ما

داریم و برخی کاملاً با آن متفاوت باشند.

طبق تفسیر چنددنیایی مکانیک کوانتوم تمامی رویدادهای ممکن حقیقت دارند. اینکه هر اتفاقی که احتمال وقوعش می‌رود حتماً رخ خواهد داد و هر اتفاقی که احتمال داشت در گذشته رخ بدهد، درواقع به‌وقوع پیوسته است، منتها در جهانی دیگر.

اگر این گفته حقیقت داشته باشد، چه؟

اگر ما در یک فضای احتمالی پنج‌بعدی در حال زندگی باشیم، چه؟

اگر ما درواقع در یک فضای چنددنیایی زندگی می‌کنیم، اما مغزهایمان طوری تکامل پیدا کرده‌اند تا فقط یکی را درک کنند، چه؟ فقط یک جهان خط‌را. همان جهان خطی که ما انتخاب می‌کنیم. پس جهان خط ما می‌تواند لحظه‌به‌لحظه، انتخاب به انتخاب متفاوت باشد. اگر کمی به آن بیندیشید معنی پیدا می‌کند.

بنابراین چطور ممکن است به این فضای احتمالی پنج‌بعدی دست پیدا کنیم؟

اگر دست پیدا کردیم، ما را به کجاها خواهد برد؟

تصورش را بکنید.

بالاخره لینگتن اوایل عصر دنبال آمد.

این بار از راه‌پله رفتیم، اما به جای اینکه به سمت درمانگاه برویم، وارد زیرلایهٔ دوم شدیم.

لینگتن گفت: «برنامه یه کم تغییر کرده.»

گفتم: «یعنی دیگه ام.آر.آی لازم نیست؟»

«چرا، ولی فعلاً نه، لازم نیست.»

من را به جایی راهنمایی کرده بود که قبلاً آنجا بودم، اتاق گزارش، شبی که بیرون از اتاقک به‌هوش آمده بودم و آماندا لوکاس سعی داشت از من بازپرسی کند.

اتاق نیمه‌تاریک بود.

پرسیدم: «اینجا چه خبره؟»

لینگتن گفت: «بشین جیسون.»

«نمی‌ف...»

«بشین.»

صندلی را عقب کشیدم.

لینگتن روبه‌رویم نشست.

گفت: «شنیدم فایل‌های قدیمی‌ات رو مرور می‌کردی.»

سرم را به‌نشانه تأیید بالا و پایین کردم.

«چیزی هم دستگیرت شد؟»

«چیز زیادی نه.»

«خیلی بده که. گفتم شاید مرور برخی چیزها کمک کنه حافظه‌ات رو به دست بیاری.»
سرش را بالا برد و راست نشست.

صندلی‌اش به صدا درآمد.

اتاق آن قدر ساکت بود که صدای ضربان قلبم را می‌شنیدم.

نگاهش را به من دوخته بود.

احساس خوبی نداشتم.

سپس گفت: «چهل و پنج سال پیش پدرم ولوسیتی رو تأسیس کرد. اون قدیم‌ها اوضاع فرق می‌کرد. ما موتورهای جت و توربوجت می‌ساختیم. بیشتر دنبال قراردادهای بزرگ دولتی و شرکتهای بودیم و به اکتشافات جدید و برجسته علمی کاری نداشتیم. الان فقط بیست و سه نفر اینجا کار می‌کنن، ولی یه چیز هنوز تغییر نکرده؛ تو این شرکت همه مثل یه خانواده هستیم و اعتماد و اطمینان نقش اصلی رو بازی می‌کنه.»

نگاهش را از من برداشت، دست راستش را بالا برد، و تکان داد.

چراغ‌ها روشن شدند.

آن طرف شیشه دودی نمایان شد و دوباره چشمم به آن سالن کوچک افتاد. درست مثل شب اول پانزده یا بیست نفر آنجا ایستاده بودند.

تنها تفاوتش این بود که دیگر کسی تشویقم نمی‌کرد و خبری از جیغ و داد نبود.

هیچ کس نمی‌خندید.

همه به من خیره شده بودند.

عبوس و گرفته.

ناراحت.

احساس می‌کردم ترس و وحشت دوباره راهش را به من پیدا کرده بود.

پرسیدم: «چرا همه اینجا؟»

گفت: «بهت که گفتم. ما یه خانواده هستیم. گندکاری هامون رو با هم تمیز می‌کنیم.»

گفتم: «درست نمی‌فهمم چی...»

گفت: «دروغ می‌گی. تو کسی نیستی که ادعا می‌کنی. تو یکی از ما نیستی.»

گفتم: «من که براتون توضیح می‌دم...»

«می‌دونم، هیچی از اتاقک یادت نمیاد. انگار ده سال گذشته عمرت پاک شده و جاش رو یه

سیاه‌چاله گرفته.»

گفتم: «دقیقاً.»

گفت: «مطمئنی هنوزم می‌خوای همین حرف‌ها رو تحویل‌مون بدی؟»

سپس لپ‌تاپی را که روی میز قرار داشت باز کرد و چیزی تایپ کرد.

پرسیدم: «چی می‌نویسی؟ چه خبره؟»

گفت: «قراره کاری رو که شب اول شروع کردیم تمام کنیم. ازت چندتا سؤال می‌کنم و این بار

بادقت بهشون جواب می‌دی.»

از روی صندلی بلند شدم، به طرف در رفتم، و سعی کردم بازش کنم.
قفل بود.

گفت: «بشین!»

صدایش به شدت صدای شلیک یک گلوله بود.

گفتم: «می‌خوام برم.»

«و منم ازت می‌خوام بشینی و حقیقت رو بگی.»

«حقیقت رو بهت گفتم.»

«نه تو به دنیا وارگاس حقیقت رو گفتی.»

در آن طرف شیشه دیدم که دری باز شد و یک مرد تلوتلوخوران وارد سالن شد. نگره‌بانی هم
همراهش بود و از پشت گردنش را گرفته بود.
ناگهان صورت مرد اولی به شیشه روبه‌رویی‌ام کوبیده شد.
خدای بزرگ.

دماغ رایان به نظر شکسته بود و یک چشمش هم ورم کرده بود.

خون از صورت کبود و زخمی‌اش به شیشه می‌پاشید.

لینگتن گفت: «تو به رایان هولدر حقیقت رو گفتی.»

به سرعت خودم را به رایان رساندم و صدایش کردم.

تلاش کرد پاسخ بدهد، اما از پشت شیشه صدایش را نمی‌شنیدم.

صورتم را برگرداندم و به لینگتن خیره شدم.

او گفت: «بشین یا می‌گم یکی بیاد تو اتاق و با طناب تو رو به صندلی ببندد.»

خشمی که در وجودم خوابانده بودم کم‌کم داشت دهان باز می‌کرد. لینگتن مسئول مرگ دنیا
بود. حالا هم درست روبه‌رویم نشسته بود. با خودم فکر کردم قبل از اینکه نگره‌بانان من را از او
جدا کنند چه آسیب‌هایی می‌توانم به او برسانم.

اما خودم را آرام کردم و روی صندلی نشستم.

پرسیدم: «اون رو هم تعقیب می‌کردی؟»

لینگتن گفت: «نه، رایان خودش اومد پیشم. بابت حرف‌هایی که تو آپارتمان دنیا بهش گفته
بودی خیلی ناراحت بود. الان هم دقیقاً همون حرف‌ها رو می‌خوام بشنوم.»

رایان را می‌دیدم که توسط دو نگهبان روی زمین کشیده می‌شد. او را کشان‌کشان تا
صندلی‌های روبه‌روی اتاق بردند و روی صندلی‌ای در ردیف اول نشانده‌اند. ناگهان به ذهنم رسید
که شاید رایان سازنده تکه گمشده‌ای باشد که باعث می‌شد اتاقک عمل کند، همان محلولی که
آن شب در گالری دنیا درموردش حرف می‌زد. اگر ذهنمان تکامل یافته باشد تا اجازه ندهد

وضعیتی را به جز وضعیت کوانتومی خودمان درک کنیم، پس حتماً دارویی وجود دارد که این عملکرد مغز را معکوس کند. همان موضوع جهان خطی که از آن حرف زده بودم.

در دنیای من رایان درمورد قشر جلومغزی و نقشش به عنوان یک مولد هوشیاری تحقیقاتی انجام داده بود. شاید این رایان هم دارویی اختراع کرده که باعث می شود مغزمان واقعیت را به شکل متفاوتی درک کند. دارویی که از فروپاشی محیط و تابع موج ما جلوگیری می کند.

دوباره حواسم را جمع لینگتن کردم و گفتم: «چرا زدینش؟»

گفت: «به رایان گفته بودی تو دانشگاه لکمانت درس می دی، بهش گفته بودی یه پسر داری، و دنیل و ارگاس درواقع همسرته. بهش گفته بودی که وقتی داشتی می رفتی خونه ات یکی تو رو می دزده و بعد از اون قضیه چشمت رو که باز می کنی می بینی اینجایی. بهش گفتم این دنیا دنیای تو نیست. قبول داری که همین حرف ها رو به رایان زدی؟»

دوباره با خودم فکر کردم قبل از اینکه یک نفر من را از پشت بگیرد، چه آسیب هایی می توانم به لینگتن برسانم. دماغش را بشکنم؟ دندان هایش را خرد کنم؟ یا بکشمش؟

از عصبانیت دندان هایم را به هم چفت کردم و گفتم: «تو زنی رو که دوست داشتم کشتی، اونم فقط به این دلیل که باهاش حرف زده بودم. دوستم رو کتک زدی. خودم رو برخلاف میلم اینجا نگه داشتی. بعد از همه این کارها توقع داری جواب سؤالات رو هم بدم؟ گمشو بابا.» سپس رو کردم به کسانی که پشت شیشه ایستاده بودند و گفتم: «همتون گمشید، برید به درک.»

لینگتن گفت: «شاید تو اون جیسونی که من می شناسم و دوستش دارم نباشی. شاید سایه اون مرد باشی و اندکی از هوش و استعدادش رو هم در وجودت داشته باشی، ولی قطعاً می تونی به این سؤال جواب بدی: اتاقک کار می کنه یا نه؟ اگه کار کنه، ما به بزرگترین موفقیت علمی تاریخ بشر دست پیدا کردیم، چیزی که حتی کسی فکرش رو هم نمی تونه بکنه. و تو شکایت داری که چرا ما برای محافظت از یک چنین چیزی خودمون رو به آب و آتیش زدیم؟»

«من می خوام برم.»

«پس که می خوای بری، ها. چیزهایی که الان بهت گفتم رو در نظر بگیر، به این هم فکر کن که تو تنها کسی هستی که موفق شده از اون اتاقک بیاد بیرون. اینکه اطلاعات خیلی مهمی رو در اختیار داری، اطلاعاتی که ما میلیاردها پول خرجش کردیم و یک دهه از عمرمون رو پاش گذاشتیم. نمی خوام بترسونمت، فقط می خوام سر عقل بیای. خوب فکر کن، اگه چیزی رو که می خوام بهمون ندی، از هراهی که بشه استفاده می کنیم تا به دستش بیاریم.»

چیزی نگفتم.

سکوت مرگ آوری بر اتاق حکم فرما شده بود، صورتم را برگرداندم و به رایان نگاه کردم. سپس به چشمان آماندا خیره شدم، به من نگاه نمی کرد. چشمانش غرق اشک شده بود و چانه اش منقبض می شد، انگار می جنگید تا کنترل احساساتش را از دست ندهد.

لینگتن گفت: «می‌خوام این رو خوب تو اون گوش‌ات فرو کنی، اینجا، همین الان، تو این اتاق سؤال رو جواب دادی که دادی، از اینجا که رفتی بیرون خدا می‌دونه از چه راه‌هایی جواب رو ازت بکشیم بیرون. پس تمام تلاشت رو بکن، می‌خوام بهترین استفاده رو از این لحظه ببری. به من نگاه کن.»

به او نگاه کردم.

گفت: «اتاق رو تو ساختی؟»

چیزی نگفتم.

دوباره پرسید: «اتاق رو تو ساختی؟»

باز هم چیزی نگفتم.

گفت: «از کجا اومدی؟»

در فکر فرو رفتم، همه سناریوها را در نظر گرفتم؛ هر چیزی را که می‌دانم به آن‌ها بگویم؟ چیزی نگویم؟ چیزی نگویم؟! شاید بهتر باشد بگویم، اما دقیقاً چه چیزی؟

لینگتن گفت: «آیا این دنیا دنیای توئه جیسون؟»

بیشتر عواملی که وضعیت من به آن‌ها وابسته بود هنوز پابرجا بودند؛ امنیت هنوز در گرو سودمندبودنم بود. تا زمانی که به من نیاز داشتند آسیبی نمی‌دیدم. و به محض اینکه همه چیز را می‌گفتم شانس زنده ماندنم کاملاً دود می‌شد.

سرم را از روی میز بالا بردم و به چشمان لینگتن نگاه کردم.

گفتم: «در حال حاضر چیزی ندارم بهت بگم.»

نفس عمیقی کشید.

قلنج گردنش را شکست.

سپس خطاب به شخص نامعلومی گفت: «به نظر کارمون اینجا دیگه تمومه.»

در پشت سرم باز شد.

برگشتم و قبل از اینکه بینم چه خبر شده است، چند نفر من را از روی صندلی بلند کردند و محکم به کف اتاق کوبیدند.

یکی از آن‌ها روی کمرم نشست و زانوهایش را روی ستون فقراتم گذاشت.

سپس در حالی که کسی سرم را محکم به زمین چسبانده بود احساس کردم چیز نوک‌تیزی وارد گردنم شد.

روی تشک سخت و نازکی به هوش آمدم که به طرز ناامیدکننده‌ای آشنا به نظر می‌آمد.

معلوم نبود چه چیزی به من تزریق کرده بودند. احساس می‌کردم شکاف بزرگی روی قسمت فوقانی سرم ایجاد شده بود.

صدایی بهنجوا در گوشم می گفت:

می خوام بلند شم بشینم، ولی کوچکترین حرکتی که می کنم ناحیه جدیدی از بدنم درد می گیره.

«جیسون؟»

این صدا برایم آشنا بود.

گفتم: «رایان؟»

گفت: «چطوری؟»

گفتم: «چی شده؟»

«چند لحظه‌ای می‌شه که آوردنت اینجا.»

به زحمت چشمانم را باز کردم.

دوباره به آن سلول برگشته بودم، رایان هم کنارم به تخت تکیه داده بود، و به من نگاه می‌کرد.

از نزدیک چهره‌اش درهم شکسته‌تر به نظر می‌رسید.

گفت: «معذرت می‌خوام جیسون.»

گفتم: «هیچ کدوم از این اتفاق‌ها تقصیر تو نیست.»

«نه، چیزی که لینگتن گفت حقیقت داره. بعد از اینکه اون شب از خونه دنیلا رفتم، به اون زنگ

زدم. بهش گفتم تو رو دیدم. گفتم خونه دنیلایی.» سپس آن چشمش را که سالم بود بست و به

حالت بغض گفت: «روحمم خبر نداشت ممکنه به دنیلا آسیبی برسونن.»

گفتم: «چطور از آزمایشگاه سردرآوردی؟»

گفت: «انگار تو باهاشون همکاری نمی‌کردی، به همین دلیل نصف شب اومدن دنبال من.

شی که دنیلا مُرد تو پیشش بودی؟»

«درست جلو چشمم اتفاق افتاد. یکی در آپارتمان دنیلا رو شکست و یه گلوله درست وسط

پیشونی‌اش شلیک کرد.»

«خدای بزرگ.»

رایان از جایش بلند شد و روی تخت کنار من نشست. هر دو به دیوار بتونی تکیه داده بودیم.

گفت: «فکر کردم اگه چیزی رو که تو اون شب به من و دنیلا گفتی بهشون بگم، شاید اجازه بدن

منم تو تحقیقات بهشون ملحق بشم. یه جورهایی انتظار پاداش داشتم. ولی به جاش تا

می‌خوردم زدنم. بهم گفتن هنوز دارم یه چیزی رو ازتون مخفی می‌کنم.»

«معذرت می‌خوام رایان.»

«تو چیزی به من نمی‌گفتی. حتی نمی‌دونستم شما اینجا چی کار می‌کنین. هر کاری که از دستم

برومد واسه تو و لینگتن انجام دادم، ولی شما در عوض...»

گفتم: «من چیزی رو ازت مخفی نکردم رایان. اون من نبودم.»

صورتش را برگرداند و به من خیره شد، انگار تلاش می‌کرد جمله‌ای را که شنیده بود پردازش

کند.

گفت: «یعنی می‌خوای بگی اون چیزهایی که به من و دنیلا گفتی همش حقیقت داشته؟»

خم شدم و به‌نجوا در گوشش گفتم: «تک‌تک کلماتش. صدات رو بیار پایین. حتماً دارن گوش

می‌دن.»

آرام گفتم: «چطور از اینجا سردرآوردی؟ از این دنیا؟»

«دقیقاً بیرون این سلول یه آشیانه هواپیما وجود داره. توی اون آشیانه یه اتاقک فلزی نگه‌داری

می‌شه و توسط جیسونی که تو می‌شناسی ساخته شده.»

«کار این اتاقک دقیقاً چیه؟»

«تا اونجایی که من می‌دونم، نقش یه دروازه رو داره به دنیاهای موازی.»

طوری به من نگاه کرد انگار دیوانه‌ام، سپس گفت: «یه همچین چیزی چطور ممکنه؟»

«خوب گوش کن. اون شب، بعد از اینکه از اینجا فرار کردم رفتم بیمارستان. اونجا ازم آزمایش

گرفتن، معلوم شد یه محلول عجیب روان‌گردان بهم تزریق شده بوده. وقتی هم که تو گالری

دنیا دیدمت، ازم پرسیدی اون محلول جواب داد یا نه. من دقیقاً ازت چی خواسته بودم؟»

«ازم خواستی یه دارویی بسازم که عملکرد اجرایی مغز رو در سه ناحیهٔ ورود من از قشر جلومغزی

موقتاً تغییر بده. چهار سال طول کشید تا بسازمش. ولی پول خوبی بهم می‌دادی.»

گفتم: «تغییر بده، چطوری؟»

«باعث بشه موقتاً به خواب فرو برن. نمی‌دونستم می‌خواهی باهاش چیکار کنی.»

«مفهوم گربهٔ شرو دینگر رو که می‌دونی؟»

«آره، حتماً.»

«و اینکه چطور صرف عمل مشاهده واقعیت رو مشخص می‌کنه؟»

«البته.»

«جیسونی که تو می‌شناسی قصد داشته یه انسان رو وارد برهم‌نهی کوانتومی بکنه. از لحاظ

تئوری غیرممکنه، با توجه به اینکه هوشیاری و به‌تبع اجبار ما در مشاهده هرگز اجازهٔ همچین

چیزی رو نمی‌ده. اما اگه مکانیسمی در مغز که مسئول اثر مشاهده‌گر^{۷۴} هست...»

«تو می‌خواستی موقتاً غیرفعالش کنی.»

«دقیقاً.»

«پس داروی من باعث می‌شه مغز ما فقط به یه دنیا محدود نشه و به‌نحوی جلو فروپاشی

دنیاهای دیگه رو می‌گیره.»

«فکر کنم.»

«ولی روی دیگران که تأثیری نداره. اونا هنوز تحت تأثیر مغزشون دنیاهای دیگه رو نمی‌بینن.»

یعنی مکانیسم اثر مشاهده‌گر ذهنشون فعاله و واقعیت خاصی رو براشون مشخص می‌کنه.»

«خب اتاقک برای همینه دیگه.»

«والای خدا. یعنی تو راهی پیدا کردی که یه موجودی مثل انسان رو وارد وضعیت گربهٔ زنده و

گربهٔ مرده می‌کنه؟ اینکه... خیلی وحشتناکه.»

قفل به صدا درآمد و در باز شد.

هر دو نگاهمان را به در انداختیم، لینگتن وارد شد، دو نگهبان همراهش بودند؛ هر دو میان سال

بودند، پیراهن‌های آسین کوتاه تنگشان را داخل شلوارهای جینشان فرو کرده بودند و از لحاظ

فیزیکی اندکی دوران اوجشان را پشت سر گذاشته بودند.
انگار خشونت جزو لاینفک کارشان بود.
لینگتن گفت: «رایان، می‌شه خواهش کنم همراه ما بیای؟»
رایان این پا و آن پا می‌کرد.
لینگتن داد زد: «به‌زور بیارینش.»
رایان گفت: «لازم نیست، خودم میام.»
از جایش بلند شد و لنگان‌لنگان تا دررفت.
نگه‌بانان از دو طرف او را گرفتند و با خود بردند. اما لینگتن با آن‌ها نرفت.
صورتش را برگرداند و به من نگاه کرد.
سپس گفت: «جیسون، من آدمی نیستم که بخوام به کسی آسیب برسونم. از این کار بدم میاد.
بدم میاد از اینکه مجبورم می‌کنی تا این حد هیولا به نظر بیام. از این به بعد، اتفاقاتی که قراره
بیفته، هیچ‌کدوم به انتخاب من نیست، بدون که همشون رو خودت سر خودت میاری.»
به سرعت از تخت بیرون رفتم و به طرف لینگتن دویدم، اما او در را به رویم بست.

چراغ سلول را خاموش کردند.
دوباره آن نقطه سبزرنگ روی سقف نمایان شد.
گوشه‌ای در آن سلول تاریک نشسته بودم و به این فکر می‌کردم که چگونه سر از آنجا درآورده
بودم. به مرد ناشناسی فکر می‌کردم که پنج روز پیش، در دنیای خودم، در محله خودم از پشت
به من نزدیک شد و اسلحه‌اش را به طرفم گرفت.
از وقتی گیشاپوش را دیده بودم، تفنگ، ترس، و سردرگمی تنها ستاره‌های آسمان خیالم شده
بودند.
حالا دیگر اثری از توانایی استدلال در ذهنم باقی نمانده بود.
توانایی حل مسئله.
یا هر روش علمی‌ای.
به شدت افسرده، غمگین، و ترسیده بودم. دیگر نمی‌خواستم زنده باشم.
جلو چشمانم عشق زندگی‌ام را کشته بودند.
احتمالاً همین حالا هم دوست قدیمی‌ام را شکنجه می‌دادند.
این آدم‌ها بی‌شک تاجایی که می‌توانستند عذابم می‌دادند و بعد من را می‌کشتند.
خیلی ترسیده بودم.
دلم برای چارلی تنگ شده بود.
دلم برای دنیل تنگ شده بود.

دلم برای خانه‌ام تنگ شده بود. خانه‌ای که احتمالاً هرگز استطاعت پیدا نمی‌کردم نونوارش کنم.
دلم برای ساب‌رین کهنه‌ام تنگ شده بود.
همچنین برای دفتر کارم در دانشگاه.
دانشجویانم.
دلم برای زندگی خودم تنگ شده بود.
در تاریکی سلول غرق فکر و خیال بودم که به حقیقتی پی بردم.
صدای گیشاپوش را مرور کردم، آشنا بود، سؤالاتی درمورد زندگی شخصی‌ام می‌پرسید.
شغلم.
همسرم.
اینکه تابه‌حال او را دنی صدا زده بودم یا نه.
او رایان هولدر را می‌شناخت.
خدای من.
من را به نیروگاه برق متروکه‌ای برده بود.
به من چیزی تزریق کرده بود.
تلفن همراه و لباس‌هایم را از من گرفته بود.
لعنتی.
خشم و عصبانیت تمام وجودم را فراگرفت.

گیشاپوش همه این کارها را کرده بود تا جای من را بگیرد.

تا زندگی من را به چنگ بیاورد.

همسرم را.

پسرم را.

شغلم را.

خانه‌ام را.

چون گیشاپوش خود من بودم.

جیسونی که مربوط به این دنیا می‌شد، کسی که اتاقک را ساخته بود، اون این کار رو با من کرده.

چراغ سبزرنگ دوربین امنیتی خاموش شد. در این فکر بودم که از همان اول می‌دانستم

گیشاپوش کیست، از همان لحظه‌ای که چشمم به اتاقک افتاده بود.

فقط جرئت روبه‌رو شدن با آن را نداشتم؟

چطور باید با این حقیقت روبه‌رو می‌شدم؟

تصور اینکه در دنیایی غیر از دنیای خودتان گم شده‌اید یک چیز است و اینکه بدانید خودتان

جای خودتان را گرفته‌اید به کل چیزی دیگر.

اینکه بدانید نمونه بهتری از شما وارد زندگی‌تان شده است.

بی شک او از من باهوش‌تر است.

آیا می‌توانست پدر بهتری هم برای چارلی باشد؟

یا همسر بهتری برای دنیا؟

او من را به این روز انداخته بود.

نه.

خیلی پیچیده‌تر از این حرف‌هاست.

خودم خودم را به این روز انداخته بودم.

دوباره صدای قفل در آمد، این بار به‌طور غریزی از جا پریدم.

وقتش رسیده بود.

دنبال من آمده بودند.

در آرام باز شد، یک نفر پشت به نوری که از راهرو می‌تابید ایستاده بود.

احساس کردم چند نفر وارد اتاق شدند و در را هم پشت سرشان بستند.

چیزی نمی‌دیدم.

اما بوی ادکلنش را احساس می‌کردم.

گفتم: «آماندا؟»

به‌نحوا گفتم: «آروم‌تر حرف بزن.»

گفتم: «رایان کجاست؟»

«دیگه براشون استفاده‌ای نداشت.»

«منظورت چیه دیگه براشون استفاده‌ای نداشت؟»

به زحمت جلو گریه‌هایش را گرفت و گفت: «اون‌ها کشتنش جیسون. منم کاری نکردم، فکر کردم فقط قصد دارن بترسوننش، اما...»

«رایان مرده؟»

گفت: «الانه که بیان دنبالت.»

«چرا داری این کار...؟»

«چون با این کارهای وحشیانه‌شون موافق نیستم؛ بلایی که سر دنیلا آوردن، کاری که با هولدر کردن، کاری که می‌خوان با تو بکنن. اون‌ها از مرزهایی عبور کردن که نباید عبور می‌کردن. چه می‌خواد برای علم باشه، چه هر چیز دیگه‌ای.»

گفتم: «می‌تونی من رو از این آزمایشگاه ببری بیرون؟»

«نه، سودی هم برات نداره، عکست تو همه خبرگزاری‌هاست.»

«از چی حرف می‌زنی؟ چرا باید عکس من تو همه خبرگزاری‌ها باشه؟»

گفت: «پلیس داره دنبالت می‌گرده. اون‌ها فکر می‌کنن تو دنیلا رو کشتی.»

«شماها برای من پاپوش درست کردین.»

«ببین جیسون. نمی‌تونم از اینجا ببرمت بیرون، ولی می‌تونم کاری کنم به اتاقک بررسی.»

پرسیدم: «تو می‌دونی اتاقک چطوری کار می‌کنه؟»

برای مدت کوتاهی ساکت ماند، سپس گفت: «نه، ولی این تنها راهه.»

گفتم: «تاجایی که من می‌دونم و شنیدم، ورود به اون اتاقک مثل اینه که از یه هواپیما خودت رو پرت کنی پایین، درحالی که نمی‌دونی چتر نجات عمل می‌کنه یا نه.»

گفت: «در صورتی که اون هواپیما درحال سقوط باشه، به نظرت مهمه یه همچین چیزی رو بدونی یا نه؟»

«دوربین رو چی کار کنیم؟»

«اونی که اینجا هست رو می‌گی؟ خاموشش کردم.»

سپس آماندا به سمت در رفت.

نور راهرو به صورت یک خط عمودی وارد سلول شد و کم‌کم گسترش پیدا کرد.

در سلول که کاملاً باز شد متوجه شدم آماندا یک کوله‌پشتی روی دوشش انداخته است. سپس

وارد راهرو شد. دامن قرمز رنگش را مرتب کرد، سرش را برگرداند و گفت: «داری میای؟»

اسکلت فلزی تخت را گرفتم و ایستادم.

احتمالاً زمان زیادی در سلول زندانی بودم، چون نمی‌توانستم پلک‌هایم را به علت نور راهرو از هم

باز کنم. چشم‌هایم می‌سوخت.

آماندا از من فاصله گرفته بود و به طرف درهای گاو صندوقی انتهای راهرو می‌دوید.

صورتش را برگرداند و آرام گفت: «بیا دیگه...»

آرام و بی‌سرو صدا شروع به حرکت کردم، لامپ‌های مهتابی روی سرم را یکی پس از دیگری پشت سر می‌گذاشتم.

غیر از صدای پای من و آماندا صدای دیگری در راهرو شنیده نمی‌شد.

خودم را به صفحه‌لمسی که رساندم متوجه شدم آماندا کارتس را زیر اسکنر گرفته است.

پرسیدم: «مگه الان نباید یکی تو مرکز کنترل مشغول نگهبانی باشه؟ لینگتن گفته بود همیشه یکی اونجا هست که...»

«امشب نوبت منه. فکر همه چیز رو کردم.»

«این طوری که اون‌ها می‌فهمن تو بهم کمک کردی.»

«تا اون موقع من از اینجا فرار کردم.»

صدای کامپیوتری زنانه گفت: لطفاً اسمتان را بفرمایید.

«آماندا لوکاس.»

لطفاً گذرواژه‌تان را بفرمایید.

«دو. دو. سه. هفت.»

شما اجازه ورود ندارید.

«آه، لعنتی.»

پرسیدم: «چی شده؟»

گفت: «یکی حتماً از دوربین‌های راهرو ما رو دیده و دسترسی من رو به سیستم محدود کرده.

الانه که لینگتن برسه.»

گفتم: «خب دوباره امتحان کن.»

دوباره کارتس را زیر اسکنر گرفت.

لطفاً اسمتان را بفرمایید.

«آماندا لوکاس.»

لطفاً گذرواژه‌تان را بفرمایید.

این بار گذرواژه‌اش را دقیق و شمرده تلفظ کرد: «دو. دو. سه. هفت.»

شما اجازه ورود ندارید.

«گندت بززن.»

دری در انتهای راهرو باز شد.

افراد لینگتن وارد شدند. آماندا از ترس رنگش پریده بود.

دهانم خشک شده بود.

پرسیدم: «آیا کارکنان اینجا خودشون گذرواژه‌هاشون رو می‌سازن یا از طرف آزمایشگاه براشون

مشخص می‌شه؟»

«خودمون می‌سازیم.»

گفتم: «کارتت رو بده به من.»

گفت: «چرا؟»

«چون شاید به فکر کسی نرسیده باشه دسترسی من رو به سیستم محدود کنه.»
کارت اماندا را گرفتم، ناگهان متوجه حضور لینگتن شدم.

بلند اسم من را فریاد می کشید.

صورتم را برگرداندم، دیدم لینگتن و افرادش به سمت ما می دونند.

کارت را زیر اسکنر گرفتم.

لطفاً اسمتان را بفرمایید.

«جیسون دسن.»

لطفاً گذرواژه تان را بفرمایید.

بسیار خب، کسی که گذرواژه را ساخته درواقع خود من بوده ام.

ما و سال تولدم به صورت برعکس.

«سه. هفت. دو. یک.»

دریافت شد. خوش آمدید دکتر دسن.

در درحال بازشدن بود، سرم را برگرداندم، لینگتن و افرادش به سرعت می دویدند، چهره هایشان قرمز بود، و دست هایشان دیوانه وار جلو و عقب می شد.

چهار یا پنج ثانیه با ما فاصله داشتند.

به محض اینکه درهای گاوصندوقی کمی از هم فاصله گرفتند، اماندا به سختی خودش را از آنها عبور داد.

من هم پشت سرش وارد آشیانه شدم، هر دو دیوانه وار به طرف اتاقک می دویدیم.

مرکز کنترل خالی بود. نورافکن ها روشن بودند. کم کم پی می بردم که شاید از همان اول هم هیچ راه نجاتی وجود نداشته و ما بیهوده برای رسیدن به اتاقک تقلا می کردیم. اماندا نباید زندگی اش را در خطر می انداخت.

به اتاقک نزدیک شده بودیم که اماندا فریاد زد: «کافیه فقط بریم تو!»

سرم را برگرداندم، یکی از افراد لینگتن به سرعت از در وارد شد، تفنگی در دست چپش داشت و چند لکه خون روی صورتش می دیدم که به گمانم خون رایان بود.

تفنگش را بالا برد و من را نشانه گرفت، اما قبل از اینکه فرصت شلیک پیدا کند خودم را پشت اتاقک پنهان کردم.

اماندا در اتاقک را باز کرد و بلافاصله وارد آن شد. صدای آژیر بلندی در فضای آشیانه پیچید.

من هم به دنبال اماندا وارد اتاقک شدم.

صدای نزدیک شدن قدم هایشان را می شنیدم.

دراز جایش حرکت کرد.

ناگهان چند انگشت جلو در پدیدار شد، اما نیرویی که باعث بسته شدن در می شد با ما یار بود.

بالاخره در بسته شد.

سکوت مطلق.

فضای اتاقک آن قدر تاریک بود که چشم چشم را نمی دید.

تلوتلو خوران دستانم را روی نزدیک ترین دیوار اتاقک گذاشتم، فقط دنبال دلیلی بودم تا برایم ثابت شود اتاقک واقعی بود و ما واقعاً به آن رسیده بودیم.

پرسیدم: «اون ها می تونن در رو باز کنن؟»

آماندا گفت: «فکر نکنم. بعد از اینکه درش بسته بشه تا ده دقیقه امکان بازکردنش وجود نداره. شبیه یه جور حفاظ سرخوده.»

«حفاظ؟ در مقابل چی؟»

گفت: «نمی دونم. در مقابل چند نفر که دنبالت افتادن؟ نجات از موقعیت های خطرناک؟ تو ساختی اش.»

صدای خش خش ماندی به گوشم رسید.

سپس یک چراغ فانوسی شارژی فضای اتاقک را با نور آبی رنگش روشن کرد.

موقعیت عجیب و ترسناکی بود، اما بالاخره به آن اتاقک رسیده بودیم و پشت دیوارهای مستحکمش در امان بودیم.

بلافاصله پس از روشن شدن اتاقک چشمم به چهار انگشت افتاد که از بند دوم قطع شده بودند و کنار در افتاده بودند.

آماندا روبه روی کوله پشتی باز شده ای زانو زده بود، آرام و خونسرد به نظر می رسید، و احتمالاً فکر می کرد چطور شد که ناگهان همه چیز به هم ریخت.

سپس کیف کوچک چرمی ای را از کوله پشتی بیرون کشید.

کیف پر بود از سرنگ، سرسوزن، و آمپول های کوچکی که حاوی مایع شفافی بودند. این مایع احتمالاً همان محلولی بود که رایان از آن حرف می زد.

پرسیدم: «پس تو هم می خوای با من بیای؟»

گفت: «می گی چی کار کنم؟ برگردم پیش لینگتن و براش توضیح بدم که دقیقاً چطور به اون و هر چیزی که همه این سال ها براش زحمت می کشیدیم خیانت کردم؟»

گفتم: «نمی دونم این اتاقک چطوری کار می کنه.»

گفت: «خب ایرادی نداره، منم نمی دونم. فکر کنم لحظات سرگرم کننده ای انتظارمون رو می کشن.» سپس به ساعت مچی اش نگاه کرد و گفت: «به محض اینکه در بسته شد زمان سنج ساعت رو فعال کردم. اون ها هشت دقیقه و پنجاه و شش ثانیه دیگه می تونن در رو باز کنن. اگه از لحاظ زمانی مشکلی نمی داشتیم، می شد مایع داخل یکی از این آمپول ها رو بخوریم یا کارمون رو با تزریق عضلانی پیش ببریم، اما الان مجبوریم مستقیماً داخل رگ تزریق کنیم. تا حالا به

خودت آمپول زدی؟»

«نه.»

«پس آستینت رو بده بالا.»

قسمت بالایی آرنجم را با یک کش پلاستیکی بست، سپس بازویم را زیر نور فانوس شارژی گرفت.

گفت: «این رگ بزرگ رو زیر آرنجت می‌بینی؟ آمپول باید به همین رگ بخوره.»

گفتم: «نمی‌شه تو این کار رو بکنی؟»

گفت: «چیزی نیست، خودت می‌تونی.»

پدالکی طبی‌ای را به طرفم گرفت.

پد را گرفتم، پاکتش را پاره کردم، و آن را روی پوستم مالیدم.

سپس یک سرنگ سه میلی‌لیتری، دو سرسوزن، و یک آمپول به من داد.

سرسوزن‌ها را در دستش گرفت و گفت: «ببین، این یه سرسوزن فیلترداره، ازش برای

بیرون کشیدن مایع از آمپول استفاده کن تا اگه خرده‌شیشه‌ای باشه جلوش رو بگیره، با اون یکی

هم مایع رو به بدنت تزریق کن. فهمیدی؟»

گفتم: «فکر کنم.»

سرسوزن فیلتردار را به سرنگ متصل کردم، کلاهکش را برداشتم و سر شیشه آمپول را شکستم.

سپس پرسیدم: «همش رو وارد سرنگ کنم؟»

گفت: «آره.»

بادقت محتویات آمپول را وارد سرنگ کردم و سپس سرسوزن بعدی را جایگزین کردم.

آماندا گفت: «همیشه قبل از اینکه از سرنگ استفاده کنی، اول یه ضربه آرام بهش بزنی، بعدش

هم پیستونش رو یه کم فشار بده تا اگه حباب هوایی داخلش گیر کرده باشه بره بیرون.»

آماندا دوباره ساعت مچی‌اش را به من نشان داد: ۷:۳۹ ...

۷:۳۸

۷:۳۷

ضربه آهسته‌ای به سرنگ زدم و مقداری از محلول شیمیایی رایان را از سرسوزن بیرون ریختم.

پرسیدم: «خب، الان باید...»

«خیلی آرام با زوایهٔ چهل و پنج درجه سرسوزن رو وارد رگ کن. حواست باشه سوراخی که

انتهای سرسوزن هست رو به بالا باشه. می‌دونم دفعهٔ اول اون هم تو همچین موقعیتی سخته،

اما کارت رو خیلی خوب داری انجام می‌دی.»

آدرنالینی که در جریان خونم آزاد شده بود باعث می‌شد اصلاً نیش سرسوزن را احساس نکنم.

پرسیدم: «حالا باید چی کار کنم؟»

«مطمئن شو وارد رگ شدی.»

«چطوری باید...؟»

گفت: «یه کم پیستون رو به عقب بکش.»

پیستون سرنگ را عقب کشیدم.

پرسید: «خون می بینی؟»

گفتم: «آره.»

«آفرین. درست رفتی. حالا شریان بند رو باز کن و خیلی آروم مایع رو وارد بدنت کن.»

شریان بند را جدا کردم، پیستون را فشار دادم و پرسیدم: «چقدر طول می کشه اثر کنه؟»

گفت: «خیلی سریع، اگه من...»

آخر حرفش را نفهمیدم.

دارو اثر کرده بود.

به دیواره اتاقک تکیه دادم و دیگر چیزی نفهمیدم تا اینکه دیدم آماندا روبه رویم نشسته بود.

هرچه تلاش می کردم نمی توانستم بفهمم چه می گوید.

سرم را که از دیوار برداشتم دیدم آماندا آمپول را از دستم بیرون می کشد و یک پد الکی را روی

محل تزریق فشار می دهد.

صدایش از فرسنگ ها دورتر به گوشم می رسید، می گفت: «فشارش بده.»

سپس زیر نور فانوس آستینش را بالا زد. شریان بند را به بازویش بست و مشغول تزریق شد. به

صفحه ساعتش خیره شدم و شماره ها را که به صفر می رسیدند تماشا می کردم.

خیلی زود آماندا هم دراز به دراز روی کف اتاق افتاد، درست مثل معتاد صدساله ای که پس از

ساعت ها خماری مواد مصرف کرده باشد. زمان داشت از دست می رفت، اما دیگر اهمیتی

نداشت.

چیزی که می دیدم باورکردنی نبود.

فصل هشتم

نشستم.

هوشیار و سرحال.

آماندا دیگر روی کف اتاقک دراز کشیده نبود. چند فوت آن طرف تر پشت به من ایستاده بود.

صدایش کردم، پرسیدم که حالش خوب است یا نه، اما جواب نداد.

به زحمت از جایم بلند شدم.

آماندا فانوس را بالا گرفته بود، خودم را به او رساندم، متوجه شدم نور فانوس به دیوار اتاقک که

باید روبه رویمان می بود نمی تابید.

از آماندا عبور کردم.

او هم با فانوس دنبالم می آمد.

نور فانوس در دیگری را نمایان کرد، شبیه همان دری که از طریق آن وارد آشپزخانه شده بودیم.

به راه رفتن ادامه دادیم.

دوازده فوت دیگر که راه رفتیم به در دیگری رسیدیم.

یک در دیگر.

و سپس یک در دیگر.

فانوس فقط به اندازه یک لامپ شصت وات از خودش نور ساطع می کرد و فاصله ای به اندازه

هفتاد یا هشتاد فوت را پوشش می داد، از آن به بعد نور به سیاهی می مانست و تبدیل به

سایه های ترسناکی در راهروی بی پایان می شد. در یک طرف راهرو دیواره فلزی و زمخت اتاقک

قرار داشت و در طرف دیگر آن درهایی که با فاصله خیلی منظم از یکدیگر قرار گرفته بودند.

آن سوی نوری که از فانوس ساطع می شد، تاریکی مطلق بود.

ایستادم. وحشت کرده بودم، و زبانم بند آمده بود.

در عمرم هزاران مقاله و کتاب خوانده بودم. آزمایش های بسیاری انجام داده بودم. در

کلاس های زیادی تدریس کرده بودم. نظریه های بی شماری را به خاطر سپرده بودم. معادله های

بسیاری را حل کرده بودم. اما هیچ گاه حتی فکر نمی کردم تحقیقاتم منجر به یک چنین چیزی

شود.

از میان تحقیقاتی که دانشجویان و اساتید فیزیک و کیهان شناسی انجام می دهند

ملموس ترینشان فقط این است که از طریق یک تلسکوپ به تماشای کهکشان ها بنشینند. اما

چیزهایی که می دانیم اتفاق افتاده اند، یا در حال وقوع هستند، چیزهایی که ما شاید هرگز قادر به

دیدنشان نباشیم، چه می شوند؟

همیشه بین معادلات و حقیقتی که در آنها مورد بحث قرار می گیرد فاصله و مرز نامشخصی

وجود دارد.

اما دیگر این طور نیست، نه حداقل برای من. هنوز باورم نمی شد آنجا هستم. اینکه چنین جایی واقعاً وجود دارد. ترس لحظاتی از من دور شده بود. وجودم مالا مال از حیرت بود. گفتم: «تجربه های اسرارآمیز بهترین و زیباترین تجربه ها هستند.» آماندا به من نگاه کرد. گفتم: «اینشتین گفته، حرف من نیست.» پرسید: «اینجا واقعیه؟» گفتم: «منظورت از واقعی چیه؟» «می گم آیا ما داخل یه راهروی فیزیکی ایستادیم؟» «فکر کنم اینجا جلوه ای از ذهنمونه، جایی که ذهنمون تلاش می کنه چیزی رو که مغزمون برای درکش تکامل پیدا نکرده به صورت تصویری توضیح بده.» «و اون چیز چیه؟» «برهم نهی کوانتومی.» «یعنی ما الان تو برهم نهی کوانتومی قرار داریم؟» نگاهی به پشت سرم انداختم. سپس به تاریکی پیش رویم خیره شدم. قابلیت تکرار شونده فضای آنجا حتی در آن نور کم هم مشخص بود، درست مثل دو آینه که روبه روی هم قرار گرفته باشند. گفتم: «آره. ظاهراً شبیه یه راهرو به نظر میاد، اما درواقع همون اتاقکه که در راستای همه احتمالات و رویدادها خودش رو تکثیر کرده، رویدادهایی که مربوط به یک نقطه در فضا و زمان می شن.» گفت: «مثل یه سطح مقطع^{۷۵}؟» «دقیقاً. در برخی تصورات از مکانیک کوانتوم، چیزی که دربردارنده همه حالات ممکن یک ذره هست، قبل از اینکه مورد مشاهده قرار بگیره و از هم بیپاشه، تابع موج نامیده می شه. فکر کنم این راهرو نمایان گر روش ذهن ما برای به تصویر کشیدن همه حالات ممکن پیش روی ماست یا همون تابع موج ما، که در برهم نهی کوانتومی رخ داده.» پرسید: «این راهرو به کجا می رسه؟ اگه همین طور راه بریم به کجا می رسیم؟» حتی فکر به جواب سؤال های آماندا هم سراسر وجودم را غرق ترس و وحشت می کرد، گفتم: «هیچ جا، این راهرو پایانی نداره.»

به دنبال اتفاق خاصی، نشانه ای، به راه رفتن ادامه دادیم؛ اینکه آیا چیزی تغییر خواهد کرد؟ آیا

خودمان تغییر خواهیم کرد؟

اما تنها چیزی که می‌دیدم در بود، در پشت در، ردیف بی‌پایانی از درهای شبیه به هم. مدتی راه رفته بودیم که گفتم: «از وقتی شروع به راه رفتن کردیم دارم می‌شمرمشون، الان این در چهارصد و پنجاهمین دره. فاصله هر در دوازده فوته که این یعنی ما تا الان یک مایل کامل راه رفتیم.»

آماندا ایستاد و کوله‌پشتی را روی کف راهرو گذاشت.

سپس به دیوار تکیه داد. من هم کنارش نشستم.

گفتم: «اگه لینگتن تصمیم بگیره دارو رو به خودش تزریق کنه و بیاد این تو دنبالمون بگرده، چی؟»

آماندا گفت: «اون هیچ وقت این کار رو نمی‌کنه.»

«چرا؟»

«چون از اتاقک وحشت داره. همه مون از اتاقک می‌ترسیم، البته غیر تو. هر کی پاش رو گذاشته تو این اتاقک دیگه ازش بیرون نیومده. به همین دلیل که لینگتن حاضر بود هر کاری بکنه تا تو رمز کار با اتاقک رو بهش بگی.»

پرسیدم: «چه بلایی سراون‌هایی اومد که قبل از من وارد اتاقک شده بودن؟»

گفت: «اولین نفری که وارد اتاقک شد یه یارویی بود به اسم متیو اسنل. نمی‌دونستیم با چی طرفیم، پس یه سری دستورالعمل‌های پیش‌پاافتاده به متیو دادیم؛ وارد اتاقک شو. در رو ببند. بشین. دارو رو به خودت تزریق کن. هر اتفاقی افتاد، هر چیزی که دیدی از جات تگون نخور. صبر کن تا اثر دارو از بین بره و بعدش در رو باز کن و وارد آشیانه شو. شاید متیو همه این چیزها رو دیده بوده، ولی چون ما بهش گفته بودیم سرجاش بمونه، حتماً همون جا نشسته و هیچ جا نرفته.»

گفتم: «خب بعدش چه اتفاقی افتاد؟»

«یک ساعت گذشته بود. تا اون موقع باید می‌اومد بیرون. ما می‌خواستیم در رو باز کنیم، اما ترسیدیم برای متیو مشکلی پیش بیاد. بیست و چهار ساعت بعد بالاخره تصمیم گرفتیم بازش کنیم.»

گفتم: «باز کردین و دیدین اتاقک خالیه.»

گفت: «آره. وارد شدن به اتاقک و تزریق دارو مثل اینه که تصمیم بگیری وارد یه غار بشی که خرس گرسنه‌ای هم توش زندگی می‌کنه، امکان داره اصلاً راه برگشتی پیدا نکنی، کسی هم ریسک نمی‌کنه دنبالت بیاد. هیچ امیدی نیست جیسون. می‌گی چی کار کنیم؟»

«مثل هر دانشمند دیگه‌ای، می‌گم باید امتحان کنیم. یکی از این درها رو باز کنیم و ببینیم چه اتفاقی می‌افته.»

«فقط برای اینکه موضوع شفاف‌تر بشه می‌گم، خودت هم نمی‌دونی پشت این درها چی

می‌گذره، نه؟»

«نه، نمی‌دونم.»

به آماندا کمک کردم بلند شود.

کوله‌پشتی را که روی دوشم گذاشتم کمی احساس تشنگی کردم. آیا آماندا آب هم با خودش آورده بود؟

به راه‌رفتن ادامه دادیم. خودم هم شک داشتم که انتخاب یکی از آن درها ما را به جایی برساند؛ اگر درهای بی‌شماری وجود داشته باشد که نشان‌دهنده انتخاب‌های بی‌شمار است، از لحاظ آماری خود انتخاب به معنی همه‌چیز و هیچ‌چیز است. یعنی یک انتخاب در آن واحد هم صحیح و هم غلط است.

سرانجام ایستادم و گفتم: «این در؟»

آماندا شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: «حتمأً.»

دستگیره فلزی و سرد را گرفتم و پرسیدم: «آمپول‌ها هم‌رامونه دیگه؟ چون احتمال داره که...»

«یه دقیقه پیش که وایستادیم کوله‌پشتی رو چک کردم. آره، آمپول‌ها سر جاشون هستن.»

دستگیره را به پایین فشار دادم و در را به طرف خودم کشیدم.

درباز شد.

آماندا خیلی آرام گفت: «اونجا چی می‌بینی؟»

گفتم: «هنوز هیچی. خیلی تاریکه. می‌شه فانوس رو بدی؟» فانوس را که گرفتم متوجه شدم در

یک فضای چهاردیواری که همان اتاق بود ایستاده‌ایم. گفتم: «بین. دیگه خبری از راهرو

نیست.»

آماندا گفت: «خیلی عجیبه.»

گفتم: «با عقل جور درمیاد. محیط بیرون اتاق با فضای دورنی‌اش در تعامله و همین هم باعث

می‌شه وضعیت کوانتوم بی‌ثبات بشه.»

دوباره به طرف در باز شده چرخیدم و فانوس را روبه‌رویم گرفتم.

جاده ترک‌خورده.

بقایای روغن روی کف زمین.

پایم را که از اتاق بیرون گذاشتم، صدای خرده‌شیشه به گوشم رسید.

به آماندا کمک کردم از اتاق خارج شود. چند قدم جلوتر رفتیم که نور فانوس یک ستون بتونی

بزرگ را روشن کرد.

یک ون.

یک خودروی کروکی.

یک سدان.

آنجا به پارکینگ یک ساختمان شبیه بود.

بقایای خط سفید ممتدی را که روی کف زمین کشیده شده بود دنبال می کردیم. وارد سربالایی ملایمی شده بودیم و دو طرفمان پر از اتومبیل بود.

دیگر خیلی از اتاقک دور شده بودیم.

از کنار تابلویی عبور کردیم که ما را به چپ راهنمایی می کرد و روی آن نوشته شده بود:
به طرف خیابان

به چپ پیچیدیم و در سربالایی دیگری مشغول راه رفتن شدیم.

در سمت راستمان تکه های بزرگ بتون از سقف افتاده بود و شیشه جلو اتومبیل ها، کاپوت هایشان، و سقف هایشان را پوشانده بود. هرچه جلوتر می رفتیم اوضاع بدتر می شد، آن قدر که مجبور بودیم از روی تکه های بتونی عبور کنیم.

اندکی در سربالایی بعدی راه رفته بودیم که با دیوار غیرقابل عبوری از بتون و خرده آجر روبه رو شدیم.

گفتم: «شاید بهتر باشه برگردیم.»

آماندا گفت: «ببین...» سپس فانوس را از دستم گرفت و هر دو به طرف ورودی یک پلکان رفتیم. در اندکی باز بود، آماندا به زور آن را تا آخر باز کرد.

تاریکی مطلق.

از پله ها بالا رفتیم. در دیگری آنجا بود.

خیلی سخت بود، اما بالاخره موفق شدیم آن را هم باز کنیم.

لابی روبه رویمان قرار داشت.

نور از بیرون می تابید، دور تا دور لابی با چهارچوب های فلزی بزرگی پوشیده شده بود که زمانی نقش پنجره را ایفا می کردند.

اول فکر کردم روی برف قدم می زنیم، اما هوا سرد نبود.

زانو زدم و یک مشت از چیزی که کف لابی را پوشانده بود برداشتم. خشک بود، به اندازه یک فوت سطح کف مرمری را می پوشاند و از فاصله بین انگشتانم به زمین می ریخت.

به زحمت از کنار میز پذیرش طویلی عبور کردیم که چند فوت بالاتر از آن اسم هتل با حروف بزرگی هنرمندانه نوشته شده بود.

در قسمت در ورودی متوجه یک جفت گلدان بسیار بزرگ شدیم که درختان درونشان خشک شده بودند و ساقه هایشان تا مرز ریشه خورده شده بود.

باد برگ های خشک شده را این طرف و آن طرف می برد و صدای خوشایندی تولید می کرد.

آماندا فانوس را خاموش کرد.

از بین درهای گردان بدون شیشه عبور کردیم.

باوجود اینکه هوا اصلاً سرد نبود، به نظر می‌رسید برف و بوران وحشتناکی آنجا اتفاق افتاده باشد. وارد خیابان شدم و از بین ساختمان‌های بلند به آسمان، که قدری به سرخی می‌مانست، خیره شدم. وقتی فاصله ابرها از زمین کم باشد و نوری که از ساختمان‌ها ساطع می‌شود در آسمان منعکس شود یک چنین منظره‌ای خلق خواهد شد.

اما در هیچ کدام از ساختمان‌های آنجا لامپی روشن نبود.

ابری در آسمان وجود نداشت.

ذرات ریز و سفیدی از آسمان می‌بارید که مانند پرده طویلی همه جا را می‌پوشاند.

آماندا گفت: «خاکستره.»

باد توأم با خاکستر.

خیابان تا زانو پوشیده از خاکستر بود و از هوا بویی شبیه بوی شومینه سرد استشمام می‌شد.

بوی تعفن سوختگی.

خاکستری که از آسمان می‌بارید آن قدر غلیظ بود که طبقه‌های بالایی آسمان خراش‌ها دیده نمی‌شد. صدایی هم غیر از صدای بادی که از بین ساختمان‌ها می‌وزید به گوش نمی‌رسید. باران خاکستر روی خودروهای سبک و سنگینی که انگار مدت‌ها بود آنجا رها شده بودند تلنبار می‌شد.

باور چیزی که می‌دیدم خیلی برایم سخت بود.

اینکه دوباره پا به دنیایی گذاشته بودم که دنیای من نبود.

پشت به باد، وسط خیابان ایستاده بودیم.

چه اتفاقی برای آن آسمان خراش‌های غبارآلود افتاده بود؟ فقط اسکلت‌هایشان باقی مانده بود. اشکال شوم و دلهره‌آوری زیر دریایی از خاکستر. بیشتر شبیه کوه‌های نامأنوس بودند تا ساختمان‌هایی ساخته دست بشر. برخی کج شده بودند و برخی فرو ریخته بودند. باد شدیدی که خیلی بالاتر از سطح زمین در حال وزیدن بود باعث می‌شد از چهارچوب‌های آهنی ساختمان‌ها صدایی شبیه آه و ناله به گوش برسد.

ناگهان احساس کردم چیزی پشت چشمانم منقبض شد.

در کمتر از یک ثانیه آمد و رفت، شبیه خاموش شدن چیزی.

آماندا پرسید: «تو هم احساسش کردی؟»

گفتم: «فشاری که پشت چشم‌هام احساس کردم رو می‌گی؟»

«دقیقاً.»

«آره. فکر کنم اثر دارو تمام شد.»

چند بلوک را که پشت سر گذاشتیم، ساختمان‌ها به پایان رسیدند. روبه‌رویمان نرده‌هایی را می‌دیدیم که روی سد ساحلی کشیده شده بودند. دریاچه تا مایل‌ها زیر آسمان رادیواکتیو امتداد داشت، دیگر حتی ذره‌ای به دریاچه می‌شیگان شبیه نبود و به بیابان پهناوری مبدل شده بود. سطح آب با خاکستر سفیدی پوشیده شده بود و از برخورد موج‌ها با دیواره سد ساحلی کف سیاهی به هوا می‌پاشید.

برگشتیم.

باد مستقیماً به صورتمان برخورد می‌کرد.

خاکستر به سمت چشم‌ها و دهانمان یورش می‌آورد.

رد پایمان محو شده بود.

حدود یک بلوک از هتل فاصله داشتیم که صدای رعد و برق ممتدی در نزدیکی‌مان به گوش رسید.

زمین زیر پایمان لرزید.

ساختمان دیگری فرو ریخت.

اتاقک سرجایش بود، در انتهای پایین‌ترین طبقه گاراژ.

هر دو پوشیده از خاکستر بودیم، چند لحظه جلو در اتاقک ایستادیم، و لباس‌ها و موهایمان را تمیز کردیم.

درون اتاقک تاریک بود.

در پشت سرمان قفل شد.

اتاقک فرقی نکرده بود؛ چهار دیوار و یک در.

یک فانوس.

یک کوله‌پشتی.

و دو انسان متحیر.

آماندا نشست، به دیوار تکیه داد، و زانوهایش را بغل کرد.

پرسید: «به نظرت چه اتفاقی اونجا افتاده بود؟»

گفتم: «فوران آتشفشان. برخورد شهاب سنگ. جنگ هسته‌ای. واقعاً نمی‌دونم.»

پرسید: «فکر می‌کنی به آینده اومده باشیم؟»

«نه، فکر نکنم. این اتاقک فقط ما رو به دنیاهای موازی می‌بره، به جاهایی که از یک نقطه در

زمان و مکان نشئت می‌گیرن. حالا شاید دنیاهایی باشن که به علت انتخاب‌های متفاوت بیشتر

پیشرفت کرده باشن و از دید ما شبیه آینده به نظر برسن.»

«اگه اون دنیاهاى ديگه هم مثل اين يکى نابود شده باشن چى؟»
گفتم: «بايد يه بار ديگه دارو رو به خودمون تزريق کنيم. فکر نکنم زير اين آسمون خراش زياد جامون امن باشه.»
آماندا دمپايى هايش را درآورد و خاکستر درونشان را تکاند.
گفتم: «کارى که تو آزمائشگاه برام کردى... ممنونم که جون ام رو نجات دادى.»
نگاهش را به من انداخت، لب پايينى اش کمی مى لرزيد. گفت: «قبلاًها خواب هاى وحشتناکى درمورد اون هاى که وارد اين اتاقک شده بودن و برنگشته بودن مى ديدم. باورم نمى شه الان خودم اينجا گير افتاده باشم.»
زيپ کوله پشتى را باز کردم و کيف چرمى اى را که حاوى آمپول ها و لوازم تزريق بود برداشتم.
چيزهاى مفيد ديگرى هم در کوله پشتى قرار داده شده بود.
سه دفترچه يادداشت که هر کدام در کاور پلاستىکى جداگانه اى قرار داشتند.
يک بسته خودکار.
چاقوى درون غلاف چرمى.
جعبه کمک هاى اوليه.
پتوى حرارتى.
پانچوى بارانى.

لوازم اصلاح.

دو بسته پول نقد.

شمارش گر گایگر^{۷۶}.

قطب‌نما.

دو بطری یک لیتری پراز آب.

شش بسته غذای آماده.

از آماندا پرسیدم: «تو همه اینا رو تو کوله‌پشتی گذاشتی؟»

گفت: «نه، همین‌طوری از انبار کالا برداشتم آوردمش. هر کی رو بخوان بفرستن تو اتاقک یکی از

این‌ها بهش می‌دن. باید لباس فضانوردی هم می‌پوشیدیم که وقت نشد بیارم.»

گفتم: «شوخی نیست. تو فضایی مثل اون بیرون، ممکنه رادیواکتیویته هوا خیلی بالا باشه یا کلاً

ساختار جو دگرگون شده باشه. اگه مثلاً فشار هوا خیلی پایین باشه ممکنه خون و همه مایعات

بدنمون به جوش بیان.»

ساعت‌ها بود چیزی ننوشیده بودم، تشنگی امانم را بریده بود.

کیف کوچک چرمی را باز کردم. ظاهراً مخصوص آمپول‌ها درست شده بود، هر شیشه آمپول در

جای مشخص خودش قرار داده شده بود.

شروع به شمردنشان کردم.

آماندا گفت: «پنجاه‌تان. خب، یعنی چهل و هشت تا. باید دوتا کوله‌پشتی برمی‌داشتم، ولی...»

گفتم: «خودت رو سرزنش نکن، تو که نمی‌دونستی قراره با من بیای.»

پرسید: «چقدر اوضاعمون خرابه؟ راستش رو بگو.»

«نمی‌دونم. ولی این اتاقک دیگه سفینه‌مونه. هر جوری هست باید یاد بگیریم چطور پرواز

می‌کنه.»

داشتم همه‌چیز را دوباره درون کوله‌پشتی می‌گذاشتم که آماندا کیف آمپول‌ها را برداشت.

این بار کلاhek آمپول‌ها را شکستیم و دارو را خوردیم.

چهل و شش آمپول باقی ماند.

زمان سنج ساعت آماندا را به کار انداختم و پرسیدم: «چند بار می‌شه این دارو رو استفاده کرد،

بدون اینکه مغزمون آسیبی ببینه؟»

گفت: «چندوقت پیش یه سری آزمایش در این باره انجام دادیم.»

«نگو که روی فقرا و بی‌خانمان‌ها امتحان کردین؟»

لبخند ملیحی زد و گفت: «هیچ کس نمرد. معلوم شد که اگه تو فاصله‌های کمی از هم این دارو

استفاده بشه، مغز درمقابلش مقاوم می‌شه و دیگه روی شخص اثری نداره. پس تا وقتی که

دیوونه نشیم و آمپول پشت آمپول مصرف نکنیم هیچی مون نمی‌شه.» دمپایی‌هایش را پوشید،

به من نگاه کرد، و گفت: «از خودت راضی هستی؟»

گفتم: «منظورت چیه؟»

«خب تو این اتاق رو ساختی.»

«آره، ولی هنوز نمی‌دونم چطور ممکنه. اینکه بشه یه موجودی مثل انسان رو وارد برهم‌نهی

کوانتومی کرد و بعد وضعیت رو ثابت نگه داشت...»

«من بهش می‌گم یه دستاورد بی‌نظیر.»

گفتم: «آره، اما شانس رسیدن به یک همچین موفقیتی یک در میلیارد، چون اینجا ما با

دنیا‌های موازی سروکار داریم. با بی‌نهایت. شاید میلیون‌ها دنیا وجود داشته باشه که من توی

اون‌ها هرگز نتونستم به این موفقیت دست پیدا کنم. اما توی یکی‌اش، که دنیای توئه، تونستم.»

سی دقیقه گذشته بود که احساس کردم دارو کم‌کم اثر می‌کند. حس سرخوشی و فراغت

بی‌نظیری داشتم.

نوعی رهایی لذت‌بخش.

اگرچه از اولین باری که در اتاقک آزمایشگاه ولوسیتی به خودم تزریق کرده بودم ضعیف‌تر بود،

احساس می‌کردم سرم سنگین شده است.

به آماندا نگاه کردم.

گفتم: «فکر کنم دارو داره اثر می‌کنه.»

گفت: «آره، منم همچین حسی دارم.»

دوباره راهرو نمایان شد.

پرسیدم: «ساعتت هنوز رو زمان سنجه؟»

آستین عرق‌گیرش را بالا زد و ساعتش را در نور فانوس گرفت.

۳۱:۱۵

۳۱:۱۶

۳۱:۱۷

گفتم: «پس سی و یک دقیقه از وقتی که دارو رو مصرف کردیم می‌گذره. می‌دونی این دارو تا چه

مدت روی عملکرد طبیعی ذهنمون تأثیر داره؟»

گفت: «این‌طور که من شنیدم یک ساعت.»

«خب بهتره برای اینکه مطمئن بشیم خودمون هم زمانش رو بگیریم.»

به طرف در رفتم و بازش کردم.

این بار به یک جنگل نگاه می‌کردم.

البته هیچ اثری از سرسبزی و زندگی دیده نمی‌شد.

تاجایی که چشم کار می‌کرد تانکرها در حال سوختن بودند.

شبیه جنگل ارواح بود، شاخه‌های بلند و باریک درختان مثل تارهای سیاه عنکبوت زیر آسمان زغالی تنیده شده بودند.

در را بستم.

به‌طور خودکار قفل شد.

ناگهان اتاقک فرسنگ‌ها امتداد پیدا کرد و ما دوباره وارد راهروی بی‌نهایت شدیم، چشمانم سیاهی می‌رفت و سرم گیج می‌خورد.

قفل در را باز کردم و آن را به طرف خودم کشیدم.

راهرو دوباره از هم پاشید.

جنگل مرده هنوز سر جایش بود.

گفتم: «بسیار خب، الان ما این رو می‌دونیم که ارتباط این درها و دنیا‌های پشتشون در هر دوره مصرف دارو تغییر می‌کنه. فکر کنم علت برنگشتن اون‌هایی که قبلاً وارد اتاقک شدن هم همین باشه.»

«پس یعنی هر بار که دارو مصرف می‌شه ما بایه راهروی جدید روبه‌رو می‌شیم؟»
«فکر کنم.»

«خب اگه این‌طور باشه، چطوری راه برگشت به خونه رو پیدا کنیم؟»

آماندا شروع به راه رفتن کرد.

رفته‌رفته سرعت می‌گرفت.

قدم‌هایش را تند و تندتر برمی‌داشت.

تا جایی که دیگر می‌دوید.

تاریکی بی‌نهایت.

پشت‌پرده دنیا‌های چند گانه.

فشاری که به پاهایم می‌آورد باعث شده بود عرق کنم، تشنگی‌ام به سطح تحمل‌ناپذیری رسیده بود، اما چیزی نمی‌گفتم، شاید آماندا سعی داشت با این کار خودش را آرام کند. شاید سعی داشت به خودش بقبولاند هرچقدر هم که در آن راهرو بدود، هرچقدر هم که خودش را خسته کند به جایی نخواهد رسید و چیزی جز تاریکی بی‌پایان عایدش نخواهد شد.
به گمانم هر دو کم‌کم داشتیم با ترس از بی‌نهایت کنار می‌آمدیم.

سرانجام آماندا خسته شد.

آرام‌تر می‌دوید.

تنها صدایی که در آن راهرو شنیده می‌شد صدای پای ما بود که تا دوردست‌ها طنین

می انداخت.

از تشنگی و گرسنگی سرم گیج می رفت. فکر آن دو بطری آب یک لحظه هم رهايم نمی کرد، اما باید ذخیره شان می کردیم.

حالا دیگر هر دو آرام آرام قدم برمی داشتیم.

فانوس را بالا گرفته بودم تا دیوارهای تک تک اتاقک ها را به دقت ببینم.

نمی دانستم دقیقاً دنبال چه چیزی می گردم.

شاید شکافی در یکپارچگی شان.

مهم نبود، هر چیزی که باعث می شد آنجا را بهتر بشناسم و کنترل بیشتری روی وضعیت داشته باشم.

تمامی مدت افکارم درهم می پیچیدند و از سروکول هم بالا می رفتند؛

اگر ذخیره آلمان به پایان برسد، چه اتفاقی خواهد افتاد؟

همین طور ذخیره غذا؟

یا اگر باتری این فانوس، که تنها منبع نورمان است، تمام شود، آن وقت چه؟

چطور راه رسیدن به خانه را پیدا کنم؟

از وقتی که در آزمایشگاه ولوستی در اتاقک را به رویمان بسته بودیم چند ساعت گذشته است؟ رشته زمان از دستم دررفته بود.

پلک‌هایم سنگین شده بودند.

آن قدر خسته شده بودم که خواب برایم خوشایندتر از یک تانکر پر از آب بود.

نگاهی به آماندا انداختم. در نور آبی زیبا به نظر می‌رسید.

ترسیده بود.

پرسید: «هنوز گرسنه‌ات نشده؟»

گفتم: «ای، بگی نگی.»

گفت: «من خیلی تشنه‌ام، ولی فکر کنم بهتره تو آب صرفه‌جویی کنیم، نه؟»

«به نظر منم کار عاقلانه‌ایه.»

گفت: «احساس سردرگمی می‌کنم و هر لحظه هم که می‌گذره شدیدتر می‌شه. من توی

داکوتای شمالی بزرگ شدم. قبلاً اونجا برف و بوران‌های شدیدی می‌گرفت. به اصطلاح

سپیدگرفتگی. اگه وقتی بوران می‌گرفت تو یه جاده بیرون‌شهری مشغول رانندگی بودی،

مطمئناً مسیرت رو گم می‌کردی. شدت بارش برف به اندازه‌ای بود که اگه از شیشه جلو ماشین

به بیرون نگاه می‌کردی سرت گیج می‌رفت، معمولاً باید از جاده خارج می‌شدی، یه جایی توقف

می‌کردی، و صبر می‌کردی تا هوا آروم‌تر بشه. مجبور بودی توی ماشین بشینی و از سرما به

خودت بلرزی. مثل این بود که انگار دنیا به آخر رسیده باشه. الان یه همچین حسی دارم

جیسون.»

گفتم: «منم خیلی ترسیدم. ولی می‌خوام یه راهی پیدا کنم از این وضعیت نجات پیدا کنیم.»

«چطوری؟»

«خب، اول باید بفهمیم این دارو دقیقاً تا چه مدت باعث می‌شه راهرو از هم نپاشه.»

«دفعه قبلی که از دارو استفاده کردیم فکر کنم حدوداً یک ساعت تحت‌تأثیرش بودیم.»

«خب، اگه این‌طور باشه که می‌گی ما نود دقیقه زمان داریم، سی دقیقه طول می‌کشه تا دارو

وارد جریان خون مون بشه و کارش رو انجام بده، حدود شصت دقیقه‌ام که تحت‌تأثیرش

هستیم.»

آماندا گفت: «وزن من از تو کمتره، اگه موندگاری دارو روی من بیشتر باشه، چی؟»

گفتم: «اهمیتی نداره. به محض اینکه اثر دارو روی یکی از ما تمام بشه، همون شخص هم

وضعیت کوانتومی رو از هم می‌پاشه و باعث می‌شه راهرو محو بشه. فقط برای اینکه مشکلی

پیش نیاد پیشنهاد می‌کنم درها رو به فاصله هشتاد و پنج دقیقه از هم باز کنیم و خیلی مراقب باشیم.»

«مراقب چی؟»

«معلوم نیست این درها به کجا باز بشن، همین خودش کار رو خیلی سخت می‌کنه.»
آماندا ایستاد، سپس به من نگاه کرد و گفت: «می‌دونم تو این اتاق رو نساختی، ولی باید بدونی چطوری کار می‌کنه.»

گفتم: «ببین، این اتاق از زمین تا آسمون با چیزی که من قصد ساختنش رو داشتم...»
«خب پس یعنی می‌خوای بگی نمی‌دونی دیگه؟»

«دقیقاً سؤالت چیه آماندا؟»

«اینکه، ما گم شدیم؟»

«از اون زاویه بهش نگاه نکن، ما در حال جمع‌آوری اطلاعات هستیم و سعی داریم یه مشکلی رو حل کنیم.»

«ولی مشکل اینه که ما گم شدیم.»

«نه دقیقاً، ما داریم دنبال راه‌حلی...»

«خدایا.»

«چی شده آماندا؟»

«نمی‌خوام بقیه عمرم رو تو این تونل بی‌انتهای بگذرونم.»

«من نمی‌ذارم همچین اتفاقی بیفته.»

«چطوری؟»

«هنور نمی‌دونم.»

«ولی داری سعی خودت رو می‌کنی؟»

«آره. دارم سعی‌ام رو می‌کنم.»

«پس ما گم نشدیم.»

دقیقاً برعکس، ما گم شده بودیم و در دریای پهناوری از دنیاهای چندگانه دست‌وپا می‌زدیم.

گفتم: «نه، ما گم نشدیم.»

آماندا لبخند زد و گفت: «خیلی خب، پس وحشت کردن رو به یه زمان دیگه موکول می‌کنم.»

مدتی در سکوت مشغول قدم‌زدن بودیم.

دیوارهای فلزی صاف و بی‌پیرایه بودند. هیچ راهی برای تشخیص یکی از دیگری وجود نداشت.

همه دقیقاً شبیه هم بودند.

آماندا پرسید: «به نظرت ما به چه دنیاهایی دسترسی داریم؟»

گفتم: «خودمم سعی می‌کردم از همین موضوع سردر بیارم. بیا فرض کنیم جهان با یک اتفاق یگانه، که همون بیگ‌بنگ باشه، به‌وجود اومد. اون نقطه شروع هستی بود، جوانه‌ای که مبدل به یه درخت بی‌اندازه تنومند شد، پیچیده‌ترین درختی که بشه تصورش رو کرد. در گذر زمان که ماده در حال شکل‌دادن ستاره‌ها، سیاه‌ها، و کهکشان‌ها بود این درخت شاخه می‌دواند و اون شاخه‌ها منجر به شاخه‌های دیگه‌ای می‌شدن. و به همین ترتیب تا جایی که، چهارده میلیارد سال بعد تولد من منجر به جوانه‌زدن شاخه جدیدی شد. از اون لحظه به بعد، هر انتخابی که می‌کردم یا نمی‌کردم و یا حتی تأثیراتی که دیگران در انتخاب من داشتن، همه و همه باعث به‌وجود اومدن شاخه‌های بی‌شماری شد و به‌تبع منجر به به‌وجود اومدن جیسون دسن‌های بی‌شماری شد که در دنیا‌های موازی در حال زندگی هستند. بعضی‌هاشون به‌اندازه غیرقابل‌باوری به من شبیه هستند و بعضی‌هاشون کاملاً با من فرق دارن.»

«می‌خوام این رو بگم آماندا، که هر چیزی که احتمال وقوعش وجود داشته باشه حتماً رخ می‌ده. هر چیزی. یعنی پشت یکی از این درها ممکنه یه ورژنی از من و تو باشن که هرگز نتونستن خودشون رو به اتاقک برسونن و ممکنه همین الان دارن شکنجه می‌شن یا حتی کشته شدن.»

«ممنون که داری بهم روحیه می‌دی.»

گفتم: «می‌تونه حتی بدتر هم باشه. فکر نکنم با این اتاقک بشه به اعماق دنیا‌های چندگانه دست پیدا کرد. منظورم اینه که ممکنه یکی از این درها به دنیایی باز بشه که زمینش خیلی گرمه، درست مثل وقتی که پروکاریوت‌ها، همون ارگانیسم‌های تک‌سلولی اولیه، روی زمین زندگی می‌کردن. اما گمون نکنم هیچ‌کدوم از این درها ما رو به همچین دنیایی ببره.»

«چرا امکانش وجود نداره؟»

«حدس من اینه که این اتاقک یه جورهایی ما رو به دنیا‌های دوروبرمون می‌بره، دنیا‌هایی که تو گذشته خیلی نزدیک یه نقطه مشترک با ما داشتن. دنیا‌هایی که ما توی اون‌ها وجود داریم یا وجود داشتیم. اینکه ممکنه چقدر از نقطه اشتراکشون گذشته باشه رو نمی‌دونم، ولی نظرم اینه که همه این درها براساس یه جور قاعده مخصوص باز می‌شن.»

«ولی باز هم با دنیا‌های نامحدودی روبه‌رو هستیم، نه؟»

«آره، البته.»

میچ دست آماندا را گرفتم و دکمه ساعتش را فشار دادم.

مستطیل کوچک سبزی روشن شد و زمان را نشان داد:

۸۴:۵۰

۸۴:۵۱

گفتم: «اثر دارو باید تا پنج دقیقه دیگه از بین بره. فکر کنم وقتشه.»

فانوس را به آماندا دادم و دستگیره را گرفتم.

در را به اندازه یک اینچ باز کردم.

یک کف بتونی می دیدم.

دو اینچ دیگر هم در را به جلو هل دادم.

پنجره شیشه‌ای آشنایی روبه‌رویم قرار داشت.

در را کمی بیشتر باز کردم.

آماندا گفت: «اینجا که آشیانه است.»

گفتم: «به نظرت چی کار کنیم؟»

چیزی نگفت، من را کنار زد، و از اتاق بیرون رفت.

من هم به دنبال او از اتاق خارج شدم.

مرکز کنترل خالی بود.

صدایی در آشیانه شنیده نمی شد.

گوشه اتاق ایستادیم و از لبه دیوار به درهای گاوصندوقی آشیانه خیره شدیم.

گفتم: «اینجا امن نیست.» صدایم مثل زمزمه‌هایی که در کلیسا می پیچد، در فضای آشیانه طنین انداز شد.

آماندا گفت: «اینجا امن نیست، اون وقت اون اتاق امنه؟»

صدای بلندی از درهای گاوصندوقی شنیده شد. درها آرام از هم فاصله می گرفتند.

از فضای باز شده بین درها صداهای وحشت زده‌ای وارد آشیانه می شد.

گفتم: «بیا بریم، زود باش.»

زنی به سختی تلاش می کرد از فاصله اندک بین درها عبور کند.

آماندا گفت: «خدای من.»

فقط پنجاه فوت با درهای گاوصندوقی فاصله داشتیم، حسی هم به من می گفت باید به اتاق برگردیم، اما نمی توانستم جلو کنجکاوی ام را بگیرم.

آن زن بالاخره وارد آشپانه شد، سپس برگشت تا به مردی که پشت سرش بود کمک کند. باورم نمی شد، او آماندا بود.

آن مرد هم لباس هایی شبیه لباس های من پوشیده بود. صورتش آن قدر زخم خورده و ورم کرده بود که در نگاه اول نشناختمش؛ آن مرد خود من بودم.

همین که بنای دویدن به سمت ما را گذاشتند، بی اختیار خودم را به در اتاق رساندم.

آن ها ده فوت ندویده بودند که مردان لینگتن از میان درهایی که دیگر کاملاً باز شده بودند به داخل آشپانه یورش آوردند.

شلیک گلوله ای آماندا و جیسون را سر جایشان میخ کوب کرد.

آماندای من خواست خودش را به آن ها برساند، اما دستش را گرفتم.

نچواگونه گفت: «باید کمکشون کنیم.»

گفتم: «نمی شه، نمی تونیم.»

آرام پشت دیوار اتاق مخفی شدیم و همزادهایمان را تماشا می کردیم که روبه روی مردان لینگتن زانو زده بودند.

ما باید آنجا را ترک می کردیم.

چیزی در وجودم فریاد می زد که آنجا نمان.

اما نمی توانستم از جایم تکان بخورم.

اول به ذهنم رسید شاید به گذشته سفر کرده باشیم، اما البته که چنین چیزی امکان نداشت.

اتاقک برای سفر در زمان طراحی نشده بود. آنجا دنیای دیگری بود، دنیایی که آماندا چند ساعت بعد تصمیم گرفته بود به من کمک کند.

یا موفق نشده بود به من کمک کند.

مردان لینگتن تفنگ هایشان را بالا گرفته بودند و آرام آرام به آماندا و جیسون نزدیک می شدند.

لینگتن در حال ورود به آشپانه بود که همزاد من گفت: «آماندا بی تقصیره. من تهدیدش کردم. مجبورش کردم این کار رو بکنه.»

لینگتن رو کرد به آماندا و پرسید: «راست می گه؟ مجبورت کرد این کار رو بکنی؟ چون من الان ده ساله که می شناسمت و اصلاً یادم نمیاد زیر بار زور رفته باشی.»

آماندا به نظر ترسیده بود، اما جسورانه و با صدای لرزانی گفت: «فکر کردی سرم رو می اندازم پایین و هر کاری کردی هیچی نمی گم. من دیگه نیستم.»

لینگتن گفت: «اوه. جالبه. خب پس در اون صورت...»
سپس دستش را روی کتف مردی که سمت راستش ایستاده بود گذاشت.
صدای شلیک گلوله در فضای آشیانه پیچید.
برق دهانه تفنگ کورکننده بود.
آماندا روی زمین افتاد.
آماندایی که کنار من ایستاده بود جلو دهانش را گرفت و جیغ خفه‌ای سر داد.
همزاد من به سمت لینگتن خیز برداشت اما یکی از محافظان با قنداق تفنگش ضربه محکمی به
اوزد و نقش زمینش کرد، جیسون روی کف آشیانه افتاد و از درد به خودش می‌پیچید.
جیغ آماندا باعث شد جایمان لو برود.
لینگتن با تعجب و صف‌ناپذیری به ما خیره شده بود.
سپس فریاد زد: «هی!»
و همه به سمت ما دویدند.
سریع دست آماندا را گرفتم و با هم وارد اتاقک شدیم، بلافاصله در اتاقک را بستم.
قفل در سر جایش قرار گرفت و راهرو دوباره نمایان شد، چیزی به اتمام اثر دارو نمانده بود.
آماندا می‌لرزید. دوست داشتم او را آرام کنم، اینکه بگویم چیزی نیست. اما او صحنه قتل خودش
را دیده بود.
گفتم: «اونی که اونجا بهش شلیک کردن تو نبودی آماندا. تو اینجاایی، کنار من. سرحال و
قبراق.»
خوب که دقت کردم دیدم گریه می‌کند.
گفت: «اونم بخشی از وجود من بود.»
آرام مچش را چرخاندم و نگاهی به زمان سنج انداختم. فقط چهل و پنج ثانیه تا نود دقیقه فاصله
داشتیم.
گفتم: «پاشو، باید بریم. وقتی نمونده.»
به راه افتادم.
برگشتم و گفتم: «آماندا، بلند شو دیگه.»
همین که خودش را به من رساند یکی از آن درها را باز کردم.
تاریکی مطلق.
نه صدایی، نه بویی. سراسر پوچی مطلق.
در را بستم.
وحشت کرده بودم، اما فعلاً وقتی برای ترسیدن نداشتم، باید درهای دیگری را باز می‌کردم،
هر دو نیاز به استراحت داشتیم.

در بعدی را باز کردم.

علفزار بود. ده فوت جلوتر متوجه یک گرگ شدم که پشت به حصار توری لرزانی ایستاده بود و با چشمان بزرگ کهربایی اش به من خیره شده بود. سرش را پایین برد، غرغر می کرد. همین که به طرفم حمله کرد، در را بستم.

آماندا بازویم را گرفت.

به راه رفتن ادامه دادیم.

باید درهای بیشتری را باز می کردیم، اما ترسیده بودم. دیگر امیدی نداشتم دنیای امنی پیدا کنیم.

به فاصله یک چشم برهم زدن راهرو محو شد. دوباره در یک اتاقک دوازده فوتی ایستاده بودیم. احتمالاً اثر دارو روی یکی از ما از بین رفته بود.

این بار آماندا در را باز کرد.

برف وارد اتاقک شد.

سرمای سوزداری به صورتم برخورد می کرد.

پشت پرده پهنای و ضخیمی از برف در حال ریزش، سیاهه هایی از درختان دوروبر را می دیدم، همچنین خانه هایی که در آن دوردست ها سوسو می زدند.

پرسیدم: «چی فکر می کنی؟»

گفت: «فکر می کنم دلم نمی خواد یک ثانیه دیگه ام تو این اتاقک لعنتی باشم.»

سپس از اتاقک خارج شد و تا زانو در برف فرورفت.

لرزش وحشتناکی به جانش افتاد.

اثر دارو روی من هم از بین رفت، این بار درد وحشتناکی پشت چشم چپم احساس کردم. طاقت فرسا، اما موقتی.

از اتاقک خارج شدم و دنبال آماندا به راه افتادم. با هم به طرف آن خانه ها می رفتیم.

زمین زیر پایم انگار من را می بلعید، گذشته از لایه اول برف که مربوط به امشب می شد، لایه های قدیمی تر و فشرده تری حالت باتلاق را به آنجا داده بودند. هر قدم که جلوتر می رفتم بیشتر احساس می کردم فرومی روم.

خودم را به آماندا رساندم.

از فضای بین درخت ها خارج شده بودیم و به زحمت تلاش می کردیم خودمان را به خانه هایی برسانیم که آرام آرام جلو چشمانم محو می شدند.

من شلوار جین و سوئیت شرت پوشیده بودم و سرما زیاد اذیتم نمی کرد، اما آماندا در دامن قرمز، عرق گیر سیاه، و دمپایی هایش از سرما یخ زده بود.

بیشتر سال های عمرم را در شیکاگو گذرانده بودم، اما هیچ وقت سرمایی به آن شدت تجربه

نکرده بودم. گوش‌ها و استخوان‌های گونه‌ام یخ زده بودند و دیگر روی انگشتان دستم کنترلی نداشتم.

باد دیوانه‌کننده‌ای از روبه‌رو می‌وزید، شدت بارش برف هم وضعیت را بدتر کرده بود. دنیای روبه‌رویمان به قاب عکس سفید و لرزانی می‌مانست.

تاجایی که می‌توانستیم سریع حرکت می‌کردیم، اما هر قدم که جلوتر می‌رفتیم عمق برف بیشتر می‌شد و تقریباً راه رفتن را غیرممکن کرده بود.

گونه‌های آماندا آبی شده بود.

وحشتناک می‌لرزید.

و موهایش پوشیده از برف بود.

بریده‌بریده گفتم: «باید برگردیم.»

شدت باد خیلی بیشتر شده بود و صدا به صدا نمی‌رسید.

آماندا به من خیره شد، سپس به حالت سردرگمی سرش را به نشانه موافقت بالا و پایین کرد.
سرم را برگرداندم، اما اتاقک محو شده بود.
ناگهان ترس عجیبی به جانم افتاد.

حالا دیگر برف از پهلوی می بارید و خانه هایی که در آن دوردست دیده بودیم محو شده بودند.
هر طرف را که نگاه می کردم با طرف دیگر مونی زد.
آماندا عاجزانه سرش را بالا و پایین می کرد.

دستانم را مشت کرده بودم، سعی می کردم به زور خون را به سمت نوک انگشتانم هدایت کنم،
اما این جنگی نبود که من پیروز میدانم باشم. نخی که جای حلقه به انگشتم پیچیده بودم
پوشیده از یخ شده بود.

خودم از سرما می لرزیدم.

در وضعیت بدی گیر کرده بودیم.

سرمای معمولی ای نبود.

ده ها درجه زیر صفر.

کُشنده.

نمی دانستم چقدر از اتاقک دور شده بودیم.

وقتی حتی جلو پایمان را هم نمی دیدیم، آیا این مسئله اهمیتی داشت؟

هوا آن قدر سرد بود که مرگ را جلو چشمانم می دیدم.

نباید توقف می کردیم.

نگاه غریبی در چشمان آماندا دیده می شد، صورتش حالت خاصی نداشت، آیا شوکه شده بود؟

پاهای برهنه اش در معرض مستقیم بوران قرار داشت.

گفت: «پاهای خیلی درد می کنه.»

خم شدم، آماندا را بلند کردم و در دستانم گرفتم. تمام بدنش می لرزید. او را محکم گرفته بودم و
تلوتلو خوران به جلو حرکت می کردم.

در تندبادی از برف و سرمای کُشنده ایستاده بودیم. همه جا یک شکل شده بود. اگر
هراز چند گاهی به پاهایم نگاه نمی کردم سرم گیج می رفت.

فکر اینکه آخر کار است و ما همین جا می میریم یک لحظه هم رهایم نمی کرد.

اما از حرکت نمی ایستادم.

پاهایم را یکی پس از دیگری به جلو پرت می کردم، صورتم از شدت سرما آتش گرفته بود، دستانم
خشک شده بودند، سرما راهش را به درون کفش هایم باز کرده بود، و پاهایم به شدت درد
می کرد.

دقایق یکی پس از دیگری می گذشتند و سرما و برف شدت بیشتری گرفته بود.

آماندا هذیان می گفت.

دیگر نمی توانستم ادامه بدهم.

پاهایم سنگین شده بود.

هر آن ممکن بود آماندا از دستانم بیفتد.

خیلی زود مجبور می شدم توقف کنم. اراده ام دیگر کارساز نبود. به زودی روی برف ها

می نشستم، زنی را که اصلاً نمی شناختم در آغوش می گرفتم و هر دو در دنیایی که حتی دنیای

خودمان هم نبود به استقبال مرگ می رفتیم.

به خانواده ام فکر می کردم.

به این فکر می کردم که شاید هرگز آن ها را نبینم، سعی می کردم چهره هایشان را در ذهنم

مجسم کنم که ناگهان متوجه چیزی شدم...

خانه ای روبه رویم بود.

یا شاید قسمت بالایی آن خانه، چون به نظر می رسید کاملاً زیر برف مدفون شده بود و فقط

پنجره نزدیک به سقف از برف ها بیرون بود.

صدا زدم: «آماندا.»

چشمانش بسته بود.

دوباره بلندتر صدا زدم: «آماندا!»

آرام پلک هایش را از هم باز کرد.

گفتم: «چیزی نیست، رسیدیم. چشم هات رو باز نگه دار.»

آماندا را روی برف ها گذاشتم، به زحمت خودم را به پنجره رساندم، و پایم را از آن عبور دادم.

باقی مانده تکه های شیشه را از چهارچوب پنجره پاک کردم، بازوی آماندا را گرفتم، و کشان کشان

او را وارد اتاق کردم. از ظاهر اتاق پیدا بود متعلق به یک دختر بچه بوده است.

حیوانات جورواجور.

یک خانه عروسکی چوبی.

تصاویر رایونزل، ملکه یخی، و پرنسس اورورا.

آبازور و چراغ قوه باربی روی میز عسلی کنار تخت.

آماندا را وسط اتاق بردم تا برفی که از پنجره به داخل می ریخت اذیتش نکند. سپس چراغ قوه

باربی را برداشتم، از در عبور کردم، و وارد راهروی طبقه دوم شدم.

صدا زدم: «سلام؟ هی!»

صدایم در وسعت خانه محو شد و انعکاسی به گوشم نرسید.

همه اتاق خواب های طبقه دوم خالی بودند. برخی اصلاً اثاثیه ای نداشتند.

چراغ قوه را روشن کردم و از راه پله پایین رفتم.

باتری‌های چراغ‌قوه ضعیف بودند و نور کمی از آن ساطع می‌شد.
پله‌ها را پشت سر گذاشتم، از طریق در روبه‌رویی وارد اتاقی شدم که احتمالاً زمانی ناهارخوری بوده است. چهارچوب پنجره‌ها از پشت کاملاً با تخته‌های چوبی پوشیده شده بود تا مانع ورود برف به داخل خانه شود. تبری روی باقی‌مانده‌های میز ناهارخوری افتاده بود.
از طریق در دیگری وارد اتاق کوچک‌تری شدم.
روپوش چرمی صندلی‌ها تماماً کنده شده بود.
تلویزیونی روی شومینه قرار داشت و پوشیده از خاکستر بود.
همچنین یک بسته شمع.
چند کتاب.
در نزدیکی شومینه، چند کیسه خواب، چند پتو، و چند بالش روی کف اتاق پخش شده بودند.
ناگهان متوجه چند نفر شدم که زیر پتوها دراز کشیده بودند.
یک مرد.
یک زن.
دو پسر بچه.
و یک دختر جوان.
چشم‌هایشان بسته بود.
بی‌تحرک بودند.
صورت‌هایشان آبی و تحلیل‌رفته بود.
تصویری از آن خانواده که در پارک لینکلن عکس‌برداری شده بود روی قفسه‌سینه‌ی زن قرار داشت، انگشت‌های سیاه‌شده‌ی آن زن هنوز به قاب عکس چوبی چسبیده بودند.
کنار شومینه چند قوطی کبریت و چند بسته روزنامه افتاده بود، کمی آن‌طرف‌تر تکه‌های خردشده‌ی چوب روی هم انباشته شده بودند.
از آن اتاق خارج شدم، کمی گشتم تا آشپزخانه را پیدا کردم. در یخچال باز بود، کابینت‌ها هم باز بودند، اما چیزی داخلشان نبود، خالی خالی بودند. پشخوان آشپزخانه پر بود از کنسروهای خالی.
ذرت شیرین.
لوبیا قرمز.
لوبیای سیاه.
گوجه‌فرنگی پوست‌کنده.
سوپ.
هلو.

چیزهایی از این قبیل معمولاً آن قدر در کابینت ها می مانند و استفاده ای از آن ها نمی شود که تاریخ مصرفشان به پایان می رسد.

حتی ظرف های خردل و سس مایونز هم خالی خالی بودند.

مقداری خون یخ زده پشت سطل آشغال قرار داشت و کمی آن طرف تر اسکلت گربه ای افتاده بود که گوشتش تا مرز استخوان جدا شده بود.

آن خانواده از سرما یخ نزده بودند.

بلکه از گرسنگی جانشان را از دست داده بودند.

آتش شومینه دیوارهای اتاق را روشن کرده بود. برهنه در یک کیسه خواب دراز کشیده بودم که رویش کیسه خواب دیگری کشیده بودم و آن را هم با چند ملافه پوشانده بودم. آماندا هم کنار من در کیسه خواب‌های خودش لم داده بود.

لباس‌های خیسمان را روی دیوار آجری شومینه انداخته بودیم. آن قدر نزدیک به آتش دراز کشیده بودیم که حرارت را روی پوست صورتم احساس می‌کردم. در بیرون طوفان هنوز جولان می‌داد. اسکلت خانه می‌لرزید و غرغر می‌کرد. چشمان آماندا باز بودند.

مدتی از بیدارشدنش می‌گذشت. دو بطری آب را تا ته نوشیده بودیم. سپس آن‌ها را با برف پر کرده بودیم و کنار شومینه گذاشته بودیم.

آماندا پرسید: «به نظرت چه اتفاقی برای کسانی که اینجا زندگی می‌کردن افتاده؟»
حقیقت: جسدها را به حمام بردم تا آماندا آن‌ها را نبیند.

اما گفتم: «نمی‌دونم. شاید رفتن یه جای گرم‌تر.»
لبخند زد و گفت: «دروغ گو. یعنی تو الان گرم‌ت نیست؟»
«آره. ولی زیر خرمنی از پارچه جلو شومینه دراز کشیدم.»

سپس نفس عمیق و طولانی‌ای کشید و گفت: «من چهل و یک سالمه. زندگی خارق‌العاده‌ای نداشتم، ولی با این همه تلاشم رو کردم. یه شغل خوب داشتم، آپارتمان، یه سگ دوست‌داشتنی، دوست‌های خوب، سریال‌های تلویزیونی‌ای که سرگرم می‌کردن. و یه مردی به اسم جان که سه باری باهاش بیرون رفته بودم.» لحظه‌ای سکوت کرد، بعد نگاهی به من انداخت و گفت: «به نظرت دوباره اون‌ها رو می‌بینم؟»
نمی‌دانستم چه جوابی باید بدهم.

ادامه داد: «حداقل تو یه هدف داری. دنیایی که بتونی بهش برگردی. ولی من چی، نمی‌تونم حتی به دنیای خودمم برگردم. می‌گی باید چی کار کنم؟»
به چشمانم خیره شده بود.

ناراحت بود.

پلک نمی‌زد.

جوابی نداشتم.

دوباره که بیدار شدم آتش تبدیل به تلی از زغال‌های چشمک‌زن شده بود. برفی هم که پشت پنجره را گرفته بود می‌درخشید و خطوط باریک نور تقلا می‌کردند راهی برای ورود به خانه پیدا کنند.

اگرچه خورشید بالا آمده بود، هوا هنوز هم سرمای شدیدی داشت.

یکی از دستانم را از کیسه خواب بیرون بردم و لباس‌هایی را که روی شومینه پهن کرده بودیم لمس کردم، خشک شده بودند، خیالم راحت شد. دوباره دستم را وارد کیسه کردم و به طرف آماندا چرخیدم. کیسه خواب را به صورتش کشیده بود و هوای حاصل از بازدمش یخ ظریفی را روی سطح کیسه به وجود آورده بود.

لباس‌هایم را پوشیدم، سپس آتش شومینه را دوباره زنده کردم و دستانم را که کم مانده بود بی‌حس شوند جلو آن گرفتم.

آرام از کنار آماندا عبور کردم و وارد اتاق ناهارخوری شدم. خورشید از میان برف‌های بالاترین قسمت پنجره می‌تابید و نوراندکی فضای اتاق را روشن کرده بود. از پلکان تاریک بالا رفتم.

وارد راهرو شدم و به اتاق دختر بچه رفتم. برف وارد اتاق شده بود و قسمت اعظم کف آن را پوشانده بود.

از پنجره بالا رفتم، پلک‌هایم را نمی‌توانستم از هم باز کنم، نوری که از یخ‌ها منعکس می‌شد آن قدر شدید بود که تا پنج ثانیه چیزی نمی‌دیدم.

تا کمر برف باریده بود.

آسمان آبی آبی بود.

صدای پرنده‌ای شنیده نمی‌شد.

خبری از زندگی نبود.

ذره‌ای باد نمی‌وزید، رد پاهایمان محو شده بود، و برف همه جا را پوشانده بود.

به نظر می‌رسید، دما مایل‌ها زیر صفر باشد، چون باوجود تابش مستقیم نور خورشید اصلاً احساس گرما نمی‌کردم.

کمی آن طرف‌تر، آن سوی درخت‌ها، آسمان شیکاگو می‌درخشید. برج‌ها و آسمان‌خراش‌ها پوشیده از برف بودند و در نور خورشید برق می‌زدند.

شهری از سفیدی.

دنیا یی از یخ.

آن طرف خیابان چشمم به زمین پهناوری افتاد که شب گذشته نزدیک بود در آن از سرما یخ بزنیم.

هیچ اثری از اتاقک به چشم نمی‌خورد.

وارد اتاق شدم. آماندا بیدار شده بود و داخل همان کیسه‌های خواب کنار شومینه نشسته بود.

به آشپزخانه رفتم و چند قاشق و چنگال پیدا کردم.

سپس کوله‌پشتی را پیدا کردم و دو بسته غذای آماده برداشتم.

سرد بودند، اما گرسنگی مان را برطرف می‌کردند.

هر دو حریصانه شروع به خوردن کردیم.

آماندا پرسید: «اتاقک رو دیدی؟»

گفتم: «نه. فکر کنم زیر برف مدفون شده باشه.»

«عالی شد.» سپس نگاهی به من انداخت، صورتش را به طرف آتش چرخاند و گفت: «نمی‌دونم

باید از دستت عصبانی باشم یا ازت تشکر کنم.»

«از چی حرف می‌زنی؟»

«وقتی نبودی، خواستم از حموم استفاده کنم که...»

گفتم: «دیدیشون، ها؟»

«اون‌ها از گرسنگی مرده بودن، نه؟ از سرما نبوده، چون این همه چوب اینجاست.»

«آره به نظر از گرسنگی مردن.»

به آتش خیره شده بودم که چیزی به ذهنم رسید.

چیزی شبیه یک سرنخ.

چند لحظه پیش وقتی بیرون بودم جرقه‌اش در ذهنم زده شد، وقتی به آن زمین پهناور نگاه

می‌کردم و فکر می‌کردم شاید دیشب من و آماندا در این سپیدگرفتگی می‌مردیم.

گفتم: «آماندا، یادت میاد گفته بودی اون اتاقک باعث می‌شه احساس کنی تویه سپیدگرفتگی

گیرافتادی؟»

دست از غذا کشید و به من نگاه کرد.

گفتم: «درهایی که توی اون راهرو وجود داشتن به دنیاهای موازی بی‌شماری باز می‌شدن،

درسته؟ فکر کنم خود ما ارتباط بین اون درها و دنیاهای پشتشون رو تعریف می‌کنیم.»

گفت: «چطوری؟»

گفتم: «مثل رؤیاسازی می‌مونه، فکر کنم یه جورهایی ما انتخاب می‌کنیم که در به چه دنیایی باز

بشه.»

«یعنی می‌خوای بگی از بین اون همه دنیای موازی من آگاهانه این آشغال‌دونی رو انتخاب

کردم؟»

«آگاهانه نه. شاید این دنیا انعکاس احساسیه که موقع بازکردن در داشتی.»

آخرین لقمه‌اش را خورد و ظرف خالی غذایش را به سمت آتش پرت کرد.

گفتم: «اولین دنیایی رو که دیدیم یادت میاد؛ همون شیکاگوی ویران‌شده، ساختمون‌هایی که

فرومی‌ریختن. وقتی وارد گاراژ شدیم وضعیت روحی مون چطوری بود؟»

«ترس. وحشت. ناامیدی. خدای بزرگ، جیسون.»

«چی شده؟»

«قبل از اینکه در اتاقک رو باز کنیم و وارد آشپخانه بشیم، اونجایی که همزاد من و تو گیر افتاده بودن، دقیقاً داشتی در همون مورد صحبت می کردی.»

«واقعاً؟»

«داشتی در مورد دنیاها ی چندگانه حرف می زدی، اینکه هر اتفاقی که احتمال داشته بیفته حتماً رخ داده. همون جا بود که گفتی شاید یه دنیایی باشه که من و تو گیر افتادیم و نتونستیم خودمون رو به اتاقک برسونیم. چند لحظه بعدش در رو باز کردی و دقیقاً با همون چیزی روبه رو شدیم که گفتی شاید اتفاق افتاده باشه.»

تمام موهای تنم سیخ شدند.

گفتم: «تمامی این مدت دنبال کلیدی برای کنترل اتاقک بودیم، در حالی که...»

«کلید خود ما بودیم.»

«دقیقاً. اگه این طوری باشه پس هر جایی که دلمون بخواد می تونیم بریم. از جمله خونه.»

صبح روز بعد تا کمر در برف فرورفته بودیم و از میان مهی که دوروبرمان را پوشانده بود پیش می رفتیم. هوا به شدت سرد بود. می لرزیدیم. لباس های زمستانی آن خانواده بیچاره را لایه لایه روی هم پوشیده بودیم، اما باز هم حریف سرما نمی شدیم.

روبه رویمان هیچ اثری از اتاقک نبود. همه جا یکدست صاف بود.

انگار اتاقک کوچک در آن زمین پهناور بلعیده شده بود.

شانسمان برای پیدا کردن اتاقک خیلی کم بود.

خورشید در آسمان می خزید و سرما دیوانه کننده بود.

آماندا گفت: «حالا باید چی کار کنیم جیسون؟ جاش رو حدس بزنیم؟ همین جوری شروع کنیم به کندن؟»

برگشتم و نگاهی به خانه نیمه مدفون شده انداختم، تا کی می توانستیم آنجا زنده بمانیم؟ هیزم ها تا کی جواب می دادند؟ غذایمان چند وعده می شد؟ چند روز طول می کشید تا ما هم مثل آن خانواده تسلیم می شدیم و خودمان را به آغوش سرما می سپردیم؟ فشار بی حدی را روی قفسه سینه ام احساس می کردم... ترسیده بودم. نفس عمیقی کشیدم. هوا آن قدر سرد بود که باعث شد سرفه کنم. وحشت از هر سو به من حمله ور شده بود. امکان نداشت بتوانیم اتاقک را پیدا کنیم. آنجا خیلی سرد بود.

زمان زیادی برایمان باقی نمانده بود. اگر دوباره بوران می گرفت، هرگز نمی توانستیم اتاقک را پیدا کنیم. مگر اینکه...

کوله پشتی را روی برف ها انداختم و با انگشتان لرزانم زیپش را باز کردم. آماندا پرسید: «چی کار داری می کنی؟»
گفتم: «بشین و نگاه کن.»

چند لحظه طول کشید، اما چیزی را که می خواستم پیدا کردم. قطب نما را برداشتم، از جایم بلند شدم و به راه افتادم. آماندا هم کوله پشتی را برداشت، دنبالم می آمد و فریاد می زد که صبر کنم او هم برسد. پنجاه فوت از آماندا فاصله گرفته بودم که ایستادم تا او هم خودش را به من برساند. شیشه قطب نما را لمس کردم و گفتم: «ببین، ما الان جنوب شیکاگو هستیم، درسته؟» سپس به خط افق اشاره کردم و گفتم: «پس شمال مغناطیسی می شه اون طرف. اما قطب نما یه جهت دیگه رو نشون می ده. ببین عقربه به طرف شرقه، سمت دریاچه میشیگان.»
گل از گلش شکفت: «البته، به خاطر میدان مغناطیسی اتاقکه، داره عقربه قطب نما رو از خودش می رونه.»

هر دو از بین برف عمیقی که دوروبرمان را گرفته بود بنای دویدن گذاشتیم. در میانه های زمین عقربه از شرق به غرب منحرف شد. گفتم: «ما روی اتاقک ایستادیم.»

شروع به کندن کردم، دست هایم به شدت درد می کردند، اما دست از کندن نمی کشیدم. چهار فوت که کنده بودیم دستم به دیواره اتاقک برخورد کرد. لحظه ای ایستادم، دوباره با سرعت

بیشتری شروع به کندن کردم، دست‌هایم کاملاً بی‌حس شده بودند.
انگشتان نیمه‌یخ‌زده‌ام به در اتاقک برخورد کردند. از خوشحالی فریاد می‌کشیدم.

ده دقیقه بعد در اتاقک نشسته بودیم و آمپول‌های چهل و شش و چهل و پنجم را می‌نوشتیدیم.
آماندا زمان سنج ساعتش را به کار انداخت و فانوس را خاموش کرد تا انرژی باتری‌اش مصرف
نشود. سپس هر دو به دیوارهٔ اتاقک سرد تکیه دادیم و منتظر شدیم دارو اثر کند. او گفت:

«هیچ‌وقت فکر نمی‌کردم دیدن دوبارهٔ این اتاقک من رو تا این اندازه خوشحال کنه.»

گفتم: «آره، منم.»

سرش را روی شانهٔ من گذاشت و گفت: «خیلی ممنونم جیسون.»

گفتم: «برای چی؟»

«برای اینکه نداشتی از یخ‌زدن بمیرم.»

گفتم: «این یعنی حسابمون صافه دیگه؟»

خندید و گفت: «نه، اون رو که نمی‌شه به این راحتی‌ها جبران کنی. همهٔ این اتفاق‌ها هنوز تقصیر
توئه.»

چیزی نگفتم.

دوباره گفت: «تو با اون فرق می‌کنی.»

گفتم: «با کی؟»

«جیسون دنیای من.»

«از چه لحاظ؟»

«مهربون‌تر و لطیف‌تری. اون جیسون خیلی خشک و بی‌روح بود. ولی سخت‌کوش‌ترین آدمی
بود که تو عمرم دیده بودم.»

«تو روان‌درمانگرش بودی؟»

«گاهی اوقات.»

«خوشحال بود؟»

چیزی نگفتم، احساس کردم سبک و سنگین می‌کند که جوابم را بدهد یا نه.

پرسیدم: «نکنه داری به رابطهٔ بیمار و پزشک و حقوق متقابل اون‌ها در برابر هم فکر می‌کنی؟
حفظ اسرار بیمار، ها؟»

گفت: «به لحاظ فنی، تو و جیسون دنیای من یک شخص محسوب می‌شید. البته که یه حیطةٔ
جدیده، ولی نه. فکر نکنم زیاد فرد خوشحالی بود. زندگی علمی بسیار خارق‌العاده‌ای داشت، اما
سرآخر تک‌بعدی بود. تمام زندگی‌اش کارش بود. این پنج سال آخرم عملاً دیگه توی آزمایشگاه
زندگی می‌کرد.»

گفتم: «می‌دونی که جیسون شما این بلا رو سر من آورده؟ من الان اینجام چون چند شب پیش وقتی داشتم قدم‌زنان می‌رفتم خونه‌ام یکی اسلحه‌اش رو گذاشت روی سرم و مجبورم کرد سوار ماشینش بشم. بعدش هم من رو به یه نیروگاه متروکه برد، بهم دارو تزریق کرد، سؤالاتی درباره زندگی و انتخاب‌هایی که کرده بودم ازم کرد. اینکه آیا خوشحال هستم. آیا شده فکر کنم ای کاش فلان کار رو به جور دیگه انجام داده بودم. الان دیگه حافظه‌ام برگشته، همه رو یادم میاد. بعدش تو آزمایشگاه شما به هوش اومدم. تو دنیای شما. فکر کنم جیسونی که تو می‌شناسی این بلا رو سر من آورده.»

«یعنی می‌خواهی بگی اون خطر ورود به اتاقک رو به جون خریده، یه جوری دنیای تو رو پیدا کرده، و بعدش جاش رو با تو عوض کرده؟»
«به نظرت همچین کاری ازش برمیومده؟»
«نمی‌دونم. این دیوونگیه.»

«خب چه دلیل دیگه‌ای هست که واضح توضیح بده من اینجا چی کار می‌کنم؟»
آماندا چند لحظه سکوت کرد، سپس گفت: «جیسون این اواخر مدام در فکر راه‌های نرفته بود. همش درمورد انتخاب‌های گذشته حرف می‌زد.»
عصبانیت سراسر وجودم را فراگرفت.

گفتم: «هنوز دلم نمی‌خواد این رو باور کنم، یعنی، خب اگه زندگی‌ام رو می‌خواستی، فقط کافی بوده من رو بکشی. ولی به جاش خودش رو به زحمت انداخته و من رو دزدیده. بعدش هم جدای محلول رایان، بهم کتامین تزریق کرده تا بیهوشم کنه و حافظه‌ام رو پاک کنه. بعدش هم منو برده دنیای خودش. با عقل جور درنمیاد.»
«برعکس، عاقلانه‌ست به نظر من.»
«چطور؟»

«جیسون آدم بدی نبود. اگه اون این کار رو باهات کرده باشه حتماً سعی می‌کرده یه توجیه اخلاقی براش پیدا کنه. آدم‌های خوب کارهای بد رو اینجوری توجیه می‌کنن. تو دنیای خودت فیزیک‌دان معروفی هستی؟»
«نه. تو یه دانشگاه درجه دوم درس می‌دم.»
«ثروتمندی؟»

«چه از لحاظ حرفه‌ای، چه از لحاظ مالی، حتی انگشت کوچیکه جیسون شمام نمی‌شم.»
«خب دیگه، اون به خودش گفته این جوری بهت فرصتی که هرگز نداشتی رو هدیه می‌ده. خودش هم به راهی که هیچ‌وقت نرفته می‌رسه. پس چرا تو رو انتخاب نکنه؟ نمی‌گم این کار درستیه، اون کار بدش رو به این شکل توجیه کرده. بند ۱۰۱ از رفتارهای انسانی به همین موضوع اشاره داره.»

حتماً عصبانیتم را احساس کرده بود، چون گفت: «جیسون، الان وقت به هم ریختن و ناراحت شدن نیست. هر لحظه ممکنه راهرو ظاهر بشه. کنترلش هم دست احساسات ماست. خودت گفتی، نگفتی؟»
«آره.»

گفت: «اگه اینی که می گی راست باشه، اینکه وضعیت روحی ما درواقع دنیای پشت این در رو انتخاب می کنه، به نظرت خشم و عصبانیت تو باعث می شه از چه دنیایی سردبیاریم؟ پس خواهش می کنم قبل از اینکه راهرو ظاهر بشه این احساس رویه جوری از خودت دور کن.»
دارو کم کم داشت اثر می کرد.
احساس سبکی می کردم.

خشمم مبدل به رودخانه ای از آرامش شده بود که حاضر بودم به هر قیمتی شده تا ابد در آن شنا کنم.
آماندا فانوس را روشن کرد. راهرو ظاهر شده بود.

به کیف چرمی آمپول ها خیره شدم و پیش خودم فکر می کردم اگر همزاد عوضی من توانسته این اتاقک را کنترل کند چرا من نتوانم.

آماندا از میان نور آبی فانوس به من نگاه می کرد.
گفتم: «چهل و چهار آمپول دیگه باقی مونده. یعنی بیست و دو بار فرصت داریم از این وضعیت نجات پیدا کنیم. اون یکی جیسون چندتا آمپول با خودش برده بود؟»
گفت: «صدتا.»
لعنت.

ترس ضعیفی در وجودم ریشه دوانده بود، اما آن را ندیده گرفتم و لبخند زدم.
گفتم: «شانس آوردیم من خیلی از اون باهوش ترم، نه؟»
آماندا خندید، سپس ایستاد، و دستش را به طرف من دراز کرد.
گفت: «یک ساعت وقت داریم. آماده ای؟»
«تمام قد.»

فصل نهم

زودتر از خواب بیدار می شود.

کمتر شراب می نوشد.

تندتر رانندگی می کند.

بیشتر مطالعه می کند.

ورزش می کند.

چنگالش را جور دیگری نگه می دارد.

خیلی راحت خنده اش می گیرد.

کمتر پیام می دهد.

دوش های طولانی تری می گیرد و به جای مالیدن فقط یک قالب صابون به تمام بدنش، کیسه حمام را پر از کف می کند و به خودش می مالد.

صورتش را به جای هر چهار روز، هر دو روز یک بار اصلاح می کند، نه زیر دوش، بلکه در سینک دستشویی.

کفش هایش را بلافاصله پس از به تن کردن لباس هایش می پوشد، نه قبل از اینکه بخواهد از خانه خارج شود.

به طور منظم نخ دندان می کشد و سه روز پیش دنیلا او را مشغول کردن ابروهایش دیده است. تقریباً دو هفته است که لباس خواب رنگ ورزفته گروه موسیقی یوتو^{۷۷}، را که ده سال پیش خریده بود، نپوشیده است.

ظرف ها را جور دیگری می شوید؛ جای اینکه برج مرتفع و نخراشیده ای کنار دستش بسازد، بشقاب ها و قاشق و چنگال هایی را که شسته روی پیشخوان آشپزخانه می چیند.

برای صبحانه به جای دو فنجان قهوه یک فنجان می نوشد و قهوه را از قبل کم رنگ تر درست می کند، آن قدر کم رنگ که دنیلا همیشه دنبال فرصتی می گردد خودش قهوه درست کند.

اخیراً موضوع بحث های سر شامشان حول ایده ها، کتاب های جدید، مقاله هایی که جیسون به تازگی خوانده، و درس های چارلی می گذرد و دیگر رویدادهای همان روز را مرور نمی کنند.

صحبت از چارلی شد؛ رفتار جیسون با پسرش هم تغییر کرده است.

دیگر کمتر به او سخت می گیرد، کلاً رفتارش کمتر پدرانۀ شده است.

انگار فراموش کرده چطور باید برای یک نوجوان پدری کند.

دیگر تا دو صبح بیدار نمی ماند و برنامه های نتفلیکس را روی آپدش تماشا نمی کند.

دیگر همسرش را دنی صدا نمی زند.

به طور مکرر او را به تخت می طلبد و هر بار اشتیاق همان روز اول رابطه شان را دارد.

با چنان شدت و حرارتی به او نگاه می کند که فقط از نگاه های خیره شده زوج های جوان به هم

برمی‌آید، زمانی که هنوز هیچ قلعه‌ای فتح نشده و زمین پیش رو آماده کشت است. دنیرا روبه‌روی آینه، کنار جیسون ایستاده بود، و به همه این چیزها می‌اندیشید. صبح بود و آن‌ها برای شروع روزشان آماده می‌شدند.

دندان‌هایشان را مسواک می‌زدند که جیسون متوجه نگاه دنیرا به خودش شد، سپس لب‌خند کف‌آلودی به او تحویل داد، و برایش چشمک زد. دنیرا در این فکر بود که...

آیا او سرطان دارد و نمی‌خواهد من چیزی بدانم؟

آیا داروی ضد افسردگی جدیدی می‌خورد و به من نمی‌گوید؟

آیا شغلش را از دست داده و نمی‌خواهد ما بدانیم؟

احساس عجیبی دل دنیرا را لرزاند: نکند با یکی از دانشجویانش رابطه دارد و اوست که باعث شده این مرد تا این اندازه عوض شود؟

نه. هیچ کدام از آن فکرها حقیقت نداشتند.

درواقع، جیسون و دنیرا هیچ مشکلی نداشتند.

طبق شواهد حتی زندگی‌شان بهتر هم شده بود. جیسون به او بیشتر از همیشه توجه داشت.

طی این دو هفته بیشتر از همه سال‌های ازدواجشان با هم حرف زده بودند و خندیده بودند.

فقط... اینکه... جیسون فرق کرده بود.

به هزاران دلیل ریز و نادیدنی که ممکن بود یا هیچ معنی‌ای نداشته باشند یا سرشار از معنی باشند.

جیسون خم شد تا دهانش را بشوید.

شیر آب را بست و سپس پشت سر دنیرا قرار گرفت.

دنیرا از آینه به او خیره شده بود و فکر می‌کرد: چی رواز من مخفی می‌کنی؟

می‌خواست آن کلمات را به زبان بیاورد.

با همان لحن.

اما به مسواک‌زدن ادامه داد، چراکه شاید جواب آن سؤال به قیمت حال و هوای بی‌نظیر فعلی‌شان تمام می‌شد.

جیسون گفت: «می‌تونم تمام روز همین جا وایستم و نگات کنم.»

مسواک هنوز در دهان دنیرا بود، دست و پا شکسته گفت: «می‌خواهی مسواک‌زدنم رو نگاه کنی؟»

«آاا.» سپس قسمت پشتی گردن دنیرا را بوسید، لرزه خفیفی به جان دنیرا افتاد و سؤال‌ها و

شک و تردیدهایش را برای چند لحظه به دست فراموشی سپرد.

جیسون گفت: «امشب ساعت شش رایان هولدر سخنرانی داره، می‌ای بریم؟»

دنیا خم شد تا دهانش را بشوید.

سپس گفت: «خیلی دوست داشتم پیام، ولی ساعت پنج و نیم کلاس دارم.»

«خب، از سخنرانی که برگشتم واسه شام می‌برمت بیرون.»

«حتماً. منتظرتم.»

صورتش را برگرداند و جیسون را بوسید.

بوسه‌هایش هم فرق کرده بود.

انگار هر بار روح و جسمش را به همان لحظه اختصاص می‌داد.

جیسون به سمت در حمام می‌رفت که دنیا گفت: «هی.»

«جانم.»

می‌خواست سؤالش را بگوید.

باید همه چیزهایی را که متوجه‌شان شده بود به زبان می‌آورد.

باید دلش را خالی می‌کرد تا شک و تردیدهایش برطرف شوند.

قسمتی از وجودش دیوانه‌وار دنبال جواب بود.

قسمتی هم هرگز نمی‌خواست چیزی بداند.

اما دنیا چیزی نگفت. فقط یقه جیسون را مرتب کرد، دستی به موهایش کشید، برای آخرین بار

او را بوسید، و سپس راهی‌اش کرد.

فصل دهم

آمیول‌های باقی‌مانده: ۴۴

آماندا سرش را از روی دفترچه یادداشت بلند کرد و گفت: «حتماً باید بنویسمش؟»
گفتم: «وقتی مشغول نوشتنی مجبوری تمام تمرکزت رو خرجش کنی. تقریباً غیرممکنه موقع نوشتن به دو چیز متفاوت فکر کنی. نوشتن باعث می‌شه افکار و تمایلاتت در یک راستا قرار بگیرن.»

پرسید: «چند خط باید بنویسم؟»

«فکر کنم یه پاراگراف کوچیک واسه شروع خوب باشه.»

جمله‌ای را که نصفه‌ونیمه رها کرده بود به پایان رساند، دفترچه را بست، و از جایش بلند شد.

پرسیدم: «آماده‌ای؟»

گفت: «فکر کنم آره.»

کوله‌پشتی‌مان را برداشتم. آماندا به طرف در رفت، دستگیره را چرخاند، و آن را باز کرد. نور صبحگاهی وارد راهرو شد، شدت نور زیاد بود، تا چند لحظه بیرون را نمی‌دیدم.
چشم‌هایم که به نور خورشید عادت کرد روبه‌رویم را به‌وضوح می‌دیدم؛ بالای تپه‌ای که مشرف به یک پارک بود ایستاده بودیم.

در شرق زمین‌های شیب‌داری دیده می‌شدند که سطحشان با علفزارهایی به رنگ سبزمردی پوشیده شده بود و تا دریاچه میشیگان امتداد داشتند. در دوردست‌ها خط افق زیبایی خیره‌کننده‌ای داشت، نظیرش را تا به حال ندیده بودم... ساختمان‌های باریکی که از شیشه و استیل ساخته شده بودند. به قدری زیبا نور را منعکس می‌کردند که مرزاتصالشان نامرئی به‌نظر می‌رسید، انگار سراب می‌دیدم.

آسمان پر از اشیای پرنده بود، اکثرشان مورب بالای شهری که به‌نظم شیکاگو بود حرکت می‌کردند، برخی عمودی سرعت گرفته بودند و به سمت آسمان آبی می‌شتافتند.

آماندا نگاهی به من انداخت، مغرورانه خندید، و دوبار آهسته روی دفترچه زد.

دفترچه را باز کردم و نگاهی به صفحه‌اولش انداختم.

نوشته بود...

می‌خوام به یه جای خوب برم، به یه زمان خوب تا زنده بمونم. دنیایی که بتونم توش زندگی کنم. تو آینده نیست، ولی خیلی شبیه آینده‌ست...

گفتم: «بدک نیست.»

پرسید: «اینجا واقعیه؟»

گفتم: «آره. و تو آوردی مون اینجا.»

«بریم یه کم بچرخیم. هردومون خسته‌ایم، اینجوری یه استراحتی ام کردیم.»

سپس در علفزار شروع به قدم زدن کرد و از اتاقک فاصله گرفت. من هم به دنبالش راه افتادم، از یک زمین بازی عبور کردیم و بعد وارد پیاده‌رویی شدیم که داخل پارک کشیده شده بود.

صبح سرد و بی‌نقصی بود. از دهانم بخار آب خارج می‌شد.

قسمت‌هایی از علفزار که نور خورشید هنوز به آن نتابیده بود با کریستال‌های کوچک یخ سفیدپوش شده بودند.

سطح دریاچه را کد بود و می‌درخشید.

چند صد فوت جلوتر سازه‌های نامتقارنی دوروبر پارک در فاصله پنجاه متری هم قرار گرفته بودند.

کمی که نزدیک‌تر شدیم مشخص شد نوعی آسانسور هستند.

سوار یکی از آنها شدیم و در طبقه سکوی شمالی پیاده شدیم، سپس زیر بخاری‌ای که کمی از سقف سکو برآمده بود ایستادیم تا قطار برسد. حدوداً پنجاه فوت از سطح زمین فاصله داشتیم. نقشه هوشمند و دیجیتالی‌ای که آرم سیستم حمل‌ونقل شیکاگو روی آن حک شده بود نشان می‌داد که روی مسیر ویژه رد لاین^{۷۸} قرار داشتیم، شیکاگوی شمالی و مرکز شهر با این مسیر به هم متصل می‌شدند.

صدای مصرانه زنی از بلندگوهای روی سقف به گوش رسید:

از لبه سکو فاصله بگیرید. قطار در حال ورود به ایستگاه است. از لبه سکو فاصله بگیرید. قطار تا پنج... چهار... سه...

دوروبرم را نگاه کردم، اما چیزی نمی‌دیدم.

دو...

ناگهان از منتهی‌الیه سمت راست بالای سرمان قطاری به سرعت وارد ایستگاه شد.

یک...

قطار سه‌واگنه براقی آرام در ایستگاه توقف کرد، در واگن‌ها که باز شدند صدای کامپیوتری زنانه‌ای گفت: لطفاً پس از سبز شدن چراغ وارد قطار شوید.

چند مسافری که از قطار پیاده شدند و از کنار ما عبور کردند لباس ورزشی به تن داشتند. پنل‌های قرمزی که روی در ورودی هر واگن تعبیه شده بود از قرمز به سبز تغییر رنگ دادند.

مسافرانی که قصد عزیمت به مرکز شهر را دارند لطفاً وارد قطار شوند.

من و آماندا به هم نگاه کردیم، شانه‌هایمان را بالا دادیم، و وارد واگن شدیم. تقریباً پراز مسافر بود. آنجا هیچ شباهتی به واگن‌های دنیای من نداشت. رایگان بود. کسی سر یا ایستاده نبود. همه روی صندلی‌هایشان نشسته بودند و طوری که انگار پشت موشک راهی فضا هستند محکم به صندلی‌هایشان قفل بودند.

قسمت بالای صندلی‌هایی که کسی رویشان نشسته نبود کلمه خالی روشن و خاموش می‌شد.

آماندا و من در راهرو راه می‌رفتیم که مهمان‌دار خود کار قطار گفت: لطفاً صندلی‌ای پیدا کرده و روی آن بنشینید. مادامی که همه مسافران روی صندلی‌هایشان قرار نگرفته باشند قطار حرکت نخواهد کرد.

کمی جلوتر یک جفت صندلی پیدا کردیم و رویشان نشستیم. همین‌که به صندلی تکیه دادم دو حفاظ روکش‌دار از صندلی بیرون زدند و در قسمت شانه‌ها و کمرم به هم قفل شدند. لطفاً سرتان را به پشتی صندلی بچسبانید. قطار تا سه ثانیه دیگر حرکت خواهد کرد. سه... دو... یک.

قطار نرم و با فشار سرعت گرفت. تا دو ثانیه در صندلی‌ام فرورفته بودم، اما بعد با سرعت باورنکردنی‌ای روی یک ریل یک‌طرفه در حرکت بودیم. زیر پایم سایش احساس نمی‌کردم. منظره بیرون از شیشه کناری‌ام تار بود، قطار با چنان سرعتی حرکت می‌کرد که مناظر دوروبر به هم آمیخته بودند و هیچ چیز شکل طبیعی خودش را نداشت.

خط افق که در آن دوردست‌ها قرار داشت اینچ به اینچ نزدیک‌تر می‌شد. ساختمان‌ها خیلی عجیب ساخته شده بودند، انگار کسی یک شیشه یکپارچه را خرد کرده باشد و سپس تکه‌هایش را به‌طور عمودی کنار هم چیده باشد. آن‌قدر در نامنظمی و بی‌قاعده‌گی‌شان زیبا به‌نظر می‌رسیدند که باورکردنی نبود ساخته دست بشر باشند، شبیه یک رشته‌کوه یا رودخانه‌ای خروشان.

ناگهان قطار ریل عوض کرد.

در جایم میخکوب شدم.

وارد تونلی شدیم که تاریکی و روشنایی به هم آمیخته بودند و احساس سرگردانی و گم‌گشتگی را القا می‌کردند.

از تونل خارج شدیم، کناره‌های صندلی‌ام را گرفتم، قفسه‌سینه‌ام با فشار به حفاظ روکش‌دار چسبید و سپس قطار ایستاد.

مهمان‌دار خود کار اعلام کرد: ایستگاه مرکز شهر.

جمله‌آیا در این ایستگاه پیاده می‌شوید؟ در هولوگرامی به فاصله شش اینچ از صورتم پدیدار شد و کمی پایین‌تر از آن جمله کلمات بله؟ و خیر؟ نوشته شده بودند.

آماندا گفت: «پیاده شیم. چی می‌گی؟»

بله را لمس کردم. او هم همین کار را کرد.

حفاظ‌ها از هم باز شدند و درون صندلی قرار گرفتند. بلند شدیم و همراه دیگر مسافران وارد پلتفرمی شدیم که تابلوی ترمینال گرند سنترال^{۷۶} نیویورک در آن خودنمایی می‌کرد. ترمینال بزرگی بود، سقفش از شیشه‌های الماسی شکلی پوشیده شده بود که نور خورشید را از خود عبور می‌دادند و به‌زیبایی آن را در فضای سالن و روی دیوارهای مرمری منعکس می‌کردند.

ترمینال خیلی شلوغ بود.

صدای ساکسیفون به گوش می‌رسید.

در آن طرف سالن از پله‌های مرتفع و ترسناکی بالا رفتیم.

دوروبرمان همه با خودشان صحبت می‌کردند، البته که با تلفن حرف می‌زدند، اما هرچه دقت کردم گوشی همراه یا دستگاه مخابره‌کننده دیگری دستشان ندیدم.

به بالای پله‌ها که رسیدیم، از میان یکی از ده‌ها گیت خروجی عبور کردیم.

خیابان پوشیده از مردم بود، نه اتومبیلی آنجا دیده می‌شد و نه خبری از چراغ‌های راهنمایی بود. ما جلو مرتفع‌ترین ساختمانی که به عمرم دیده بودم ایستاده بودیم. حتی از این فاصله باز هم واقعی به نظر نمی‌رسید. یک‌دست، از پایین تا بالا، شبیه یک تکه کریستال براق بود.

محو زیبایی ساختمان شده بودیم، از شدت کنجکاوی از خیابان عبور کردیم، وارد لابی برج شدیم و علامت‌ها را دنبال کردیم تا به صف بازدیدکنندگان از برج رسیدیم.

آسانسور به طرز عجیبی سریع حرکت می‌کرد.

مجبور بودم مدام آب دهانم را قورت بدهم تا جلو گرفتگی گوش‌هایم را بگیرم.

بعد از دو دقیقه اتاقک آسانسور متوقف شد.

متصدی آسانسور گفت که ما ده دقیقه وقت داریم تا از ارتفاع لذت ببریم.

درها که باز شدند باد سردی به صورتمان برخورد کرد. از اتاقک آسانسور خارج شدیم و به هولوگرامی برخوردیم که جمله شما در فاصله ۷۰۸۲ فوتی خیابان قرار دارید در آن می‌چرخید. محفظه آسانسور در مرکز سالن تعبیه شده بود و نوک برج، که به شعله یک شمع می‌مانست، دقیقاً پنجاه فوت از ما فاصله داشت.

به گوشه سالن که رسیدیم هولوگرام دیگری جمله برج شیشه‌ای مرتفع‌ترین برج ایالت‌های غرب میانه و سومین برج مرتفع آمریکاست را نشان می‌داد.

آنجا خیلی سرد بود، باد مستقیماً از سمت دریاچه می‌وزید. احساس می‌کردم شش‌هایم سنگین شده‌اند. سرم هم سبک شده بود که نمی‌دانستم به علت کمبود اکسیژن بود یا سرگیجه‌ای که از همان ابتدا به جانم افتاده بود.

به نرده‌های ضدخودکشی رسیدیم.

نوری که از ساختمان‌های پراکنده و نامنظم شهر منعکس می‌شد، برج‌های زیادی که آن دوروبر را گرفته بودند، وسعت بی‌پایان دریاچه میشیگان، همه و همه خارج از توان پردازشی من بود. چمنزار غرب و جنوب شهر را پوشانده بود، حدوداً صد مایل وسعت داشت و زیر نور صبحگاهی می‌درخشید.

در یک روز صاف چهار ایالت ایلینوی، ایندیانا، ویسکانسین، و میشیگان از این نقطه قابل دیدن هستند.

روبه روی آن همه زیبایی، خلاقیت، و هنرمندی ایستاده بودم و احساس ریزبودن می کردم.
تنفس هوای دنیایی که اجازه داده بود چنین زیبایی هایی خلق شوند خیلی برایم ارزشمند بود.
آماندا کنارم ایستاده بود و با هم به انحنای بسیار زیبای ساختمان خیره شده بودیم. آن ارتفاع
آرامش خارق العاده ای را القا می کرد، همه جا ساکت و آرام بود.
صدای زمزمه باد تنها صدای آن دور و اطراف بود.

صدای خیابان‌های پایین به ما نمی‌رسید.

پرسیدم: «یعنی به همه این‌ها فکر می‌کردی؟»

گفت: «حتماً توی ناخودآگاهم بودن، ولی همشون آشنا به نظر میان. مثلاً یه رؤیایی که جزئیاتش رو نمی‌بینی ولی زمینه‌اش به خوبی مشخصه.»

به محله‌های شمالی خیره شدم. یکی از آن‌ها حتماً لوگان اسکوتر بود.

هیچ چیز آنجا حتی ذره‌ای هم شبیه خانه من نبود.

سرم را چرخاندم، چند فوت جلوتر پیرمردی پشت همسرش ایستاده بود و دست‌های پرمرده‌اش را روی شانه‌های او گذاشته بود، همسرش هم به درون تلسکوپی نگاه می‌کرد که روبه‌روی بزرگ‌ترین و مجلل‌ترین چرخ‌وفلکی که در عمرم دیده بودم نصب شده بود. حدوداً هزار فوت طول داشت و کنار ساحل می‌درخشید. در دنیای من درست همانجا نیوی‌یور قرار داشت. به دنیا فکر می‌کردم.

به اینکه آن جیسون... جیسون ۲... در این لحظه مشغول چه کاری بود.

اینکه شاید با دنیا گرم خنده و شادی باشد.

خشم، ترس، و دلتنگی من را احاطه کرده بودند.

آن دنیا، با آن همه جلال و شکوهش خانه من نبود.

باید برمی‌گشتم.

آمپول‌های باقی‌مانده: ۴۲

دوباره در آن راهروی تاریک و بی‌پایان قدم می‌زدیم و صدای پایمان در بی‌نهایت طنین می‌انداخت.

فانوس را نگه داشته بودم و در این فکر بودم که چه چیزی باید در دفترچه بنویسم که آماندا ایستاد.

پرسیدم: «چی شده؟»

گفت: «گوش کن!»

فضا آن قدر ساکت شد که می‌توانستم صدای قلم را بشنوم.

و بعد... امکان ندارد!

صدا!

از نقطه خیلی دوری در راهرو صدایی به گوش می‌رسید.

آماندا به من نگاه کرد.

سپس به نجوا گفت: «همین رو کم داشتیم.»

به دل تاریکی خیره شدم.

چیزی جز نور فانوس که در دیوارهای راهرو منعکس می‌شد قابل دیدن نبود.

هر لحظه که می گذشت صدا بلند و بلندتر می شد.
انگار کسی پاهایش را روی کف راهرو می کشید و جلو می آمد.
گفتم: «یه چیزی داره نزدیک می شه.»
«چطور ممکنه آخه؟»
از خلال نوری که در آن دوردست به سیاهی می زد چشمم به چیزی افتاد.
هیئت انسان گونه ای به طرفمان می آمد.
یک قدم به عقب برداشتم، می خواستم فرار کنم، اما به کجا باید فرار می کردم؟
مجبور بودم با آن روبه رو شوم.
یک مرد.
برهنه بود.
تمام تنش پوشیده از گل، خاک، یا...
خون.
مطمئنم خون بود.
تمامی تنش خون آلود بود.
انگار در استخری از خون شنا کرده باشد.
موهایش به هم گره خورده بود، صورتش آغشته از خون و سیاهی بود، و سفیدی چشمانش در نور می درخشید.
دستانش می لرزیدند و انگشتانش به داخل حلقه شده بودند، انگار نومیدانه به چیزی چنگ می انداخته است.
به فاصله ده فوتی ما که رسید صورتش را واضح تر دیدم.
دهانم از تعجب باز ماند.
آن مرد خود من بودم.
از سر راهش کنار رفتم، خودم را به دیوار راهرو چسباندم، و دعا می کردم از من عبور کند.
تلوتلو خوران از کنار ما می گذشت و چشمانش را روی من انداخته بود.
حتی نمی دانستم من را می بیند یا نه.
وحشت زده به نظر می رسید.
گویی همین چند لحظه پیش از جهنم فرار کرده است.
تکه های بزرگی از گوشتِ شانه ها و کمرش با بی رحمی از بدن جدا شده بود.
گفتم: «چه بلایی سرت اومده؟»
ایستاد و به من خیره شد، سپس دهانش را باز کرد و ترسناک ترین صدایی را که به عمرم شنیده بودم از خود درآورد... صدای جیغ گوشخراش و آزاردهنده ای که فقط از یک حنجره زخمی و پاره

برمی آمد.

تا صدایش در راهرو پیچید آماندا محکم به بازوی راستم چنگ انداخت و من را به طرف خودش کشید.

دنبالمان نیامد.

فقط چند لحظه ای دور شدنمان تماشا کرد و دوباره کشان کشان در راهرو به راه افتاد. سپس در دل تاریکی بی پایان محو شد.

سی دقیقه بعد روبه روی دری که شبیه همه درهای دیگر بود نشسته بودم و سعی می کردم روح و ذهنم را از چیزی که چشمانم چند دقیقه قبل به ثبت رسانده بودند پاک کنم. دفترچه یادداشت را برداشتم و بازش کردم.

لازم نبود به چیزی فکر کنم.

تمام این مدت دنبال چه چیزی بودم؟

فقط همان را روی کاغذ نوشتم:

می خوام برم خونه.

آیا خدا هم یک چنین حسی دارد؟ احساس عجیبی که از هستی بخشیدن به یک دنیای خیلی بزرگ آن هم فقط با نوشتن چند کلمه به خالق دست می دهد؟ منظورم این نیست که من نقش خالق را دارم، آیا ایجاد یک پل ارتباطی بین دنیاهایی که از قبل وجود داشته اند کار کوچکی است؟ اینکه از بین میلیاردها دنیای دیگر من یکی را به انتخاب خودم برگزیده ام و حالا روبه رویم قرار دارد، پشت همین در.

در را باز کردم، از اتاق بیرون رفتم، و روی یک سطح بتونی شروع به قدم زدن کردم. صدای خرد شدن تکه های شیشه را زیر پایم می شنیدم. نور آفتاب از شیشه های سقف به داخل می ریخت و ژنراتورهای فرسوده ای را روشن می کرد. آن اتاق برایم آشنا بود.

آخرین باری که آنجا بودم از طریق آن پلکان فرسوده وارد اتاق شده بودم، به یکی از آن ژنراتورهای کهنه تکیه داده بودم، دارویی به من تزریق شده بود، و به مردی که ماسک گیشا به صورت داشت و به زور اسلحه من را کشان کشان به آن نیروگاه قدیمی آورده بود خیره شده بودم.

خیره به مردی که من او را گیشاپوش می خواندم، اما درواقع خودم بودم.

در آن لحظه حتی تصویر یک چنین سفر پردردسری را هم نمی کردم.

تصور جهنمی که انتظارم را می کشید.

آماندا گفت: «خب؟»

گفتم: «فکر کنم موفق شدم آماندا. اینجا آخرین جاییه که قبل از اومدن به دنیای شما دیده بودم.»

به هر بدبختی‌ای بود از آن نیروگاه متروکه خارج شدیم.
خورشید پایین آمده بود.

اواخر بعدازظهر بود و فقط صدای مرغابی‌هایی که روی دریاچه پرواز می‌کردند به گوش می‌رسید.

درست مثل آواره‌ها، شانه‌به‌شانه به سمت شیکاگوی شمالی می‌رفتیم.
خط افق آشنا به‌نظر می‌رسید.

خط افقی که من آن را می‌شناختم و دوست داشتم.

خورشید کم‌کم در زمین فرو می‌رفت.

بیست دقیقه از پیاده‌روی مان می‌گذشت و در این مدت حتی یک اتومبیل از آن جاده عبور نکرده بود.

پرسیدم: «یه کم زیادی ساکت نیست؟»

آماندا به من نگاه کرد و شانه‌هایش را بالا انداخت.

وقتی از آن نیروگاه کنار دریاچه دور می‌شدیم سکوت تا این اندازه خودنمایی نمی‌کرد.

اما حالا دیگر کم‌کم نگران می‌شدیم.

نه اتومبیلی.

نه کسی.

سکوت به قدری بود که صدای عبور جریان برق را از روی سیم‌های بالای سرمان می‌شنیدم.

سیستم حمل‌ونقل خیابان هشتاد و هفتم بسته بود.

به جز گربه سیاه و لاغری که یک موش را در دهان گرفته بود هیچ اثری از زندگی آنجا دیده نمی‌شد.

آماندا گفت: «بهتر نیست برگردیم به اتاقک؟»

گفتم: «می‌خوام خونه‌ام رو ببینم.»

«جیسون، مگه نمی‌بینی؟ اینجا کلاً یه جور دیگه‌ست.»

«اگه قرار باشه هر دری رو که باز کردیم، نفهمیم پشتش چی می‌گذره که هیچ وقت یاد نمی‌گیریم

چطوری از اتاقک استفاده کنیم.»

«خونه‌ات کجاست؟»

«تو محله لوگان اسکوتر.»

«پیاده که نمی‌شه تا اونجا رفت.»

«خب یه ماشین قرض می‌گیریم.»

از خیابان هشتاد و هفتم عبور کردیم و وارد منطقه مسکونی به هم‌ریخته‌ای شدیم. به‌نظر

می‌رسید، هفته‌هاست به خیابان رسیدگی نشده بود. هر طرف که چشم می‌انداختم پر از زباله

بود. کیسه‌های زباله به دو نیم شده بودند و تپه‌های عظیم آشغال تمام پیاده‌رو را بند آورده بود.

تمام پنجره‌ها با تکه‌های چوب پوشیده شده بودند.

برخی را از پشت با ورقه‌های نایلونی پوشانده بودند.

از اکثرشان چند تکه پارچه آویزان بود.

برخی قرمز.

برخی هم سیاه.

صدای خش خش رادیو و تلویزیون از برخی خانه‌ها به گوش می‌رسید.

صدای گریه یک کودک.

اما به غیر از آن صداها سکوت نحسی تمام خیابان را دربر گرفته بود.

به میانه‌های بلوک ششم که رسیده بودیم، آماندا داد زد: «یکی پیدا کردم!»

سپس به اتومبیل کاتلس سیرایی^۱ که آن طرف خیابان پارک بود اشاره کرد.

رنگ اتومبیل سفید بود، دو طرف کاپوت و جعبه عقبش زنگ زده بودند، و قالپاق هم نداشت.

از شیشه کثیف سمت راننده نگاهی به داخل انداختم، سوئیچ روی ماشین بود.

در را باز کردم و پشت فرمان نشستم.

آماندا پرسید: «پس یعنی واقعاً می‌خواهی بری دیگه؟»

اتومبیل را روشن کردم و آماندا هم روی صندلی کناری‌ام نشست.

اتومبیل یک چهارم باک بنزین داشت.

کافی بود.

شیشه جلو خیلی کثیف بود. ده ثانیه طول کشید تا برف‌پاکن اتومبیل گل‌ولای و باقی مانده برگ

درختان را از آن پاک کند.

بزرگراه متروکه بود.

به بیابانی می‌مانست.

تا جایی که چشم کار می‌کرد نه ماشینی می‌آمد و نه می‌رفت.

اوایل غروب بود، خورشید پشت برج ویلیس سوسو می‌زد.

با سرعت به سمت شمال در حرکت بودم، با هر مایلی که پشت سر می‌گذاشتم دلشوره‌ام بیشتر

می‌شد.

آماندا گفت: «بیا برگردیم. جدی می‌گم. یه جای کار می‌لنگه.»

گفتم: «اول باید خانواده‌ام رو پیدا کنم.»

«از کجا می‌دونی که اینجا همون شیکاگویی هست که تو می‌شناسی؟»

سپس رادیو را روشن کرد و موجش را چرخاند تا اینکه صدایی غرغرکنان از بلندگوها پخش شد و

هشدار داد که:

پیامی که خواهید شنید به درخواست اداره پلیس شیکاگو آماده و مخابره شده است. طی بیست

و چهار ساعت آینده در شهرستان کوک^۲ حکومت نظامی اعلام شده است. از تمامی شهروندان

تقاضا می‌شود تا اطلاع ثانوی از خانه‌هایشان خارج نشوند. گارد ملی درحال رسیدگی به محلات، تقسیم جیره‌های غذایی، و فراهم‌سازی وسائط نقل و انتقال به مناطق قرنطینه‌سی.دی. سی^{۸۲} است.

یک کاروان متشکل از چهار خودروی نظامی هاموی^{۸۳} روی جاده‌ای که به جنوب می‌رفت درحال حرکت بود.

خطر ابتلا به بیماری بسیار زیاد است. علائم اولیه عبارت‌اند از: تب، سردرد شدید، و دردهای عضلانی. اگر این علائم را در خود یا یکی از اعضای خانواده‌تان مشاهده کردید یک پارچه قرمز به پنجره رو به خیابانِ منزلتان نصب کنید. در صورت از دست دادن یکی از اعضای خانواده‌تان پارچه سیاهی به آن پنجره نصب کنید.

پرسنل سی.دی. سی در اولین فرصت به شما مراجعه خواهند کرد.

منتظر دریافت جزئیات بیشتر از طرف ما باشید.

آماندا به من نگاه کرد.

گفت: «مگه نشنیدی؟ چرا دور نمی‌زنی پس؟»

دوروبر خانه من امکان پارک وجود نداشت، بنابراین اتومبیل را وسط جاده نگه داشتم.

آماندا گفت: «نه، تو پاک دیوونه شدی.»

از پنجره اتاق خواب مستریک دامن قرمز و یک عرق‌گیر مشکی آویزان بود.

به آن‌ها اشاره کردم و گفتم: «اونجا خونه منه آماندا.»

«عجله کن. خواهش می‌کنم مواظب خودت باش.»

از اتومبیل خارج شدم.

سکوت مرگ‌آوری بر همه جا حکمفرما بود و مه آبی‌رنگی خیابان را پوشانده بود.

چشمم به دو شخص رنگ‌ورورفته افتاد که یک بلوک جلوتر خودشان را روی کف آسفالت می‌کشاندند.

به لبه پیاده‌رو رسیدم.

نوری که از ساختمان‌ها بیرون زده بود از آنچه باید ملایم‌تر بود.

نور شمع.

محله من برق نداشت!

از پله‌ها بالا رفتم تا به در ورودی رسیدم، از پنجره‌ای که مشرف به اتاق ناهارخوری بود نگاهی به داخل خانه انداختم.

خانه به‌تمامی تاریک بود.

در زدم.

پس از گذشت چند لحظه سایه‌ای از آشپزخانه پدیدار شد، آرام آرام از کنار میز ناهارخوری عبور

کرد و به طرف در آمد.

دهانم خشک شده بود.

نباید آنجا می بودم.

آنجا خانه من نبود.

چلچراغ خانه متفاوت بود.
همچنین نقاشی ونگوگ که روی شومینه نصب شده بود.
صدای باز شدن در را شنیدم.
در کمتر از یک اینچ باز شد. نسیمی از درون خانه به صورتم برخورد کرد که شباهتی به بوی خانه‌ام نداشت.
چیزی نزدیک به بوی مرگ.
دنیا شمعی در دست داشت. دستانش می‌لرزیدند.
برآمدگی‌های سطح پوستش به اندازه‌ای بزرگ بودند که حتی در آن نور کم هم دیده می‌شدند.
چشمانش به تیرگی می‌مانست و خونریزی کرده بود. فقط سفیدی‌شان مشخص بود.
گفت: «جیسون، خدای من، واقعاً خودتی؟» صدایش صاف و نم‌دار بود. چشمانش پر از اشک شد.
در را باز کرد و تلوتلوخوران به طرف من آمد. به سختی روی پاهایش ایستاده بود.
دردناک و شکننده است اگر زمانی به‌ناچار از کسی که به‌شدت دوستش دارید به‌علت بیماری و ترس از مرگ، فاصله بگیرید.
یک قدم به عقب برداشتم.
فهمید ترسیدم. جلوتر نیامد.
با صدای خش‌داری گفت: «چطور ممکنه؟ تو مُردی.»
«از چی حرف می‌زنی دنیا.»
«یک هفته قبل اون‌ها جسد غرق به خونت رو داخل یه کیسه گذاشتن و با خودشون بردن.»
پرسیدم: «چارلی کجاست؟»
سرش را تکان داد. اشک از چشمانش سرازیر شد. خمیدگی آرنجش را جلو دهانش گرفت و سرفه کرد. لبانش آغشته از خون شد.
پرسیدم: «مُرده؟»
«هیچ‌کس واسه بردنش نیومد. هنوز تو اتاقشه. بدنش بوی تعفن گرفته و داره می‌پوسه جیسون.»
لحظه‌ای تعادلش را از دست داد، اما بلافاصله چهارچوب در را گرفت.
پرسید: «تو واقعی هستی؟»
آیا باید واقعی می‌بودم؟
چه سؤال سختی.
نمی‌توانستم حرف بزنم.
بغض آزاردهنده‌ای راه گلویم را سد کرده بود.

چشمانم پر از اشک شدند.

دلم برایش می سوخت، اما ترسی که به طور غریزی به جانم افتاده بود نمی گذاشت کاری بکنم. اماندا از داخل اتومبیل فریاد زد: «یکی داره میاد!»

نگاهی به خیابان انداختم و چراغ‌های جلو اتومبیلی را دیدم که دل تاریکی را می شکافتند و نزدیک می شدند.

اماندا دوباره گفت: «جیسون. به خدا همین جا ولت می کنم می رم ها!»
دنیل پرسید: «اون کیه؟»

سروصدای موتور یک اتومبیل گازوئیلی به گوشم خورد.

اماندا راست می گفت. باید همان موقع که فهمیده بودم آنجا امن نیست برمی گشتم. آن دنیا دنیای من نبود.

با این همه، باز هم به ورژنی از پسرم فکر می کردم که در طبقه دوم آن خانه بی جان روی تختش افتاده بود.

دلم می خواست به طبقه دوم بروم و او را بیرون بیاورم، اما این کار مساوی با مرگم بود.

از پله‌ها پایین رفتم و در خیابان شروع به دویدن کردم. یک اتومبیل هاموی، که نشان‌های صلیب سرخ، گارد ملی، و سی.دی. سی روی آن چسبانده شده بود، جلو در خانه‌ام ایستاد.

اماندا سرش را از شیشه کناری‌اش بیرون داده بود.

گفت: «گندش بزنن، بدو دیگه جیسون.»

اشک‌هایم را پاک می کردم.

«پسرمرده. همسرم در حال مرگه.»

در خودروی هاموی باز شد و کسی که لباس محافظ بیولوژیکی پوشیده بود و ماسک مخصوص به صورت داشت از آن پیاده شد، سپس تفنگ تهاجمی‌اش را به سمت من نشانه رفت و ایست داد.

صدا متعلق به یک زن بود.

دوباره گفت: «همون جایی که هستی وایستا.»

به طور غریزی دستانم را بالای سرم بردم.

سپس، تفنگش را به طرف اتومبیل کاتلس سیرا گرفت، آرام به آن نزدیک شد و به اماندا گفت: «ماشین رو خاموش کن.»

اماندا به سوئیچ دست برد و اتومبیل را خاموش کرد.

راننده هاموی هم در را باز کرد و از خودرو پیاده شد.

دستم را به طرف دنیل که جلو در ایستاده بود و تلوتلو می خورد دراز کردم و گفتم: «همسرم خیلی حالش بده. پسرمرده، روی تختشه، تو طبقه دوم.»

راننده سرش را چرخاند و از پشت ماسکش به دنیا نگاه کرد.
سپس خطاب به من گفت: «شما پارچه‌ها رو به خوبی نصب کردید. به زودی به وضعیت همسر
و...»

گفتم: «همسر همین الان به رسیدگی نیاز داره.»

گفت: «آیا اون اتومبیل به شما تعلق داره؟»

گفتم: «بله.»

«قصد داشتید کجا برید؟»

«می‌خواستم برم برای همسر کمک خبر کنم. این دور و اطراف بیمارستانی چیزی...»

«همین جا منتظر باشید.»

«بهتون التماس می‌کنم.»

«گفتم منتظر باشید.»

راننده وارد پیاده‌رو شد و از پله‌ها بالا رفت. دنیا جلو در خانه نشسته بود و به نرده‌ها تکیه داده
بود.

روبه‌روی دنیا نشست و شروع به حرف‌زدن با او کرد. صدایش را می‌شنیدم، اما کلماتش را
درست متوجه نمی‌شدم.

زنی که تفنگ در دست داشت من و آماندا را پوشش داده بود.

آن طرف خیابان پنجره‌ای باز بود و نور یک شمع روی لبه آن سوسو می‌زد، یکی از همسایه‌ها
اتفاقاتی را که روبه‌روی خانه من در حال وقوع بود دنبال می‌کرد.
راننده برگشت.

سپس گفت: «ببینید، کمپ‌های سی.دی. سی الان پره. درواقع دو هفته‌ست که پر شده. اگه
حتی موفق بشید همسرتون رو به یکی از اون‌ها برسونید، باز هم هیچ فرقی به حالش نمی‌کنه.
به محض اینکه چشم‌ها خون‌آلود بشن دیگه کاری از کسی ساخته نیست و مرگ حتمیه. تو رو
نمی‌دونم، ولی اگه من باشم مرگ تو خونه خودم، روی تخت خودم رو بیشتر ترجیح می‌دم.»
نگاهی به آن زن کرد و گفت: «نادیا، می‌شه خواهش کنم چندتا انژکتور خودکار به این آقای
محترم بدی؟ یه ماسک هم بیار لطفاً.»

نادیا گفت: «آخه مایک.»

«کاری رو که بهت می‌گم بکن.»

سپس اسلحه‌اش را پایین آورد، به طرف خودروی هاموی رفت و در یکی از کارتونها را باز کرد.

گفتم: «پس همسر می‌میره؟»

مایک گفت: «متأسفم.»

گفتم: «تا کی زنده‌ست؟»

«خیلی که دووم بیاره تا صبح.»

دنیا پشت سرم درد می کشید و ناله می کرد.

نادیا برگشت، پنج انژکتور خودکار و یک ماسک را به قفسه سینه ام چسباند.

راننده گفت: «تمام مدت ماسک روی صورتت باشه، می دونم سخته، ولی سعی کن لمسش نکنی.»

پرسیدم: «این انژکتورها برای چی هستن؟»

گفت: «مورفینه. اگه هر پنج تا شو یک دفعه بهش تزریق کنی خیلی آروم می میره. اگه جای تو بودم، همین کار رو می کردم. هشت ساعت آخر خیلی زجر آوره.»
«هیچ شانس نداره؟»

«نه.»

«درمانی براش پیدا نشده؟»

«داریم روش کار می کنیم، ولی مطمئناً نمی رسیم این شهر رو نجات بدیم.»

«یعنی می خوای بگی جون این آدم ها هیچ ارزشی نداره؟»

از پشت ماسکش خوب من را برانداز کرد.

شیشه های ماسکش کمی تیره بود.

حتی نمی توانستم چشمانش را درست ببینم.

گفت: «اگه سعی کنی از شهر خارج بشی، احتمال داره گیر بیفتی. شک نکن دردم می کشنت. مخصوصاً اگه هوا تاریک شده باشه.»

صورتش را برگرداند.

هر دو وارد هاموی شدند، سپس خودرو روشن شد و به حرکت افتاد.

خورشید در افق بلعیده شده بود.

خیابان کم کم تاریک می شد.

آماندا گفت: «همین الان باید حرکت کنیم.»

«فقط یه دقیقه بهم وقت بده.»

گفت: «ممکنه تو هم مبتلا بشی.»

«می دونم.»

«جیسون...»

«همسرم داره زجر می کشه.»

«نه، اون ورژنی از همسرته. اگه بیماری ای که اون داره رو تو هم بگیری دیگه هیچ وقت همسر واقعی ات رو نمی بینی.»

ماسک را پوشیدم و از پله ها بالا رفتم.

کمی نزدیک شده بودم که دنیا سرش را بالا برد.

صورت به هم ریخته اش آزارم می داد.

صفرای سیاه و خون؛ روی خودش بالا آورده بود.

پرسید: «اون ها من رو با خودشون نمی برن؟»

سرم را به نشانه نه به چپ و راست تکان دادم.

دلم می خواست او را در آغوش بگیرم و دلداری اش بدهم.

دلم می خواست قدم هایم را آرام به عقب بردارم و از او فرار کنم.
گفت: «جیسون، راحت باش. لازم نیست جوری وانمود کنی که حالم خوب می شه. من آماده ام.»

انژکتورهای خودکار را روی زمین گذاشتم و گفتم: «اون ها این انژکتورها رو به من دادن.»
«چرا؟»

«برای اینکه به درد و رنج تو خاتمه بدم.»

گفت: «من مردن تو رو روی تخت خوابمون دیدم، شاهد مرگ پسر مون بودم. دیگه نمی خوام پام رو تو این خونه بذارم. انتظار هر چیزی رو تو زندگی مون داشتم، ولی اصلاً تصور نمی کردم یه همچین وضعی پیش بیاد.»

گفتم: «نه، تو زندگی خیلی خوب و بی نقصی داشتی. فقط پایانش یه کم آزاردهنده ست.»
شمع از دستش روی کفپوش بتونی افتاد و خاموش شد.

گفتم: «اگه همشون رو بهت تزریق کنم، دیگه دردی نخواهی کشید. این اجازه رو بهم می دی؟»
سرش را به نشانه بله بالا و پایین کرد، اشک و خون از گونه هایش سرازیر می شد.
کلاhek صورتی یکی از انژکتورها را برداشتم، آن را به صورت عمودی روی ران دنیلا گذاشتم و دکمه زیر انگشت شستم را فشار دادم.

دنیلا آن قدر ناتوان بود که هیچ عکس العملی نشان نداد.

به ترتیب و با فاصله کم چهار انژکتور دیگر را هم به او تزریق کردم.
دارو تقریباً فوراً تأثیرش را گذاشت.

دنیلا پشتش را به نرده های آهنی چسباند. آرامش بی وصفی در چشمان سیاهش موج می زد.
گفتم: «دنیلا؟!»

لبخند خمارگونه ای زد و بریده بریده گفت: «می دونم این ها همش خواب و خیاله. تو فرشته نجات منی. اومدی تا من تنها نباشم. خیلی می ترسیدم موقع مرگ کسی کنارم نباشه.»
هوا رفته رفته تاریک می شد.

چند ستاره در آسمان سیاه و عجیب شیکاگو پدیدار شدند.

دنیلا گفت: «انگار... دارم پرواز می کنم.»

معمولاً عصرها همان جا می نشستیم، شراب می نوشیدیم، می خندیدیم، و با همسایه ها که در حال عبور بودند حرف می زدیم، تا وقتی که چراغ های خیابان چشمک زنان روشن می شدند.

دوباره گفت: «ای کاش می تونستی بهم دست بزنی جیسون.»

صدایش گرفته و شکننده شده بود و به حالتی بلندتر از نجوا صحبت می کرد.

پلک هایش روی هم قرار گرفتند.

هر دوره دم و بازدمش به اندازه یک یا دو ثانیه طولانی تر شده بود.

تا اینکه قفسهٔ سینه‌اش ثابت ماند.

نمی‌خواستم او را همان‌جا، جلو درگاه رها کنم، اما نباید لمسش می‌کردم. از جایم بلند شدم و چند قدم جلوتر رفتم. خانه تاریک و ساکت بود و سنگینی مرگ تمام فضا را پوشانده بود.

از دیوارهای اتاق ناهارخوری که با نور شمع روشن شده بودند عبور کردم و از آشپزخانه وارد اتاق مطالعه شدم. صدای کف چوبی زیرپایم تنها صدایی بود که در خانه شنیده می‌شد. به پله‌ها که رسیدم ایستادم و از دل تاریکی به طبقهٔ دوم خیره شدم، جایی که پسرم روی تختش افتاده بود و آرام‌آرام تحلیل می‌رفت. انرژی مقاومت‌ناپذیری من را به سمت سیاهچالهٔ روبه‌رویم می‌کشید. اما جلوتر نرفتم.

پتویی را از روی مبل برداشتم، بیرون بردم و جسد دنیلا را با آن پوشاندم. سپس در خانه‌ام را بستم، از پله‌ها پایین رفتم و از ترس و وحشتی که آنجا را در خود بلعیده بود فاصله گرفتم.

سوار اتومبیل شدم و آن را روشن کردم.

سرم را چرخاندم و به آماندا نگاه کردم.

گفتم: «ممنونم که اینجا ولم نکردی.»

گفت: «ولی باید ولت می‌کردم.»

اتومبیل را به حرکت درآوردم.

برخی نقاط شهر برق داشتند.

برخی در تاریکی فرورفته بودند.

چشمانم پشت سرهم اشک‌آلود می‌شدند.

به سختی می‌توانستم رانندگی کنم.

آماندا گفت: «جیسون اینجا دنیای تو نیست. اون هم همسر تو نبود. هنوز شانس این رو داری که به خونه‌ات برگردی و همسرت رو ببینی.»

به لحاظ منطقی می‌دانستم حق با آماندا بود، اما قلبم چهارصد قسمت شده بود و نمی‌توانستم احساسات و عواطفم را آرام کنم.

انگار مانند یک آدم آهنی برنامه‌ریزی شده بودم تا آن زن را دوست داشته باشم و از او محافظت کنم.

در حال عبور از محلهٔ باک‌تاون بودیم.

در آن دوردست‌ها شعله‌های صد فوتی آتش به آسمان زبانه می‌کشیدند.

بزرگراه تاریک و خلوت بود.

آماندا دستش را دراز کرد و ماسک را از روی صورتش برداشت.

هنوز نمی‌توانستم سایهٔ مرگ را که بر سر خانه و خانواده‌ام گسترانده شده بود فراموش کنم. مدام جلو چشمانم بودند.

مدام به دنیا فکر می‌کردم، به جسم بی‌جان که جلو در خانه مان افتاده بود.

به سمت غرب شهر در حال حرکت بودیم که از شیشهٔ کنارم بیرون را نگاه کردم. نور ماه برج‌ها را روشن کرده بود.

هیچ اثری از زندگی در آن‌ها دیده نمی‌شد.

آماندا گفت: «جیسون؟»

گفتم: «چیه.»

«یه ماشین دنبالمونه.»

از آینهٔ جلو نگاهی به قسمت عقبی اتومبیل انداختم.

چراغ‌هایش خاموش بودند و درست مثل یک هواپیمای جنگنده سپر به سپر من حرکت می‌کرد.

ناگهان چراغ‌های نوربالا و سپس چراغ‌های قرمز و آبی روی سقفش را روشن کرد.

صدایی از پشت بلندگوها می‌گفت: بزن کنار.

وحشت سراسر وجودم را فراگرفت.

ما هیچ وسیله‌ای برای دفاع از خود نداشتیم.

با آن اتومبیل زهوار در رفته هم نمی‌توانستیم زیاد از آن‌ها فاصله بگیریم.

پایم را از روی پدال گاز برداشتم، عقربه‌های کیلومتر شمار آرام آرام سر جایشان برگشتند.

آماندا گفت: «داری ماشین رو نگه می‌داری؟»

گفتم: «آره.»

«چرا؟»

پدال ترمز را فشار دادم و همین که سرعتمان کمتر شد، وارد شانهٔ جاده شدم و اتومبیل را متوقف کردم.

آماندا بازویم را گرفت و گفت: «جیسون، چی کار داری می‌کنی؟»

از آینهٔ جلو دیدم که اتومبیل شاسی بلند سیاهی پشت سرمان ایستاد.

ماشین رو خاموش کن و سوئیچ رو از شیشه پرت کن بیرون.

آماندا گفت: «جیسون!»

گفتم: «یه فکری تو سرمه.»

این هشداره آخره. ماشین رو خاموش کن و کلیدها رو بنداز بیرون. اگه بخوای فرار کنی، مجبور

می‌شیم از سلاحمون استفاده کنیم.

حدود یک مایل عقب‌تر چند اتومبیل دیگر هم چراغ‌های جلوی‌شان را روشن کرده بودند. دنده را به حالت خلاص درآوردیم و چراغ‌های اتومبیل را خاموش کردم. سپس شیشه کناری‌ام را پایین آوردم، دستم را از آن بیرون بردم و وانمود کردم چیزی را پرت می‌کنم. در سمت راننده شاسی‌بلند سیاه باز شد، مردی که ماسک به صورت داشت و اسلحه‌اش را به طرف ما گرفته بود از اتومبیل خارج شد.

اتومبیل را در دنده گذاشتم، چراغ‌های جلو را روشن کردم و پدال گاز را تا جایی که می‌توانستم فشار دادم.

صدای شلیک گلوله‌ای به گوشم خورد.

سوراخ بی‌نقصی روی شیشه جلو کاتلس سیرا به وجود آمد.

سپس یک سوراخ دیگر.

گلوله‌ای هم به ضبط کاستی اتومبیل برخورد کرد.

نگاهی به آینه جلو انداختم، دیدم چند صد یارد از شاسی‌بلند سیاه فاصله گرفته‌ایم.

کیلومترشمار اتومبیل روی شصت بود و همچنان افزایش می‌یافت.

آماندا پرسید: «چقدر از خروجی فاصله داریم؟»

گفتم: «یکی دو مایل.»

گفت: «ببین، چهار پنج تا ماشین دارن دنبالمون می‌کنن.»

«می‌بینمشون.»

«جیسون، اگه ما رو بگیرن...»

«می‌دونم.»

حالا دیگر سرعتم از نود عبور کرده بود، موتور اتومبیل تقلا می‌کرد تا دستور وارده از پدال گاز را اجرا کند، عقربه‌هایی که دور موتور را نشان می‌دادند چند اینچ بیشتر از محدوده قرمز فاصله نداشتند.

از کنار تابلویی گذشتیم که نشان می‌داد خروجی یک چهارم مایل دیگر سمت راست قرار دارد.

با آن سرعت در ظرف چند ثانیه به خروجی می‌رسیدیم.

لب خروجی با سرعت هفتاد و پنج کیلومتر در ساعت ترمز گرفتم.

هیچ کدام کمر بند ایمنی نبسته بودیم.

آماندا به داشبورد اتومبیل برخورد کرد و من هم به سمت فرمان کشیده شدم.

در انتهای رمپ، به ناگاه چشمم به یک تابلوی گردش به چپ افتاد، با همان سرعت پیچیدم، از تایرها جیغ ممتدی بلند شد. آماندا محکم به در کناری‌اش برخورد کرد، من هم اگر خودم را محکم نگه نداشته بودم روی صندلی آماندا پرت می‌شدم.

از روگذر درحال عبور بودیم که متوجه شدم پنج اتومبیل ما را دنبال می کنند، نزدیک ترینشان همان شاسی بلند سیاه بود و دو خودروی هاموی هم پشت سرش بودند. با سرعت وحشتناکی وارد خیابان های خلوت جنوب شیکاگو شدیم. آماندا کمی به جلو خم شد و به بیرون چشم دوخت.

پرسیدم: «چی شده؟»

به آسمان نگاه می کرد.

گفت: «یه چیزی روی سرمونه.»

«نکنه هلكوپتره؟»

«آره خودش.»

به سرعت از تقاطع عبور کردم، ایستگاه قطار را پشت سر گذاشتم، از محله فقیرنشین گذشتم و از میان انبارهای متروکه و شبکه های ریلی درحال گذر بودم. از شهر خیلی دور شده بودیم.

آماندا گفت: «دارن بهمون نزدیک می شن.»

گلوله ای به شدت به بدنه اتومبیل برخورد کرد.

سپس سه گلوله دیگر هم با فاصله زمانی کم به سمت اتومبیل شلیک شدند و محکم به بدنه برخورد کردند، انگار کسی چکش دستش گرفته بود و با قدرت به بدنه می کوبید.

آماندا گفت: «اون ها مسلسل دارن.»

گفتم: «بشین کف ماشین.»

صدای آژیر اتومبیل هایشان نزدیک و نزدیک تر می شد.

خودروی کاتلس سیرای زهوار دررفته ما حریفشان نمی شد.

دو گلوله دیگر هم به اتومبیل ما برخورد کرد که یکی از شیشه عقب داخل شد و از شیشه جلو راهش را به بیرون باز کرد و دیگری به قسمت میانی صندلی آماندا اصابت کرد و آن را از هم درید. از پشت شیشه ترک خورده چشمم به دریاچه میشیگان افتاد.

گفتم: «طاقت بیار، تقریباً دیگه رسیدیم.»

با سرعت به راست پیچیدم و وارد خیابان پولاسکی درایو شدم. سه گلوله دیگر هم به صندلی های عقب برخورد کرد.

چراغ های جلو اتومبیل را خاموش کردم.

ثانیه های اول رانندگی بدون چراغ های جلو مثل این بود که در تاریکی به پرواز درآمده باشم.

اما بعد چشمانم به تاریکی عادت کردند.

سنگ فرش را جلویمان می دیدم. ساختمان های عظیم و سایه گون اطرافمان را پوشانده بودند. تاریکی همه جا را بلعیده بود.

پایم را از روی پدال گاز برداشتم، اما ترمز نگرفتم.

نگاهی به پشت سرم انداختم، دو شاسی بلند سیاه به سرعت وارد خیابان پولاسکی شدند.

از روبه‌رو فقط آن دو دودکش آشنا را می‌دیدم که به آسمان قد علم کرده بودند.

سرعت‌مان کمتر از بیست مایل در ساعت بود. آن‌ها به سرعت به ما نزدیک می‌شدند. آیا می‌توانستند در آن تاریکی ما را پیدا کنند؟

چشمم به نرده افتاد.

سرعت‌مان آرام آرام کاهش می‌یافت.

اتومبیل را به طرف نرده هدایت کردم، قفل شکست، و درها از هم فاصله گرفتند.

آرام وارد پارکینگ شدم، با احتیاط از کنار چند چراغ برق واژگون شده عبور کردم، و از شیشه عقب نگاهی به پشت سرم انداختم.

صدای آژیر آرام آرام شدت می‌یافت.

سه خودرو شاسی بلند از کنار دروازه عبور کردند، دو اتومبیل هاموی که روی سقفشان مسلسل نصب شده بود هم پشت سرشان در حرکت بودند.

ماشین را خاموش کردم.

صدای آژیرها محو شد.

آماندا از قسمت جلوپای صندلی کنار راننده بلند شد و من هم کوله‌پشتی‌مان را از روی صندلی عقب برداشتم.

صدای بسته شدن درهای اتومبیل‌مان در فضای اطراف منعکس شد.

به سمت آن ساختمان خراب که فقط کلمات برق و کاگو روی نمای سردرش باقی مانده بودند به راه افتادیم.

هلیکوپتری روی سرمان پرواز می‌کرد و شعاع نور بزرگی روی پارکینگ انداخته بود.

صدای روشن شدن چند اتومبیل به گوشم خورد.

سپس شاسی بلند سیاهی در عرض خیابان پولاسکی ایستاد.

چراغ‌های جلوی کورم کرده بودند.

به طرف ساختمان می‌دویدیم که صدای مردی از پشت بلندگو پخش شد، به ما فرمان توقف می‌داد.

از شکافی که روی دیوار آجری قرار داشت وارد ساختمان شدم، سپس به آماندا هم کمک کردم از آن عبور کند.

تاریکی مطلق.

کوله‌پشتی را باز کردم و سریع فانوس را از آن درآوردم.

نور فانوس فضای دفتر کار مخروبه‌ای را روبه‌رویمان روشن کرد. در تاریکی، نمای آنجا من را به

یاد شب شومم با جیسون ۲ می انداخت، شبی که او به زور اسلحه من را به ورژن دیگری از این ساختمان کشانده بود.

از اتاق اول عبور کردیم. نور فانوس دل تاریکی را می درید.

به راهرو رسیدیم.

شروع کردیم به دویدن.

کف پوشیده راهرو زیر پایمان می لرزید.

عرق از سرو صورتم سرازیر بود و چشمانم را می سوزاند.

قلبم آن قدر تند می تپید که انگار نزدیک بود از قفسه سینه ام بیرون بزند.

نفس نفس می زدم.

چند نفر دنبالمان بودند.

صورتم را برگرداندم، چند اشعه لیزر و نقطه های سبزرنگی که به نظر می رسید از دوربین های دید در شب ساطع می شدند تاریکی پشت سرمان را مزین کرده بودند.

صدای خش خش بی سیم ها و ملخ هلیکوپتر از پشت دیوارهای ساختمان به گوش می رسید.

ناگهان سیلی از گلوله در راهرو به راه افتاد، سریع روی کف راهرو خوابیدیم.

صدای شلیک ها که قطع شد دوباره بلند شدیم و با اضطراب بیشتری شروع به دویدن کردیم.

به یک چهارراه که رسیدیم، دست آماندا را گرفتم و با هم وارد راهروی مجاور شدیم. امیدوار بودم راه را درست انتخاب کرده باشم.

بالاخره به نرده های بالایی پلکان فلزی رسیدیم. انتهای آن پلکان اتاق ژنراتورها بود.

از پله ها پایین رفتیم.

تعقیب کنندگانمان زیاد دور نبودند، صدای سه نفرشان را از راهروی آخری می شنیدم.

دو مرد و یک زن.

آخرین پله را هم پشت سر گذاشتم. آماندا هم بلافاصله بعد از من از پلکان پیاده شد. کمی بالاتر، چند نفر با چنان شدتی قدم برمی داشتند که ستون فلزی پلکان سرجایش تکان می خورد.

متوجه دو نقطه قرمز جلو پایم شدم.

کمی راهم را کج کردم و به دویدن ادامه دادم. همه جا تاریک تاریک بود. می دانستم اتاقک کجاست.

از بالا به طرفمان شلیک می کردند که متوجه شدم دو نفر با لباس محافظ بیولوژیکی از پله ها پیاده شدند. صدای قدم هایشان را پشت سرم احساس می کردم.

فقط پنجاه فوت از اتاقک فاصله داشتیم. در اتاقک باز بود و سطح فلزی اش نور اندک فانوسمان را به اطراف منعکس می کرد.

دوباره تیراندازی کردند.

احساس کردم زنبوری گوش راستم را نیش زد.

سپس گلوله‌ای به در اتاقک برخورد کرد.

گوشم می‌سوخت.

مردی پشت سرم فریاد می‌زد: «راه فراری نداری!»

اول آماندا وارد اتاقک شد.

سپس من از در عبور کردم، چرخیدم و با شانه‌ام در را هل دادم.

سربازها آن قدر به ما نزدیک بودند که صدای نفس نفس زدنشان را می‌شنیدم.

به اتاقک که نزدیک شدند ایستادند، همه با هم شروع به تیراندازی کردند، نور کورکننده‌ای که از

دهانه تفنگ‌هایشان بیرون می‌زد، گلوله‌هایشان که محکم به سطح فلزی اتاقک برخورد

می‌کردند، و جرنج جرنج صدا می‌دادند آخرین چیزهایی بودند در آن دنیای کابوس‌مانند دیدم

و شنیدم.

فوراً داروها را به خودمان تزریق کردیم و پس از چند دقیقه راهرو دوباره ظاهر شد.

در حال راه رفتن بودیم که آماندا می‌خواست استراحت کند، اما من موافقت نکردم.

باید به راه رفتن ادامه می‌دادم.

تا یک ساعت تمام راه رفتیم.

مدت زمانی برابر با دوره تأثیر دارو.

خونی که از گوشم جاری بود قسمت اعظم پیراهنم را آغشته کرده بود.

آن قدر راه رفتیم تا راهرو ناپدید شد و دوباره در فضایی به اندازه یک اتاقک محصور شدیم.

کوله‌پشتی را انداختم.

سرد بود.

عرق روی پوستم خشک شده بود. آماندا در مرکز اتاقک ایستاده بود، دامنش کثیف و پاره شده

بود و عرق گیرش به علت دویدن‌هایمان در آن نیروگاه متروکه تماماً چاک‌چاک شده بود.

فانوس را که روی کف اتاقک گذاشت احساس عجیبی به من دست داد، انگار از بند چیزی رها

شده باشم.

از فشار، زور، تهدید، خشم، و ترس.

همه و همه از خلال گریه‌ها و هق‌هق زدن‌های بی‌اختیاری از روح و جانم خارج شدند.

آماندا فانوس را خاموش کرد.

خیزان خودم را به دیوار سرد رساندم. سپس آماندا سرم را روی پایش گذاشت.

انگشتانش را بین موهایم حرکت می‌داد.

آمیول‌های باقی‌مانده: ۴۰

چشمانم را که باز کردم همه جا تاریک بود، به یک طرف روی کف اتاقک دراز کشیده بودم و پشتم به دیوار چسبیده بود. آماندا به فاصلهٔ خیلی کمی از من دراز کشیده بود، بدن هایمان درهم گره خورده بودند و سر آماندا روی بازوی من قرار داشت. به شدت تشنه بودم و احساس گرسنگی می کردم. نمی دانستم چقدر خوابیده بودم. حداقل خونریزی گوشم متوقف شده بود. درمانده و آواره شده بودیم.

جدای از خودمان، آن اتاقک تنها یار باوفایمان بود.
قایقی بسیار کوچک وسط اقیانوسی بی اندازه پهناور.
هم پناهگاهمان بود.
هم زندانمان.
و هم خانه و کاشانه مان.

با احتیاط دستم را از زیر سر آماندا برداشتم.
سوئیت شرتم را درآوردم و به شکل یک بالش زیر سر آماندا قرار دادم.
کمی تکان خورد، اما بیدار نشد.
کورمال کورمال خودم را به در اتاقک رساندم، می دانستم نباید بدون آمادگی آن را باز کنم، اما
دیگر تحمل فضای بسته اتاقک را نداشتم و نفسم بالا نمی آمد.
دستگیره را چرخاندم و آرام در را باز کردم.
احساس اولیه: بوی زندگی بخش سرسبزی بهاری.
شیارهای نور آفتاب از خلال درخت های نزدیک به هم جاری بودند و جنگل را روشن می کردند.
کمی جلوتر گوزنی بی حرکت ایستاده بود و با چشمان سیاه و نم دارش به اتاقک خیره شده بود.
وقتی پایم را از در اتاقک بیرون گذاشتم، در میان درختان کاج ناپدید شد.
جنگل به شکل نگران کننده ای ساکت بود.
کف سبزپوش جنگل پوشیده از شبنم بود.
کمی از اتاقک فاصله گرفتم و روی تکه زمینی که در معرض مستقیم نور آفتاب قرار داشت
نشستم، گرما و روشنایی خورشید پوستم را نوازش می کرد.
نسیمی از فراز درخت های کاج به پایین می وزید.
بوی چوب سوخته و چای آتشی را استشمام می کردم.
مربوط به آتشی می شد که در جنگل درست کرده بودند؟ یا از دودکش خانه ای مسافر نسیم
بود؟

لحظه ای به فکر فرو رفتم، چه کسانی اینجا زندگی می کنند؟
اینجا چه جور دنیایی است؟
صدایی به گوشم رسید.
کسی نزدیک می شد.

صورتی را که برگرداندم آماندا را دیدم که از بین درخت ها به طرف من می آمد. احساس گناه
می کردم، کم مانده بود به علت ندانم کاری من جانش را از دست بدهد. او فقط به خاطر من آنجا
نبود، آنجا بود چون جانم را نجات داده بود، چون خطر کرده بود تا در مقابل وجدانش شرمنده

نباشد.

کنارم نشست و صورتش را به طرف خورشید گرفت.

پرسید: «خوب خوابیدی؟»

گفتم: «نه زیاد، گردنم خیلی درد می کرد. تو چطور؟»

«منم نه، تمام تنم درد می کنه.»

کمی به سمت من متمایل شد و نگاهی به گوشم انداخت.

پرسیدم: «زخم بدیه؟»

گفت: «نه، گلوله یه قسمت خیلی کوچیک از لاله گوشات رو برده. الان تمیزش می کنم برات.»
سپس بطری آبی را که در آن شیکاگوی مجلل و پیشرفته پر کرده بودیم به من داد. یک دل سیر آب خوردم.

پرسید: «الان بهتری؟»

گفتم: «نمی تونم یک لحظه ام از سرم بیرونش کنم. جسد بی جونش رو که دراز به دراز جلو در خونه مون افتاده بود. پسر مم تو اتاقش ... ما گم شدیم آماندا.»

آماندا گفت: «می دونم سخته، ولی سؤالی که باید از خودت بکنی، یعنی هر دوتامون باید از خودمون بکنیم، اینه که چی باعث شد از اون دنیا سردر بیاریم؟ اینکه تو به چی فکر می کردی؟»
«من فقط نوشتم که می خوام برم خونه، همین.»

«بسیار خب، نوشتی که می خوامی بری خونه. ولی در اون لحظه یه چیزی روی شونه هات سنگینی می کرده.»

گفتم: «منظورت چیه؟»

گفت: «واضح نیست؟»

«معلومه که نه.»

«بدترین ترس ات.»

«بدترین ترسم؟»

«آره، یعنی هنوز متوجهش نشدی؟ این ترس از بچگی تو وجودت ریشه دوونده.»

«از چی حرف می زنی؟»

«اینکه نه تنها می ترسی خونواده ات رو از دست بدی، بلکه می ترسی مریضی اونا رو ازت بگیره. درست همون طوری که وقتی هشت سالت بوده مادرت رو از دست دادی.»

صورتتم را به طرف آماندا چرخاندم.

گفتم: «تو این رو از کجا می دونی؟»

«به نظرت از کجا؟»

البته. آماندا روان درمانگر جیسون ۲ بوده است.

گفت: «مرگ مادرش، اونم جلو چشم‌هاش خیلی تو زندگی‌اش تأثیر گذاشته بود. به همین دلیل تصمیم گرفته بود هرگز ازدواج نکنه، هرگز صاحب بچه نشه. به همین دلیل خودش رو غرق کار کرده بود.»

حقیقت دارد. در آن دنیای طاعون‌زده چند بار می‌خواستم از دنیا فرار کنم، نه اینکه او را دوست نداشتم و دیوانه‌اش نبودم، نه، چون می‌ترسیدم از دستش بدهم، می‌ترسیدم رفتنش را تماشا کنم. وقتی فهمیدم چارلی را حامله است هم همین احساس را داشتم. می‌ترسیدم به هر دویشان وابسته شوم. از وابستگی هراس دارم.

گفتم: «چرا باید بخوام در رو به همچین دنیایی باز کنم؟»

گفت: «چرا برخی از مردها عاشق زن‌هایی می‌شن که از جهاتی شبیه مادرشون هستن؟ یا برخی از دخترها دلبسته مردهایی با خصوصیات پدرشون؟ چون می‌خوان فرصتی به دست بیارن تا یه چیزهایی رو تغییر بدن، چیزهایی که یه عمره تو ناخودآگاهشون جاخوش کرده. می‌خوان کاری رو که وقتی بچه بودن نتونستن انجام بدن تو بزرگی‌شون انجام بدن. شاید وقتی همین جوری درموردش حرف می‌زنیم معنی نده، ولی ناخودآگاه ما مشکلاتمون رو به روش خودش حل می‌کنه. از این می‌شه نتیجه گرفت که دنیا و کارکرد ذهن ما راه کار با اتاقک رو خیلی وقت پیش به ما آموختن.»

بطری آب را به آماندا دادم و گفتم: «چهل تا.»

گفت: «چهل تا چی؟»

«چهل تا آمپول مونده. نصفش واسه توئه، نصفش واسه من. یعنی هر کدوم بیست بار وقت

داریم شانسمون رو برای فرار از این وضعیت امتحان کنیم. می‌خوای چی کار کنی؟»

«نمی‌دونم. تنها چیزی که می‌دونم اینه که نباید به دنیای خودم برگردم.»

«پس یعنی با من می‌مونی؟ یا نه الان یه جورایی خداحافظی کردی؟»

«نمی‌دونم تو چه حسی داری، ولی من فکر می‌کنم هنوز ما به هم احتیاج داریم. فکر کنم بتونم

کمکت کنم بری خونه‌ات.»

به تنه درخت کاج تکیه داده بودم. دفترچه یادداشت روی زانویم بود و سعی می‌کردم تمرکز کنم.

به وجود آوردن دنیایی آن هم فقط با کلمات، امیال، و اراده. حتی تصورش هم عجیب است.

کنترل همه چیز دست من بود، اما به شرط اینکه اول کنترل خودم را به دست می‌آوردم.

کنترل احساسات و عواطفم را.

باید طوفان درونم را کنترل می‌کردم.

اگر سلسله نامحدودی از دنیاها وجود داشته باشد، چطور باید دنیایی را که دقیقاً به من تعلق

دارد از میانشان گلچین کنم؟

خودکار را برداشتم، هر چیزی را که از شیکاگوی خودم به یاد می‌آوردم در دفترچه می‌نوشتم. با استفاده از کلمات زندگی‌ام را نقاشی می‌کردم.

کودکانی که از جلو خانه‌مان عبور می‌کردند و با هم به مدرسه می‌رفتند، صدایشان که درست مثل جریان آبی که از بلندای کوه سرازیر می‌شود می‌خروشید و زندگی می‌بخشید.

نقاشی رنگ‌ورورفته‌ای که سه بلوک بالاتر از خانه‌مان روی یک دیوار سفید آن قدر ماهرانه و استادانه کشیده شده بود که هنوز جایگزینش نکرده بودند.

چشمانم را بستم و همه جزئیات خانه‌ام را تصور کردم.

چهارمین پله پلکان که همیشه صدا می‌داد.

حمام طبقه اول که دوشش نشتی داشت.

بوی قهوه تازه که اول صبح در آشپزخانه‌مان می‌پیچید.

و همه جزئیات بی‌اهمیت و نادیدنی‌ای که به اتفاق هم دنیای من را می‌ساختند.

فصل یازدهم

آمیول‌های باقی‌مانده: ۳۲

فرضیه‌ای معروف به درهٔ وهمی^{۸۴} در زیبایی‌شناسی وجود دارد که طبق آن اگر ظاهر چیزی نزدیک به انسان باشد، چیزی مثل مانکن یا ربات انسان‌نما، اغلب بینندگان نسبت به آن حس دافعه پیدا خواهند کرد. چون باوجود اینکه ظاهری شبیه انسان دارد، غیرطبیعی بودن آن باعث می‌شود بینندگان نسبت به چیزی که درعین حال هم آشنا و هم بیگانه است واکنش احساسی عجیبی از خود بروز دهند.

در خیابان‌های شیکاگویی که تقریباً شبیه شیکاگوی من بود قدم می‌زدم و حسی شبیه به چیزی که فرضیهٔ درهٔ وهمی می‌گفت داشتم. حاضر بودم هر روز رؤیاهای آخرالزمانی ببینم؛ ساختمان‌های درهم‌کوبیده‌شده، زمین‌های پوشیده از خاکستر، خورشید درهم‌شکسته، و... اما یک لحظه جایی که ایستاده بودم نباشم. اسامی خیابان‌ها متفاوت بود، جایی که همیشه توقف می‌کردم تا قهوه آمریکانو سفارش دهم تبدیل به دکهٔ مشروب‌فروشی شده بود و خانوادهٔ دیگری در خانه‌ام سکونت داشتند.

بعد از فرارمان از آن دنیای طاعون‌زده، آن شیکاگو، چهارمین شیکاگویی بود که به آن سفر کرده بودیم. همه شبیه هم بودند، تقریباً خانه.

شب در راه بود و چون هر کدام چهار بار، با فاصلهٔ کم، دارو را به خودمان تزریق کرده بودیم باید استراحت می‌کردیم، بنابراین برای اولین بار تصمیم گرفتیم به اتاقک برنگردیم.

به همان هتل در خیابان لوگان اسکوئر رفتیم که من در دنیای آماندا خیس و آب‌کشیده پایم را در آن گذاشته بودم.

رنگ تابلوی نئونی به‌جای سبز، قرمز بود، اما اسم هتل تغییری نکرده بود: هتل رویال. هنوز هم به همان اندازه فراموش شده، کهنه، و قدیمی بود، اما به هزاران دلیل ریز و بی‌اهمیت با هتل قبلی تفاوت داشت.

اتاقمان دو تخت‌خواب دونفره داشت و درست مثل اتاقی که من گرفته بودم مشرف به خیابان بود.

کیسه‌های پلاستیکی مان را که حاوی لوازم حمام و لباس‌های دست‌دوم بودند روی کمد کنار تلویزیون گذاشتم.

اگر زمان متفاوتی می‌بود، اگر وضعیتم فرق می‌کرد، مطمئناً یک ثانیه هم در آن هتل که بوی مواد پاک‌کننده می‌داد نمی‌ماندم.

اما در آن لحظه آنجا برایم یک هتل پنج ستاره بود.

سوئیت شرت و زیرپیراهنی‌ام را درآوردم و گفتم: «ان قدر حالم از اینجا به هم می‌خوره که حتی

نمی‌دونم از کجا باید شروع کنم.»

سپس لباس‌هایم را به طرف سطل آشغال پرت کردم.

آماندا آهی کشید و گفت: «این بحث رو با من شروع نکن که خیلی حرف واسه گفتن دارم.»

گفتم: «خیلی خنده‌داره، یه دلار هم بدی اینجا بهت اتاق می‌دن!»

«خب باید به کیفیت اتاق‌هاش نگاه کنی دیگه.»

به طرف پنجره رفتم و پرده را کنار زدم.

اوایل غروب بود.

باران می‌آمد.

تابلوی چشمک‌زن هتل نور قرمزی را به درون اتاق می‌ریخت.

حساب روز و ماه را به کل از دست داده بودم.

گفتم: «اول تو برو حموم.»

آماندا وسایلش را از کیسه‌های پلاستیکی برداشت و رفت.

صدای آرامش‌بخش برخورد آب به کف سرامیکی حمام روحم را جلا می‌داد.

فریاد زد: «وای خدا، جیسون. حتماً یه دوش بگیر. نمی‌دونی چه حالی می‌ده.»

لباس‌هایم کثیف بود، نمی‌خواستم تشک را هم کثیف کنم، بنابراین روی کف اتاق کنار بخاری

نشستم، از هوای گرمی که بین دست و پایم می‌پیچید لذت می‌بردم و به آسمانی که هر لحظه

تیره‌تر می‌شد خیره شده بودم.

بنا به توصیه آماندا دوش گرفتم.

قطرات ریز آب از دیوارهای حمام سرازیر بودند.

چند روز در اتاق خوابیده بودم و بدنم بی‌حس شده بود، اما آب گرم معجزه می‌کرد.

ریشم را که اصلاح می‌کردم، ذهنم درگیر هویت واقعی‌ام شد. در آینه به خودم خیره شده بودم،

اما کسی را که روبه‌رویم ایستاده بود نمی‌شناختم.

جیسون دسنی که هرگز در دانشگاه لک‌مانت یا دبیرستان‌های دولتی فیزیک درس نمی‌داده.

فکر اینکه چند ورژن از من همین حالا جاهای دیگر در حال نفس کشیدن بودند رهایم نمی‌کرد.

یا در شهر دیگری.

در کشور دیگری.

شاید با اسمی متفاوت، همسری متفاوت، و شغلی متفاوت.

اگر یکی از آن‌ها باشم؛ اگر به جای اینکه به دانشجویان فیزیک درس بدهم تمام روزهایم را در یک

مکانیکی مشغول تعمیر اتومبیل‌های مردم باشم یا شبانه‌روز درگیر حفاری معدن باشم، آیا باز

هم در ابتدایی‌ترین سطح شخص یکسانی هستم؟

و آن سطح باید چه ویژگی‌هایی داشته باشد؟
اگر تمامی مشخصات هویتی و سبک زندگی‌ام را از من بگیرید چه مؤلفه‌های مرکزی‌ای می‌بینید که باعث شده‌اند من، من باشم؟

بعد از حدود یک ساعت از حمام بیرون رفتم، پس از چند روز دوباره تمیز شده بودم، شلوار جین پوشیده بودم، پیراهن شطرنجی‌ای به تن داشتم، و کفش‌های کهنه تیمبرلندز پوشیده بودم. کفش‌ها حدود یک سایز از پایم بزرگ‌تر بودند، اما دو جفت جوراب پشمی به پایم کشیده بودم تا آن یک سایز جبران شود.

آماندا نگاهی به من انداخت و گفت: «عالی شدی.»
گفتم: «خودت هم بدک نشدی.»

او شلوار جین سیاه‌رنگی پوشیده بود، چکمه به پا داشت، تی شرت سفید و کت چرمی سیاهی هم به تن داشت که هنوز بوی سیگار صاحب قبلی‌اش از آن استشمام می‌شد.
روی تخت دراز کشیده بود و برنامه‌ای را که اولین بار بود می‌دیدم تماشا می‌کرد.
دوباره گفت: «می‌دونی دارم به چی فکر می‌کنم؟»
گفتم: «به چی؟»

«به بطری خوش‌رنگ شراب. یه میز که سرتاسر روش غذا چیدن. دسرهای مختلف و خوشمزه. راستش رو بخوای بعد از دانشگاه تا این اندازه گرسنگی نکشیده بودم. ببین پوست و استخوان شدم.»

«آره. به این می‌گن یه برنامه غذایی بین‌دنیایی.»
خندید. هر دو به لحظه‌ای مثل این نیاز داشتیم.

بیست دقیقه تمام مشغول راه‌رفتن بودیم، می‌خواستم ببینم آیا یکی از رستوران‌های مورد علاقه من در آن دنیا وجود دارد یا نه.

البته که وجود داشت، مثل این بود که تصادفی به دوست یا آشنایی در یک شهر غریب برخوردی باشم.

جای شیک و مد روزی که نزدیک یکی از مسافرخانه‌های قدیمی محله واقع شده بود.
میز خالی نداشت، مجبور شدیم منتظر شویم تا یکی از میزها خالی شود. چند دقیقه در بار مشغول حرف‌زدن بودیم که میزی کنار پنجره خالی شد. پشت شیشه پر از قطرات باران بود.
دو کوکتیل^{۵۵} سفارش دادیم.

سپس مشروب.

و ده‌ها بشقاب دیگر که به نوبت روی میز چیده می‌شدند.

پشت سر هم گیل‌اس‌های شراب را خالی می‌کردیم و بحثمان حول لحظه‌ای که در آن بودیم

می چرخید.

از کیفیت غذا صحبت می کردیم.

اینکه چقدر رستوران دنج و راحتی بود.

هیچ کدام حتی یک بار هم بحث اتاقک را پیش نکشیدیم.

آماندا گفت من شبیه چوب‌برها شده‌ام.

من هم به او گفتم شبیه دختر کوچولوی موتورسوار شده است.

هر دو از ته دل می خندیدیم، با صدای بلند.

وقتی آماندا از صندلی اش بلند شد تا به دستشویی برود، گفت: «جایی نری ها؟»

گفتم: «از اینجا جُم نمی خورم.»

اما باز هم در راه چند بار صورتش را برگرداند تا مطمئن شود جایی نرفته‌ام.

از بار عبور کرد و وارد راهروی مجاور شد.

تنهایی برایم قابل تحمل نبود. به دوروبرم نگاه می کردم، چهره گارسون‌ها و مشتری‌ها را برانداز

می کردم. سروصدای زیادی از اطراف بلند بود که به غرغرا نامفهومی می مانست.

با خودم فکر می کردم، اگه چیزی رو که من می دونم شماهام می دونستید، چه حالی می شدید؟

وقتی بر می گشتیم هوا سردتر و مرطوب‌تر شده بود.

به هتل که نزدیک شدیم چشمم به بار محله‌ام افتاد. کلمات ویلیج تپ روی شیشه جلویی اش

چشمک می زدند.

گفتم: «حالش رو داری یه گیلای دیگه‌ام با هم بخوریم؟»

دیروقت بود، خیابان تقریباً خلوت شده بود.

پشت پیشخوان بار نشستیم. متصدی بار مشغول رسیدگی به یکی از مشتری‌هایش بود.

بالاخره کارش را تمام کرد و به طرف ما آمد، اول نگاهی به آماندا انداخت، سپس رو کرد به من.

مت بود. شاید در گذشته هزاران گیلای برایم پر کرده بود، آخرین بار در مهمانی رایان به من

خوشامد گفته بود، اما هیچ نشانه‌ای از اینکه من را شناخته باشد در چهره‌اش نمی دیدم.

فقط تواضع و مهربانی بی‌غرضانه.

گفت: «چی میل دارین؟»

آماندا شراب انگور سفارش داد.

من آبجو سفارش دادم.

مت مشغول آماده کردن سفارش ما بود که در گوش آماندا زمزمه کردم: «من بارتندر رو

می شناسم، ولی اون من رو نمی شناسه.»

آماندا گفت: «منظورت چیه تو اون رو می شناسی؟»

«اینجا پاتوقمه.»

«نه. نیست. و اون مرد هم تو رو نمی شناسه. چی می خوای بگی؟»

«خیلی عجیبه. اینجا دقیقاً همون شکلیه که باید باشه.»

مت نوشیدنی هایمان را آورد.

سپس گفت: «می خواید چطوری حساب کنید؟»

نه کارت اعتباری همراهم بود و نه کارت شناسایی داشتم، فقط یک بسته پول در جیب داخلی گرمکن ورزشی ام، کنار آمپول ها، قرار داشت.

در همان حال که پول را آماده می کردم گفتم: «نقد حساب می کنیم. راستی، من جیسون هستم.»

گفت: «مت.»

گفتم: «بار خیلی قشنگیه. مال خودته؟»

«آره.»

انگار اصلاً برایش مهم نبود من چه نظری درمورد بار داشتم، فقط می‌خواست زودتر از شر من خلاص شود. همین ناراحتی کرد. اماندا متوجه شد. وقتی مت‌رفت لیوان شیشه‌ای شرابش را برداشت، به آبجوی من زد و گفت: «به افتخاریه وعده‌غذای رؤیایی، تخت گرم و نرم و زنده‌بودنمون.»

به اتاق که برگشتیم، لامپ‌ها را خاموش کردیم، و در تاریکی لباس‌هایمان را درآوردیم. سوای همه شکایت‌هایی که از امکانات آنجا داشتم، در آن لحظه که روی تخت خواب دراز کشیده بودم حس و صفت نشدنی‌ای به من دست داده بود.

اماندا که آن طرف اتاق روی تخت خودش دراز کشیده بود پرسید: «در رو قفل کردی؟»
گفتم: «آره.»

چشمانم را بستم. صدای قطرات باران که به پشت پنجره برخورد می‌کردند. صدای اتومبیلی که از خیابان در حال عبور بود.

اماندا گفت: «شب قشنگی بود.»

گفتم: «آره، شب قشنگی بود. دلم واسه اتاقک تنگ نمی‌شه. ولی دور بودن ارزش هم یه حس عجیبی داره.»

«تو رو نمی‌دونم، ولی هر لحظه که می‌گذره دنیای من توی ذهنم بیشتر رنگ می‌بازه. مثل خواب و رؤیا؛ هر چی که بیشتر از شون دور می‌شی رنگ پریده‌تر و مه‌آلوده‌تر می‌شن. پیوستگی و منطقشون رو از دست می‌دن. چرا؟ چون وابستگی عاطفی‌ات بهشون داره کم‌کم قطع می‌شه.»

پرسیدم: «فکر می‌کنی کاملاً فراموشش کنی؟ دنیای خودت رو؟»

گفت: «نمی‌دونم. ولی فکر کنم به جایی برسه که دیگه برام حکم واقعیت رو نداشته باشه. چون نیست، حقیقت نداره. تنها چیزی که شبیه واقعیت این لحظه است، این شهره، این تخت‌خوابه. من و تو هستیم.»

نیمه‌های شب احساس کردم اماندا کنار من دراز کشیده است.

اصلاً چیز جدیدی نبود. در اتاقک خیلی کنار هم خوابیده بودیم و همدیگر را در تاریکی در آغوش گرفته بودیم.

فقط آن موقع لباس تنمان بود و نمی‌توانستم پوست صاف و نرم اماندا را روی سطح بدنم احساس کنم.

شیارهای نور قرمز رنگ نئونی از لابه‌لای پرده وارد اتاق می‌شدند.

اماندا در تاریکی دستم را بلند کرد و روی کمرش گذاشت.

سپس صورتش را برگرداند، به من نگاه کرد و گفت: «تواز همه جهات خیلی از اون بهتری.»
گفتم: «از کی؟»

گفت: «از جیسونی که من می شناسم.»

گفتم: «امیدوارم.» سعی کردم با خنده موضوع را عوض کنم، اما او خیره به من نگاه می کرد، چشمانش در تاریکی برق می زدند. قبلاً خیلی به هم نگاه کرده بودیم، اما این بار نگاه آماندا متفاوت بود.

ارتباطی بینمان شکل گرفته بود که هر روز ما را به هم نزدیک تر می کرد.
در آن لحظه اگر یک اینچ هم خودم را به طرفش خم می کردم، مطمئناً چیزی بینمان اتفاق می افتاد.
بی شک.

اگر ما همدیگر را می بوسیدیم، اگر با هم می خوابیدیم دو حالت بیشتر نداشت: یا احساس گناه می کردم و پشیمان می شدم یا می فهمیدم که ما به درد هم می خوریم.
مطمئناً ورزشی از من در آن لحظه آماندا را بوسیده بود.
ورزشی هم قبلاً این کار را کرده بود و جواب را می دانست.
اما من قصد نداشتم این کار بکنم.

آماندا گفت: «اگه می خوای برم بگو.»

گفتم: «بلند شو برو سر جات آماندا.»

آمیول های باقی مانده: ۲۴

دیروز خودم را در محوطه دانشگاه لکمانت دیدم، در دنیایی که آماندا مرده بود... آگهی وفاتش را در سایت کتابخانه عمومی دیده بودم، مرگ در سی و سه سالگی به علت سرطان مغز.
امروز، زیر آفتاب ملایم شیکاگویی قدم می زنم که جیسون دسن در آن دو سال پیش به علت تصادف جانش را از دست داده است.

به گالری هنری ای رفتم که در محله باک تاون برپا بود، سعی می کردم به زنی که پشت پیشخوان نشسته بود و سرش را در کتابی فرو کرده بود نگاه نکنم. روی دیوارهایی تمرکز کرده بودم که پر بودند از نقاشی های رنگ و روغن، همه هم دریاچه میشیگان را به تصویر می کشیدند.
در فصل های مختلف.

در هر رنگی.

در هر موقعی از روز.

آن زن بدون اینکه سرش را از کتاب بلند کند گفت: «اگه جایی نیاز به کمک من داشتید، بگید.»
پرسیدم: «شما این نقاشی ها رو کشیدید؟»

کتاب را کنار گذاشت و از در مجاور پیشخوان عبور کرد.

به طرف من آمد.

پس از شب دیوانه کننده‌ای که در آن شهر طاعون زده گذارنده بودم این اولین بار بود که دنیلا را از نزدیک می دیدم. خیلی زیبا بود. شلوار جین اندامی‌ای پوشیده بود و تی شرتی آغشته به رنگ اکریلیک^{۸۶} به تن داشت.

گفت: «آره، همشون کار منه. دنیلا وارگاس هستم.»

من را نمی شناخت. به نظر می رسید، در این دنیا هرگز یکدیگر را ندیده بودیم.

گفتم: «خوش وقتم، منم جیسون دسن هستم.»

دستش را به طرفم دراز کرد، با او دست دادم. همان دست‌ها؛ کمی زبر، قوی، و آزموده. دست یک هنرمند. زیر ناخن‌هایش رنگ گرفته بود. زمانی همان انگشت‌ها پشتم را لمس می کردند.

گفتم: «نقاشی‌های بی نظیری خلق کردین.»

گفت: «ممنونم.»

گفتم: «از نظر من نقطه قوتش اینه که روی یه سوژه تمرکز کردین.»

گفت: «سه سال پیش تصمیم گرفتم دریاچه رو نقاشی کنم. جالبه، هر فصل یه ظاهر جدید به خودش می گیره.» سپس به تابلوی کناری مان اشاره کرد و ادامه داد: «این یکی رو همون اوایل نقاشی کردم. اون یکی ساحل جون‌وی رو تو ماه آگوست نشون می ده. تو یه روز صاف و آفتابی تابستون، آب این جوری می درخشه و رنگش آبی متمایل به سبز می شه.» جلوتر رفت و گفت: «یه منظره مثل این رو فقط می شه تو ماه اکتبر دید، آسمون پر از ابر و آبی که به رنگ خاکستری دراومده. ببینید، زیبا نیست، تقریباً نمی شه هیچ وجه تمایزی بین آب و آسمون پیدا کرد.»

پرسیدم: «کدوم فصل رو بیشتر دوست دارین؟»

گفت: «زمستون.»

«واقعاً؟»

«از همه فصل‌ها متغیرتره، به خصوص طلوع خورشیدش، معرکه است. بهترین نقاشی‌هام رو سال پیش کشیدم، وقتی دریاچه یخ زده بود.»

گفتم: «چطوری نقاشی می کشید؟ تو فضای باز یا...»

«بیشتر از روی عکس‌ها. تو تابستون معمولاً بوم نقاشی رو می برم لب ساحل، ولی اون قدر از لحاظ روحی به اتاق کارم وابسته‌ام که خیلی به ندرت بیرون نقاشی می کشم.»

گفت و گویمان قطع شد.

دنیلا صورتش را برگرداند و به پیشخوان نگاه کرد.

احتمالاً بین خواندن ادامه کتاب و مصاحبت با من سبک و سنگین می کرد.

شاید متوجه شلوار جین و پیراهن شطرنجی دست دوم شده بود و فهمیده بود که توانایی خرید چیزی را ندارم.

اگرچه جواب را می دانستم، اما پرسیدم: «اینجا گالری خودتونه؟»
فقط می خواستم صدایش را بشنوم.

می خواستم تمام تلاشم را بکنم تا آن لحظه هرگز تمام نشود.

گفت: «درواقع اینجا رو با یکی شریکم، اما چون این ماه کارهای من رو دیوارها نصبه، آره
خطنگه دار فعلاً منم.»

سپس لبخند زد.

مؤدبانه.

گفت: «اگه کمک دیگه‌ای از من بر...»

«به نظر من شما نقاش فوق‌العاده با استعدادی هستین.»

«اوه، خیلی ممنون. شما لطف دارید.»

گفتم: «همسر منم نقاشه.»

«واقعاً؟»

«آره.»

«اسمشون چیه؟»

«مم... خب، شاید به گوشتون نخورده باشه، به هر حال دیگه با هم نیستیم، پس...»

«متأسفم.»

نخی را که دور انگشتم پیچیده بودم لمس کردم و گفتم: «نه اینکه از هم جدا شده باشیم،
فقط...»

حرفم را کامل نگفتم، چون امید داشتم جلو حرفم را بگیرد، امید داشتم علاقه‌ای به من نشان
دهد، امید داشتم دیگر مثل غریبه‌ها به من نگاه نکند، چون ما برای هم غریبه نبودیم.
با هم زندگی فوق‌العاده‌ای را شروع کرده بودیم.

صاحب یک پسر شده بودیم.

میلی متر به میلی متر بدنش را بوسیده بودم.

با شادی‌اش شاد می شدم و با خنده‌اش می خندیدم.

به چشمان دنیلا خیره شدم، اما ذره‌ای عشق نسبت به خودم در آن‌ها نمی دیدم.
کمی معذب بود.

انگار دعا می کرد زودتر از گالری‌اش خارج شوم.

پرسیدم: «افتخار می دید با هم یه قهوه بخوریم؟»

لبخند زد.

حالا دیگر به شدت معذب به نظر می رسید.

گفتم: «منظورم الان نیست، هر وقت اینجا کارتون تموم شد.»

اگر موافقت می کرد، آماندا حتماً من را می کشت. باید زود به هتل برمی گشتم. قرار بود بعدازظهر به اتاق برگردیم.

اما دنیل قصد نداشت به درخواستم جواب مثبت بدهد.

لب‌هایش را می جوید. همیشه وقتی مضطرب است همین کار را می کند. بدون شک دنبال جمله یا کلمه‌ای بود که نه موافقتش را نشان بدهد و نه غرور من را بشکند. اما به نظر می‌رسید موفق نمی‌شد پیدایش کند، چون کم‌کم احساس می‌کردم نزدیک است جواب دندان‌شکنی از او بشنوم.

گفتم: «می‌دونی؟ اصلاً بی‌خیال. ببخشید که مزاحمتون شدم.»
لعنت.

در آن لحظه حاضر بودم زمین دهان باز کند و من را بلعد.
اگر یک غریبه درخواست دوستی‌تان را قبول نکند، زیاد مهم نیست.

اما اینکه مادر فرزندان تا این اندازه از دیدنتان معذب باشد، اهمیتی ورای درک دارد.
گفتم: «بازم ببخشید، دیگه دارم می‌رم.»
به طرف در رفتم.

دنیا سعی نکرد جلوم را بگیرد.

آمیول‌های باقی‌مانده: ۱۶

طی هفت روز گذشته به چند شیکاگو سر زدیم، در همه‌شان درخت‌ها رفته‌رفته برهنه‌تر می‌شدند و برگ‌های بیشتری کف پیاده‌رو را پر می‌کردند. روی نیمکتی که روبه‌روی خانه‌ام قرار داشت نشسته بودم، از شدت سرما در کاپشن دوازده دلاری دسته‌دومم کز کرده بودم و می‌لرزیدم. کاپشن را روز قبل از دنیای دیگری خریده بودم. بویی شبیه بوی گنجه پیرمردها را می‌داد؛ بوی نفتالین و پماد رزماری.

آماندا در هتل مانده بود تا افکارش را روی ورقه‌های دفترچه پیاده کند.

به او دروغ گفته بودم؛ نگفتم که به خانه‌ام سر می‌زنم، گفتم حالم خوب نیست و کمی به هوای آزاد نیاز دارم.

خودم را دیدم که سریع از پله‌های جلو در خانه پایین آمدم و وارد پیاده‌رو شدم. به سمت مترو می‌رفتم تا خط پرپل^{۸۷} را سوار شوم و به دانشگاه لک‌مانت که در شهر اوانستون^{۸۸} قرار داشت بروم. هدفون نویز کنسلینگی هم به گوش‌ام بود، احتمالاً داشتم به پادکست یک سخنرانی علمی یا یکی از قسمت‌های برنامه رادیویی آمریکن لایف گوش می‌دادم.

طبق صفحه اول روزنامه تریبون امروز سی‌ام اکتبر است. حدوداً یک ماه از شبی که جیسون ۲ با اسحله من را به آن نیروگاه لعنتی کشانده بود می‌گذشت.

احساس می‌کردم سال‌هاست با اتاقک بین دنیاها سفر می‌کنم.

نمی‌دانم به چند شیکاگو سفر کرده بودیم.

همه رفته‌رفته به هم شبیه می‌شدند.

این یکی از همه به شیکاگوی من نزدیک‌تر بود، اما باز هم شیکاگوی من نبود. چارلی به مدرسه دولتی می‌رفت، دنیا هم بیرون از خانه کار می‌کرد و یک طراح گرافیک بود.

روی آن نیمکت نشسته بودم و در ذهنم تمامی اتفاقات را کنار هم می‌چیدم. فهمیدم که من همیشه به تولد چارلی و انتخاب زندگی مشترکم با دنیا به‌عنوان نقطه‌های حساسی نگاه می‌کرده‌ام که باعث شده بودند مسیر زندگی من و دنیا تغییر کند و از موفقیت‌هایمان فاصله بگیریم.

اما من نگاه بسیار ساده‌انگارانه‌ای به موضوع داشته‌ام.

درست است، جیسون ۲ خودش را از دنیا و چارلی محروم کرد و به موفقیت بزرگی رسید، اما میلیون‌ها جیسون مثل من هستند که تصمیم گرفتند به ندای قلبشان گوش کنند. کسانی که

هیچ وقت موفق به ساختن اتاق نشدند.

شاید دنیا‌های دیگری هم باشند که من در آن‌ها تصمیم گرفته‌ام دنیا را رها کنم، اما باز هم موفقیتی به دست نیاورده‌ام.

یا دنیا‌هایی که من و دنیا به موفقیت‌های نه‌چندان چشمگیری رسیده‌ایم.

شاید هم برعکس، دنیا‌هایی که من در آن‌ها کنار دنیا مانده‌ام، چارلی هم به دنیا آمده، اما زندگی‌مان زود از هم پاشیده است.

دنیا‌هایی که ازدواجمان در آن‌ها به طلاق ختم شده.

یا هر کدام از ما جان‌ش را از دست داده.

همچنین دنیا‌هایی که من و دنیا با وجود جروب‌هایمان به خاطر چارلی کنار هم مانده‌ایم؛ پراز تلخی، ناکامی، و خیانت.

اگر بخواهم نمودار موفقیت تمامی جیسون دسن‌ها را در سراسر دنیا‌های موازی ترسیم کنم، بی‌شک جیسون ۲ نمایان‌گر نقطهٔ اوج این نمودار خواهد بود. من و او قطب‌های متضاد یک شخص یگانه هستیم، جای تعجبی هم ندارد که او توانسته از میان بی‌شمار دنیای موازی زندگی و دنیای من را پیدا کند و سپس مناسب خودش ببیند.

اگرچه جیسون ۲ به قلهٔ موفقیت دست پیدا کرده بود، زندگی یک مرد خانواده‌دار برایش چیز غریبی بود، مانند میلی که آن را به‌زور در خود سرکوب کرده باشد.

پس درواقع هویت من یگانه نیست.

بلکه چندگانه است.

شاید دیگر خودم را به‌علت راهی که در گذشته برگزیده‌ام سرزنش نکنم، چون در انتهای آن راه نرفته فقط با یک جیسون کاملاً متفاوت روبه‌رو نمی‌شوم، بلکه خواهم فهمید آن راه به بی‌شمار شاخه تقسیم شده که ابتدای همه‌شان برمی‌گردد به جایی که راه من از راه جیسون ۲ جدا شد. دستم را داخل جیبم بردم و گوشی همراهی را که پنجاه دلار خریده بودم بیرون آوردم. پول آن گوشی غذای یک روز من و آماندا را تأمین می‌کرد، یا یک شب دیگر کرایهٔ اتاقی در یک هتل ارزان قیمت می‌شد.

تکه‌کاغذی را که از قسمت حرف دالِ دفترچه تلفن متروی شیکاگو پاره کرده بودم باز کردم و شماره‌ای را که دورش خط کشیده شده بود گرفتم.

آنجا شبیه شیکاگوی من بود، اما احساس تنهایی و غربت وحشتناکی می‌کردم.

جایی که من نشسته بودم به اتاقی در طبقهٔ دوم اشراف داشت که به‌نظر می‌رسید اتاق کار خانگی دنیا بود. پنجرهٔ کرکره‌ای باز بود و دنیا پشت به من روبه‌روی مانیتور بزرگی نشسته بود.

تلفن بی‌سیم را که روی میزش بود برداشت و دوباره به مانیتور چشم دوخت.

شماره را نمی‌شناخت.

خواهش می‌کنم جواب بده.
تلفن را سرجایش گذاشت.
صدای خودم را شنیدم: «شما با خانواده دسن تماس گرفتید. در حال حاضر مقدور نیست جوابتون رو بدیم، اما...»
قبل از صدای بوق تماس را قطع کردم.
دوباره شماره را گرفتم.
این بار، تلفن را برداشت و قبل از بوق دوم جواب داد: «سلام، بفرمایید؟»
خشکم زده بود، لحظه‌ای چیزی نگفتم.
انگار صدایم را گم کرده بودم.
دوباره گفت: «بفرمایید؟»
بالاخره گفتم: «سلام.»
گفت: «جیسون؟ خودتی؟»
گفتم: «بله.»
«از چه شماره‌ای داری زنگ می‌زنی؟»
انتظار این سؤال را داشتم.
گفتم: «گوشی‌ام باتری نداره، واسه همین گوشی یه خانومه تو مترو رو قرض گرفتم.»
گفت: «چیزی شده؟»
پرسیدم: «صبح خوبی داشتی؟»
گفت: «آره. خوب بوده. یه کم شبیه احمق‌ها به نظر نمی‌رسی؟»
گفتم: «آره، می‌دونم.»
روی صندلی چرخ‌دارش جابه‌جا شد و گفت: «یعنی این قدر دل تو دلت نبوده صدای من رو بشنوی که مجبور شدی گوشی یه نفر دیگه رو قرض بگیری؟»
«آره.»
خندید و گفت: «خیلی بامزه‌ای.»
روی آن نیمکت لم داده بودم و از صدایش لذت می‌بردم.
گفتم: «دنیلا؟»
گفت: «بله؟»
«خیلی دلم برات تنگ شده.»
«چیزی شده جیسون؟»
«نه، همه چی روبه‌راهه.»
«آخه آشفته‌ای. بگو چی شده.»

«هیچی، تو راه مترو بودم، یه چیزی ذهنم رو مشغول کرده بود.»

«چی؟»

«اینکه یه زوایایی از رابطه ما دیگه برام عادی شدن. از خونه می‌رم بیرون، سوار مترو می‌شم، و می‌رم سر کار. در این بین، همش به روزم فکر می‌کنم، درمورد بحث‌هایی که باید سر کلاس از شون بگم... و خیلی چیزای دیگه. ولی امروز تو قطار تازه به خودم اومدم و دیدم باوجودی که خیلی دوستت دارم، باوجودی که حاضرم دنیا رو بدم تا دوباره اون چشم‌های قشنگت رو ببینم، اون طور که باید حواسم به زندگی ام نبوده. چون آدم هیچ وقت نمی‌دونه.»

«چی رو؟»

«اینکه هر آن ممکنه یه اتفاق غیرمنتظره بیفته. به هر حال، یه همچین حسی دیگه. سعی کردم با گوشی خودم باهات تماس بگیرم، ولی خاموش شده بود.»

چند لحظه سکوت کرد.

گفتم: «دنیلا؟»

«ها، اینجام. منم دقیقاً یه همچین حسی درمورد تو دارم. می‌دونی که خیلی دوستت دارم جیسون، نه؟»

چشمانم را بستم.

باید از خیابان عبور می‌کردم، از پلکان بالا می‌رفتم، در می‌زدم، و همه چیز را به او می‌گفتم.

خیلی سرگردونم عشقم.

دنیلا از صندلی‌اش بلند شد و به طرف پنجره آمد. شلوار یوگا و عرق‌گیر بلند و کرمی‌رنگی پوشیده بود. موهایش را بسته بود و فنجان چایی در دستش داشت.

شکمش را می‌مالید. حامله بود.

چارلی برادریا خواهر کوچک‌تری در راه داشت.

اشک از چشمانم جاری بود، می‌خندیدم، و واکنش چارلی به این قضیه را تصور می‌کردم.

چارلی من از این موهبت بی‌نصیب بود.

دنیلا گفت: «جیسون، مطمئنی همه چی روبه‌راهه؟»

«آره.»

«خب، بین، موعد یکی از کارام سراومده. مشتری دیوونه‌ام کرده، باید...»

«بری به کارت برسی.»

«آره.»

نمی‌خواستم گوشی را قطع کنم. باید بیشتر صدایش را می‌شنیدم.

گفت: «جیسون؟»

«بله؟»

«خیلی دوستت دارم.»

گفتم: «منم خیلی دوستت دارم. خیلی.»

«شب می بینمت.»

نه، من را نخواهی دید. ورژن خوش شانس این دنیایی من امشب کنارت خواهد نشست.

گوشی را قطع کرد.

پشت میزش برگشت.

من هم دوباره گوشی را در جیبم گذاشتم. از سرما می لرزیدم. افکام در هم می لولیدند، برخی

من را به کارهای وحشتناکی رهنمون می شدند، برخی هم...

تصور می کردم قطاری که ورژن این دنیایی ام را سر کار می برد از ریل خارج شده است.

بدنش به قدری آسیب دیده است که قابل شناسایی نیست.

یا هرگز پیدا نخواهد شد.

خودم را تصور می کردم که این زندگی را تصاحب کرده‌ام.
دقیقاً شبیه زندگی‌ای که داشتم نبود، اما شاید دیگر نمی توانستم شبیه‌تر از آن پیدا کنم.

دیگر عصر شده بود، هنوز روی آن نیمکت روبه‌روی خانه‌ام در خیابان آلینور نشسته بودم و همسایگانم را که از کار و مدرسه به خانه برمی گشتند تماشا می کردم.
به رؤیا می مانست، اینکه کسی در خانه منتظرت باشد و از کار که برمی گردی به تو خسته نباشید بگوید.

اینکه دوست داشته شوی.

اینکه چشم به راهت باشند.

قبلاً فکر می کردم قدر همه این لحظه‌ها را می دانم، اما حالا می بینم که همه‌شان برایم عادی شده بودند. چرا نباید عادی می شدند؟ تا وقتی چیزی در زندگی مان تغییر نکند، تا وقتی تلنگری احساس نکنیم، قدر چیزی را که داریم نخواهیم فهمید.

آسمان هر لحظه تیره‌تر می شد.

سراسر خیابان چراغ‌های خانه‌ها روشن شده بودند.

جیسون به خانه برمی گشت.

احساس ضعف می کردم.

تمام روز چیزی نخورده بودم.

از تشنگی لب‌هایم خشک بود.

اگر دنیلا من را آنجا می دید حتماً عقلش را از دست می داد، اما نمی توانستم از آنجا جم بخورم.
زندگی من، یا چیزی شبیه به آن، جلو چشمانم در جریان بود.

حدوداً ساعت سه بعد از نصف شب بود که به هتل رسیدم، بالا رفتم و کلید انداختم تا در اتاقمان را باز کنم.

لامپ‌ها روشن بودند و برنامه‌ای از تلویزیون پخش می شد.

آماندا از تخت خواب بیرون آمد، تی شرت و پیژامه پوشیده بود.

آرام در را پشت سرم بستم.

گفتم: «معذرت می خوام.»

«خیلی بی جا کردی.»

«روز بدی داشتم.»

«فقط تو روز بدی داشتی!؟»

«آماندا...»

به طرف من هجوم آورد و تا جایی که قدرت داشت با دو دست محکم من را هل داد. عقب عقب رفتم و به در برخورد کردم.

سپس گفت: «فکر کردم شاید اینجا ولم کردی. بعدش گفتم شاید اتفاقی برات افتاده باشه. خبری هم نمی‌تونستم ازت بگیرم. به بیمارستان‌ها زنگ زدم، به هر جایی که فکرش رو بکنی.»
گفتم: «چرا فکر کردی ولت کردم؟»

گفت: «از کجا باید می‌دونستم؟ خیلی ترسوندیم!»

«معذرت می‌خوام آماندا.»

«حالا کجا رفته بودی؟»

«تموم روز روی یه نیمکت روبه‌روی خونه‌ام نشسته بودم.»

«تمام روز؟ چرا؟»

«نمی‌دونم.»

«اونجا خونه‌تو نیست جیسون، اون‌ها هم خانواده‌تو نیستن.»

گفتم: «می‌دونم.»

گفت: «جدی؟»

گفتم: «دیر شد چون دنیل و جیسون واسه شام رفتن بیرون، منم تعقیبشون کردم.»

«منظورت چیه می‌گی تعقیبشون کردی؟ چرا؟»

«بیرون رستوران ایستاده بودم، زیاد بهشون نزدیک نشدم.»

پس از ادای آن کلمات شرمندگی سراسر وجودم را فراگرفت.

آماندا را کنار زدم، از او عبور کردم، و روی صندلی کنار تخت نشستم.

به طرف من آمد و روبه‌روی من ایستاد.

گفتم: «بعدش رفتن سینما. منم دنبالشون رفتم. رو صندلی‌های پشتی شون نشسته بودم.»

«اوه، جیسون.»

«یه کار احمقانه‌دیگه هم کردم.»

«چه کاری؟»

«یه کم از پولمون برداشتم و باهاش گوشی خریدم.»

«چرا به گوشی نیاز پیدا کرده بودی؟»

«چون می‌خواستم به دنیل زنگ بزنم و وانمود کنم همسرشم.»

انتظار داشتم آماندا دوباره عصبانی شود، اما جلو آمد، دو طرف صورتم را گرفت و پیشانی‌ام را بوسید.

گفت: «پاشو و ایستا.»

گفتم: «چرا؟»

«کاری رو بکن که بهت گفتم.»

از جایم بلند شدم.

زیپ کاپشنم را باز کرد و کمک کرد دست‌هایم را از آستین‌ها بیرون بیاورم. سپس من را روی تخت خواب نشاند و زانو زد.

کفش‌هایم را درآورد و آن‌ها را به گوشه‌ای پرت کرد.

گفتم: «امشب واسه اولین بار احساس کردم شبیه جیسون دنیای تو شدم، فکرهای وحشتناکی تو سرم وول می‌خوردن، نزدیک بود کاری بکنم که اون جیسون توی دنیای خودم با من کرده بود.»

گفت: «مغز ما کنترل این همه فشار رو نداره. با وجود اون همه ورژنی که از همسرت دیدی، اون همه اتفاق، شانس آوردی تا حالا دیوونه نشدی. حتی تصویریه همچین چیزی هم برام سخته.»
«شاید هفته‌ها تعقیب می‌کرده. تا محل کارم. شب‌هایی که با دنیا شام می‌رفتیم بیرون. شاید روی همون نیمکت می‌نشسته، تا دیروقت ما رو تماشا می‌کرده و خودش رو جای من فرض می‌کرده. می‌دونی نزدیک بود امشب چی کار کنم آماندا؟»

آماندا ترسیده بود، پرسید: «چی کار؟»

گفتم: «پیش خودم فکر کردم شاید کلید زاپاسشون رو همون جایی مخفی می‌کنن که ما معمولاً می‌ذاریم. زودتر از سینما اومدم بیرون. می‌خواستم کلید رو پیدا کنم و برم تو خونه. می‌خواستم تو یکی از کمد‌ها مخفی بشم و زندگی‌شون رو تماشا کنم. خوابیدنشون، صبحانه خوردنشون. می‌دونم، بیمارگونه‌ست. ولی حتم دارم جیسون دنیای تو، قبل از اینکه من رو بدزده چند بار کلید انداخته بوده و خوب تو خونه من چرخیده بوده.»

«ولی تو این کار رو نکردی.»

«نه، نکردم.»

«خب دیگه، چون تو از اون بهتری، نجیب‌تری.»

سرم را روی بالش گذاشتم و به سقف اتاق خیره شدم، اتاقی که جدای از تغییرات ناچیزش از این دنیا به آن دنیا، تنها پناهگاهمان بیرون از اتاق بود.
آماندا هم روی تخت خزید و کنار من دراز کشید.

سپس گفت: «دیگه جواب نمی‌ده جیسون.»

گفتم: «منظورت چیه؟»

«ما فقط داریم دور خودمون می‌چرخیم.»

«مخالفم. ببین چقدر پیشرفت کردیم، دنیایی که اولین بار در رو بهش باز کردیم یادت میاد؛ ساختمون‌هاش داشت فرومی‌ریخت؟»

گفت: «حساب شیکاگوهایی که ما بهشون سرزدیم از دستم دررفته جیسون.»

«ما داریم به دنیای من نزدیک...»

«ما به هیچ جا نزدیک نشدیم. دنیایی که تو دنبالش می گردی اندازه یه سنگ ریزه خیلی کوچیک تو یه ساحل پهناوره.»

«این طوری نیست.»

«تو شاهد صحنه قتل همسرت بودی. همچنین مرگش رو به علت یه بیماری خیلی وحشتناک دیدی. دیدی که یه بار حتی تو رو شناخت، یا با مردهای دیگه ای ازدواج کرده بود. این چند دنیای آخر هم ورژن های دیگه ای از تو با اون ازدواج کرده بودن. چقدر دیگه تحملش رو داری؟ مگه روان پریشی چیه جیسون؟ همین حالا هم زیاد ازش فاصله نداری.»

«صحبت از تحمل کردن یا نکردن من نیست، باید دنیای خودم رو پیدا کنم.»

«واقعاً؟ حتماً همون موقع که رو نیمکت نشسته بودی داشتنی سعی می کردی دنیا رو پیدا کنی، آره؟ به من نگاه کن. شانزده تا آمپول بیشتر برامون نمونده. یعنی هر کدوم فقط هشت بار دیگه می تونیم از اتاقک استفاده کنیم.»

سرم گیج می خورد.

دستان آماندا را روی صورتم احساس می کردم، می گفت: «جیسون، می دونی جنون یعنی چی؟»

گفتم: «یعنی چی؟»

«یعنی اینکه کار یکسانی رو بارها پشت سر هم انجام بدی و هر بار توقع داشته باشی نتیجه متفاوتی بگیری.»

«دفعه بعد...»

«چی؟ دفعه بعد خونه ات رو پیدا می کنی؟ چطوری؟ حتماً می خوای دوباره بشینی دوپست صفحه مطلب بنویسی؟ اگه حتی این کار رو هم بکنی، باز هم فرقی به حالت می کنه؟» سپس دستش را روی قفسه سینه من گذاشت و گفت: «قلبِت خیلی تند می زنه. آروم باش، فعلاً به چیزی فکر نکن.»

از تخت خواب بیرون رفت و لامپ روی میز عسلی بین دو تخت را خاموش کرد.

سپس کنار من دراز کشید، اما این بار هیچ قصدی نداشت.

تاریکی باعث شد حالم بهتر شود. سرم کمتر گیج می خورد.

تنها روشنایی اتاق نور آبی رنگی بود که از تابلوی نئونی بیرون از پنجره می آمد، خیابان خلوت بود و اتومبیل ها تک و توک عبور می کردند.

خواب کم کم داشت به کمکم می آمد.

چشمانم را بستم و به پنج دفترچه یادداشتی که روی میز کناری ام قرار داشتند فکر می کردم.

تقریباً تمام صفحاتشان را دیوانه‌وار خط‌خطی کرده بودم. می‌اندیشیدم که اگر به‌اندازهٔ کافی جزئیات را روی کاغذ بیاورم، اگر بیشتر بنویسم، آیا بالاخره قادر خواهم بود تصویری بسازم که من را به دنیایم برساند؟

اما چنین اتفاقی رخ نخواهد داد.

آماندا راست می‌گفت.

من دنبال یک سنگ‌ریزهٔ بسیار کوچک در یک ساحل پهناور بودم.

فصل دوازدهم

صبح که بیدار شدم آماندا کنارم نبود. به یک سمت دراز کشیده بودم، نور ملایم خورشید را که از پرده کرکره‌ای به داخل اتاق می‌پاشید تماشا می‌کردم و به سروصدای ترافیک گوش می‌دادم. ساعت پشت سرم روی میز کنار تخت قرار داشت. زمان را نمی‌دیدم، اما احساس می‌کردم باید ظهر شده باشد. هر دو خواب رفته بودیم.

سرم را بلند کردم، ملافه را کنار زدم، و نگاهی به تخت آماندا انداختم. خالی بود.

صدا زدم: «آماندا؟»

سریع به طرف دستشویی دویدم، اما آنجا هم نبود. چشمم که به میز توالت افتاد خشکم زد. مقداری پول نقد.

چند سکه.

هشت آمپول.

و یک تکه کاغذ که از دفترچه پاره شده بود و مطلبی با دست خط آماندا روی آن نوشته شده بود. جیسون. بعد از اتفاقات دیشب برام معلوم شد که راه من و تو دیگه جداست. باور کن تمام شب با خودم کلنجار می‌رفتم. به عنوان یه روان‌شناس و مهم‌تر، به عنوان دوستت می‌خوام کمکت کنم. می‌خوام حالت رو بهتر کنم، ولی نمی‌تونم. نمی‌تونم دست رو دست بذارم و زمین‌خوردن‌ها رو تماشا کنم. به خصوص اینکه یکی از دلایل زمین‌خوردنت خود من هستم. تا کجا ممکنه ناخودآگاه جفتمون روی انتخاب دنیاها تأثیر بذارن؟ فکر نکن دلم نمی‌خواد به همسرت برسی، هیچی بیشتر از این من رو خوشحال نمی‌کنه. ولی الان هفته‌هاست ما با همیم. تویه همچین وضعیتی وابستگی عادیه، به خصوص وقتی که تو تنها مونس و همدم منی. دیروز وقتی فکر کردم شاید من رو اینجا ول کرده باشی، رفتم سراغ دفترچه‌ها. بعد از اینکه خوندمشون فهمیدم راه رو یه جورایی اشتباه رفتی عزیزم. تو این همه مطلب درمورد شیکاگو نوشتی، ولی یه کلمه از احساسات چیزی نگفتی.

کوله‌پشتی رو با خودم نبردم. نصف آمپول‌ها و پولمون، که مبلغ گنده‌ای حدود ۱۶۱ دلار و چند سنت می‌شه، رو هم واسه تو گذاشتم. نمی‌دونم آخر این راه به کجا می‌رسه. هم کنجکاوم، هم ترسیدم، ولی به همون اندازه هیجان‌زده هم هستم. خیلی دلم می‌خواست بمونم، ولی باید شانس خودم رو امتحان می‌کردم. درِ بعدی رو باید خودت تنها باز کنی.

امیدوارم چیزی جز خوشحالی نصیبت نشه. مواظب خودت باش. آماندا

آمپول‌های باقی‌مانده: ۷

راهرو دوباره ظاهر شد. وحشت کرده بودم، انگار اولین بار بود آنجا را می‌دیدم. هیچ‌گاه تا این اندازه احساس تنهایی نکرده بودم.

دنیلایی در این دنیا وجود نداشت.
شیکاگو بدون او به مستی از خاک و سنگ می مانست.
از همه چیز و همه جا نفرت داشتم.
رنگ آسمان آزارم می داد.
ساختمان ها برایم دهان کجی می کردند.
حتی هوا بوی دروغ می داد.
چون آنجا شهر من نبود.
شهر ما نبود.

آمیوهای باقی مانده: ۶

بریده بودم.
تمام شب در خیابان ها راه می رفتم.
گیج.
وحشت زده.
شکم را در رستوران ارزان شبانه روزی ای سیر کردم و با مترو تا سپیده دم خودم را به ساوث ساید رساندم.
در راه نیروگاه مترو که بودم که متوجه شدم سه نوجوان به من خیره شده اند.
آن طرف خیابان ایستاده بودند، اما در آن ساعت شب خیابان خلوت بود.
بلند صدایم زدند.
متلک می گفتند و دشنام می دادند.
توجهی نکردم.
سریع تر قدم برمی داشتم.
مشغول قدم زدن در عرض خیابان شدند و به سمت من حرکت می کردند.
در در دسرافتاده بودم.
می خواستم شروع به دویدن کنم، اما فایده ای نداشت آن ها جوان تر بودند و بی شک خیلی زود به من می رسیدند. گذشته از آن، نباید با دویدن بیخودی خودم را خسته می کردم و انرژی ام را هدر می دادم، شاید به قدرتم نیاز پیدا می کردم.
در حاشیه ساوث ساید، جایی که خانه ها به پایان می رسند و ریل راه آهن شروع می شود، من را گیر انداختند.
در آن ساعت شب کسی آن دور و اطراف نبود.
جوان تر از چیزی بودند که فکر می کردم. بوی آبجو از نفسشان بلند بود و از خشم اهریمن گونه ای

که در چشمانشان موج می زد معلوم بود تمام شب را بیرون بودند و بوکشان خیابان ها را گز می کردند تا فرصتی شبیه به این گیرشان بیفتد.
شروع به زدنم کردند.

حتی به خودشان زحمت نمی دادند حرفی بزنند. انگار از لذتشان می کاست.
خیلی خسته بودم، در وضعیتی نبودم که قادر باشم از خودم دفاع کنم.
قبل از اینکه به خودم بیایم دیدم روی پیاده رو افتاده ام. به صورت، پشت، و شکم لگد می زدند.
دیگر چیزی به خاطر ندارم تا اینکه متوجه شدم دوروبرم حلقه زده اند و جیب هایم را می گردند، به گمانم دنبال کیف پول نداشته ام می گشتند.
بالاخره کوله پشتی ام را پاره کردند و خندان در خیابان به راه افتادند.
روی پیاده رو دراز کشیده بودم و از سر و صورتم خون می آمد.

برای مدت طولانی ای آنجا دراز کشیده بودم و به صدای ترافیک که هر لحظه بیشتر می شد گوش می دادم.
هوا روشن تر شد.
مردم بدون اینکه توقف کنند از کنارم عبور می کردند.
با هر دم و بازدم قفسه سینه ام تیر می کشید. چشم چپم کاملاً ورم کرده بود.
بالاخره با هر زحمتی بود سر جایم نشستم.
لعنت به این شانس.
آمپول ها.
حصار زنجیردار کنارم را گرفتم و بلند شدم.
خدایا. خواهش می کنم.
دستم را از زیر پیراهنم عبور دادم و نوار چسبی را که به پهلویم چسبانده بودم لمس کردم.
آرام آرام آن را جدا کردم، تمام تنم به شدت درد می کرد.
آمپول ها سر جایشان بودند.
سه آمپول شکسته.
سه آمپول سالم.

تلوتلو خوران وارد اتاقک شدم و در را بستم.
پولم را برده بودند. دفترچه یادداشت هایم را برده بودند.
همچنین سرنگ ها و سرسوزن هایم را.
جز بدن خون آلود و سه شانس برای برگشت به دنیا و چارلی چیز دیگری نداشتم.

آمپول‌های باقی مانده: ۲

نصف روز را صرف گدایی در خیابان ساوث‌ساید کردم تا پول کافی برای رفتن به مرکز شهر را به دست بیاورم.

بقیه روز را هم، چهار بلوک مانده به خانه‌ام، روی پیاده‌رو نشسته بودم و مقوای نازکی را روبه‌رویم به کف زمین چسبانده بودم:

بی‌خانمان. بیچاره. هر چیزی کمک بسیار بزرگی خواهد بود.

احتمالاً قیافه‌ام خیلی به هم ریخته بوده است، چون تا غروب بیست و هشت دلار و پانزده سنت جمع کرده بودم.

گرسنه و تشنه بودم و تمام تنم درد می‌کرد.

شام مختصر و ارزان قیمتی خوردم. خستگی و خواب‌آلودگی امانم را بریده بود. جایی را نداشتم.

با آن پول هم نمی‌توانستم اتاق بگیرم.

همه جا تاریک بود و هوا کم‌کم داشت سرد می‌شد.

خودم را به خانه‌ام رساندم و وارد کوچه‌ای شدم، دنبال جایی می‌گشتم تا شبم را آرام و بی‌دردسر به صبح برسانم.

چشمم به دو سطل آشغال افتاد که جلو ورودی فضای باریکی بین خانه من و ساختمان یکی از همسایه‌ها قرار داشتند، پشت آن سطل‌ها جای دنجی معلوم می‌شد. از بین آن‌ها عبور کردم، کارتون پاره‌ای را برداشتم و به دیوار ساختمان تکیه دادم.

کارتن را روی سرم انداخته بودم، به صدای برخورد قطرات باران گوش می‌دادم و امیدوارم بودم پناهگاه موقتی‌ام تا صبح دوام بیاورد.

از آنجا می‌توانستم آن طرف حصار بلندی را که دور حیاط خلوت خانه‌ام کشیده شده بود ببینم. از پنجره پشتی، طبقه دوم خانه معلوم می‌شد.

اتاق خواب مستر درست پشت آن پنجره قرار داشت.

جیسون را دیدم که وارد اتاق شد.

او جیسون ۲ نبود. از این بابت مطمئن بودم چون آنجا دنیای من نبود. چون فروشگاه‌ها و رستوران‌هایی که کمی پایین‌تر از خانه من قرار داشتند برایم آشنا نبودند. چون خانواده دسن‌ها در این دنیا اتومبیل متفاوتی داشتند. و چون جیسون‌شان کمی چاق بود.

دنیا پشت پنجره قرار گرفت، سپس پرده کرکره‌ای را کشید.

شب به خیر، عشقم.

باران شدیدتر شد.
کارتون روی سرم خیس شده بود.
از سرما می لرزیدم.

هشت روز از پرسه زدنم در خیابان های لوگان اسکوتر می گذشت، امروز خود جیسون دسن یک اسکناس پنج دلاری در ظرف شیشه ای ام انداخت.
انجا خطری تهدیدم نمی کرد.
کسی من را نمی شناخت.
صورتم از شدت آفتاب سوخته بود، ریشم بلند شده بود و فقر و فلاکت از سرو صورتم می بارید.
مردم محله من خیلی سخاوتمند هستند. هر روز پول کافی برای خرید یک شام ارزان قیمت را درمی آورم و چند دلاری هم پس انداز می کنم.
هر شب در همان کوچه باریک آیینور چهل و چهارم می خوابم.
کم کم برایم شبیه یک جور بازی شده است؛ هروقت چراغ های اتاق خواب مستر خاموش می شوند، چشمانم را می بندم و خودم را جای جیسون تصور می کنم.
کنار دنیلا.

دیگر خودم را نمی شناسم.

به خاطر دارم که آماندا گفته بود احساس می کند دنیای خودش کم کم رنگ می بازد و دیگر شبیه خواب و رؤیا شده است. به گمانم بدانم چه منظوری داشته؛ ما حقیقت را با چیزهای ملموس می سنجیم. فقط چیزهایی که می توانیم لمس و تجربه شان کنیم. من همواره به خودم یادآوری می کنم که اتاقکی در ساوث ساید وجود دارد و قرار است من را به خانه و خانواده ام برساند، به هر چیزی که می خواهم و روی کاغذ می آورم، اما مشکل اینجاست که من دیگر باور ندارم چنین دنیایی وجود داشته باشد. حقیقت من این دنیاست و هر روز هم برایم ملموس تر می شود. دنیایی که در آن صاحب هیچ چیزی نیستم و اختیار هیچ چیزی را ندارم. دنیایی که من در آن فقط یک بی خانمان هستم، یک بیچاره، موجود کثیف و چرکینی که دلسوزی، شفقت، و انزجار دیگران را برمی انگیزد.

کمی آن طرف تر بی خانمان دیگری وسط پیاده رو ایستاده بود و گرم صحبت با خودش بود.
با خودم فکر کردم، آیا من با او فرقی دارم؟ مگر هر دو ما در یک دنیا که به دلایلی زمام همه چیز از دستان دررفته زندگی نمی کنیم؟

ترسناک تر از آن لحظه هم برای خودم پیش بینی می کردم؛ لحظه ای که به خودم می گفتم ایده اتاقک جادویی چرند است و به تراوش های ذهن دیوانگان می ماند.

یک شب، از کنار فروشگاهی عبور می‌کردم که متوجه شدم آنقدر پول دارم تا مقدای از آن را صرف خرید یک بطری نوشیدنی بکنم.

یک بطری کامل ویسکی جی‌اند بی‌را تا ته یک نفس سرکشیدم.

به خودم که آمدم در اتاق خواب مستر روبه‌روی جیسون و دنیلا ایستاده بودم و خیره به آن‌ها که روی تختشان خوابیده بودند نگاه می‌کردم.

ساعتی که روی میز عسلی کنار تخت خواب گذاشته بود ۳:۳۸ دقیقه صبح را نشان می‌داد. آن قدر مست بودم که ضربان قلبم را پشت گوش‌هایم احساس می‌کردم. دقیقاً نمی‌دانستم آنجا چکار می‌کنم.

دنبال چه چیزی بودم؟

سایه‌وار چیزی در خاطرم بود.

رؤیای زیبایی از یک زندگی بی‌نظیر.

روزی روزگاری...

در آن لحظه، دنیا دور سرم می‌چرخید، اشک از چشمانم جاری بود، و با ناراحتی به زندگی‌ای فکر می‌کردم که نمی‌دانستم واقعاً وجود داشته یا فقط ساخته ذهن من است.

کمی نزدیک‌تر رفتم تا جیسون را بهتر ببینم. چشمانم کم‌کم به تاریکی عادت کردند. آرام و راحت خوابیده بود.

می‌خواستم چیزی را که او داشت مال خودم کنم.

حاضر بودم هر کاری بکنم تا زندگی‌اش را به چنگ بیاورم. تا جای او را بگیرم.

کشتنش را تصور می‌کردم، اینکه خفه‌اش می‌کنم یا گلوله‌ای در مغزش خالی می‌کنم.

خودم را تصور می‌کردم که تلاش می‌کنم مثل او باشم.

اینکه تلاش می‌کنم به خودم بقبولانم این ورزش دنیلا هم درواقع همسر من است. چارلی‌شان پسر من است.

آیا آن خانه برایم مثل خانه خودم می‌شد؟

آیا می‌توانستم شب‌ها سرم را روی بالش بگذارم و خواب راحتی داشته باشم؟

آیا می‌توانستم مستقیماً در چشمان دنیلا نگاه کنم و ترس شوهرش دو ثانیه قبل از اینکه زندگی‌اش را بگیرم کامم را تلخ نکند؟

نه.

نه.

عقلانیت و انسانیت دقیقاً در همان لحظه‌ای که به آن‌ها نیاز داشتم به سمت یورش آوردند، شرمسار بودم و از خودم بدم می‌آمد.

با گناه و تفاوت‌های ناچیز دوروبرم چکار می‌کردم؟ یقیناً زندگی‌ام مبدل به جهنم می‌شد. مبدل

به ساعت زنگ‌داری که نه‌تنها هر لحظه کار وحشیانه‌ام را با جیسون به یاد می‌آورد، بلکه یادآوری‌ای هم بود برای چیزی که هنوز به دست نیاورده بودم. آن دنیا هرگز جای دنیای خودم را نمی‌گرفت. پس به دردم هم نمی‌خورد. من شبیه مردی نبودم که هر شب روی آن تخت کنار دنیا می‌خوابید. چطور از آنجا سردرآورده بودم؟ نباید آنجا می‌بودم.

تلوتلو خوران از اتاق خواب خارج شدم و در راهرو شروع به راه رفتن کردم. متعجب بودم، چطور نفهمیده بودم آن کار به معنی این بود که دست از تلاش برای پیدا کردن دنیای خودم کشیده‌ام؟ اینکه او را فراموش کرده‌ام. اینکه او دیگر برایم دست‌یافتنی نبود. شاید همه اینها حقیقت داشته باشد. شاید هیچ‌وقت نمی‌توانستم راه بازگشت به خانه، خانواده، و دنیایم را پیدا کنم. اما هنوز دو آمپول دیگر برایم باقی مانده بود، هنوز شانس جنگیدن داشتم.

به مغازه دست‌دوم فروشی‌ای رفتم و مقداری لباس خریدم: یک شلوار جین، یک پیراهن پشمی، و یک کت سیاه. سپس به داروخانه‌ای رفتم و لوازم اصلاح تهیه کردم. همچنین یک دفترچه یادداشت، چند خودکار، و یک چراغ‌قوه هم خریدم. در مسافرخانه‌ای اتاق گرفتم، لباس‌های کثیفم را دور انداختم و طولانی‌ترین حمام عمرم را تجربه کردم. آبی که از روی بدنم به کف حمام می‌ریخت خاکستری بود. روبه‌روی آینه ایستاده بودم و به خودم نگاه می‌کردم، تقریباً دوباره خودم شده بودم. اگرچه استخوان‌های گونه‌ام به علت سوءتغذیه کمی بیرون زده بودند.

تا بعد از ظهر خوابیدم. سپس خودم را به حومه ساوث‌ساید رساندم. نیروگاه ساکت و آرام بود و نور خورشید از پنجره بالایی اتاق ژنراتورها به داخل می‌تابید. روی درگاه اتاق نشسته بودم. دفترچه یادداشت را باز کردم. از وقتی بیدار شدم به چیزی که آماندا در یادداشتش برایم نوشته بود فکر می‌کردم، اینکه چرا

تمام این مدت از احساسم چیزی ننوشته بودم.

خودکار را برداشتم...

من بیست و هفت سال دارم. تمام روز را در آزمایشگاه مشغول کار بوده‌ام. برای امروز پیشرفت خوبی داشته‌ام، تا جایی که تصمیم دارم به مهمانی بروم. این اواخر زیاد این کار را انجام می‌دهم... از دوستانم دوری می‌کنم و از مراودات اجتماعی‌ام می‌کاهم تا چند ساعتی بیشتر خودم را وقف کارم کنم.

اولین بار تو را در گوشه‌ای از آن حیاط خلوت کوچک دیدم، پشت نرده‌های چوبی پلکان ایستاده بودم و آبجوی کرونایم را می‌نوشیدم. فکرم به آزمایشگاه بود. به گمانم طریقه‌ایستادنت نظرم را جلب کرد... یاروی دراز و لاغری با شلوار جین سیاه خودش را به تو نزدیک کرده بود، تعریف او را از دوستانم شنیده بودم. انگار هنرمندی چیزی بود. حتی اسمش را هم نمی‌دانستم، فقط اخیراً دوستم کایل^{۸۹} درموردش به من گفته بود: وه پسر، طرف هر دختری رو بگی از دم تیغ گذرونده. حتی همین حالا هم توضیحی برایش ندارم، اما طریقه‌ای که خودش را به تو نزدیک کرده بود، ولعی که موقع حرف زدن با تو داشت، همه و همه باعث شده بودند احساس حسودی عجیبی به من دست دهد. بی‌هیچ دلیلی، دیوانه‌وار پی این بودم که او را تا می‌خورد کتک بزنم. از زبان بدنت متوجه شدم معذب هستی. لبخند نمی‌زدی و دست‌هایت را روی سینه به هم قفل کرده بودی. فکر کردم شاید در مکالمه‌ ناخواسته‌ای گیر افتاده باشی. به دلیلی، که هنوز هم نمی‌دانم، می‌خواستم به دادت برسم. جام خالی شرابی در دست داشتی که ته‌مانده قرمز رنگی در آن دیده می‌شد. دلم می‌گفت: زود باش برو باهاش حرف بزن. اما عقلم فریاد می‌کشید که: تو اصلاً این زن رو نمی‌شناسی، حتی اسمش رو هم نمی‌دونی. بهتره این کار رو نکنی.

به خودم آمدم که در حال قدم زدن به طرف تو بودم. دو جام شراب هم در دست داشتم. همین که چشمانت به چشمانم افتاد احساس کردم قلبم از جا کنده شد. مثل وقتی که یک شهاب سنگ به سطح سیاره‌ای برخورد می‌کند. نزدیک که شدم جام را از دستم گرفتی، انگار همین چند لحظه پیش من را فرستادی بودی برایت شراب بیاورم، لبخند آشنایی بر لب داشتی، گویی سال‌هاست یکدیگر را می‌شناسیم. سعی کردی دیلون^{۹۰}، که همان شخص دراز و لاغر بود، را به من معرفی کنی اما او منتظر نشد، عذرخواهی کرد، و سپس رفت.

من و تو ماندیم و سایه بوته‌های پرچین. قلبم دیوانه‌وار می‌تپید، انگار تقلا می‌کرد از دهانم بیرون بزند. گفتم: «می‌بخشید که مزاحمتون شدم، اومدم چون احساس کردم زیاد از اون یارو خوشتون نمیاد.» و تو گفتی: «چه تیزبینی‌ای. آره. اون خوش تیپه، ولی اصلاً قابل تحمل نیست.» سپس خودم را معرفی کردم. تو اسمت را به من گفتی. دنیلا. آه دنیلا.

چیز زیادی از اولین مکالمه‌مان به خاطر ندارم. بیشتر خنده‌هایت در ذهنم مانده‌اند، به خصوص

وقتی به تو گفتم یک فیزیک‌دان اتمی هستم، خندیدی، اما نه به حالتی استهزاءآمیز، بلکه از روی علاقه و کنجکاوی. لب‌هایت را به‌خاطر دارم که آغشته از شراب قرمز بود. احساسی به من می‌گفت تو همیشه با من بوده‌ای؛ گویی هر دو از یک چیز ساخته شده‌ایم... ذره‌های ازهم‌پاشیده ماده که از آتش ستاره‌های مرده سرچشمه گرفته‌اند. انگار جایی در ناخودآگاهم این را می‌دانستم و به محض اینکه چشمانم به چشمانت افتاد همه را به‌خاطر آوردم. عشق را مدیون تو هستم دنیا.

قبول دارم، شاید فقط می‌خواستم تو را به تخت خواب بکشانم، اما نمی‌دانستم که آیا آن حس گنگ نوید چیز ژرف‌تری را می‌داد یا نه. جرنج‌جرنج خوشایند گیل‌های شراب را به‌خاطر دارم، گرمای ملایمی که از خورشید ساطع می‌شد و دم‌دم‌های غروب را که با تمام وجود می‌خواستم همراه تو آن مهمانی را ترک کنم، اما جرئت نمی‌کردم چیزی بگویم. تا اینکه خودت گفتی: «امشب افتتاحیه گالری یکی از دوستان‌هامه. می‌ای بریم؟»

آن لحظه به خودم گفتم: تو بگو جهنم.

آمیول‌های باقی‌مانده: ۱

دوباره داشتم در آن راهروی بی‌پایان قدم می‌زدم. نور چراغ‌قوه‌ام دیوارهای دو طرفم را روشن کرده بود.

پس از چند دقیقه راه‌رفتن جلوی یکی از آن درها ایستادم.

یکی از تریلون‌ها تریلون‌ها تریلون در.

قبلم به‌شدت می‌تپید. کف دست‌انم عرق کرده بود.

چیزی جز دنیا را طلب نمی‌کردم.

او را می‌خواستم، جوری که بیانش ممکن نبود.

هرگز هم نمی‌خواستم قادر به توصیف آن حس باشم، چون ارزشش به همان رازماندنش بود.

همان زنی را می‌خواستم که سال‌ها قبل در آن حیاط خلوت کوچک دیده بودمش.

همان زنی که برای تشکیل زندگی انتخابش کردم، بدون اینکه غصه رؤیاماندن رؤیاهایم را بخورم.

او را می‌خواستم.

نه چیز دیگری را.

نفس عمیقی کشیدم.

هوا را از قفسه سینه‌ام بیرون دادم.

و در را باز کردم.

فصل سیزدهم

بوران به تازگی به پایان رسیده بود، سطح بتونی اتاق و قسمت فوقانی ژنراتورها پوشیده از برف بودند.

باد سردی از سمت دریاچه می وزید، از پنجره های بدون شیشه عبور می کرد، و در اتاق می پیچید. از اتاق بیرون رفتم. تلاش می کردم امیدم را از دست ندهم.

آنجا ممکن بود هر نیروگاه متروکه ای باشد در هریک از میلیاردها میلیارد دنیای دیگر.

آرام از کنار ژنراتورها عبور می کردم که متوجه شدم چیزی روی کف زمین برق می زند.

درون شکافی شش اینچ پایین تر از پایه ژنراتور قرار داشت: آمپول خالی ای که کلاهکش شکسته شده بود. در هیچ کدام از نیروگاه های متروکه ای که طی یک ماه قبل دیده بودم چیزی مثل آن به چشمم نخورده بود.

شاید همان آمپولی باشد که جیسون ۲ لحظاتی بعد از بیهوش کردن من به خودش تزریق کرده بود. در همان شب کذایی.

به هر زحمتی بود از آنجا خارج شدم.

گرسنه، تشنه، خسته.

خط افق از سمت شمال می درخشید، اگرچه با ابرهای انبوهی پوشیده شده بود، اما آن را می شناختم، بی شک خط افق دنیای خودم بود.

در خیابان هشتاد و هفتم وارد خط متروی رد لاین شدم و به طرف شمال شیکاگو حرکت کردم. کم کم خورشید بالا می آمد.

در واگن های آنجا خبری از کمربندهای ایمنی فوق پیشرفته نبود. هولوگرامی هم به چشم نمی خورد.

همان قطار کند و پر سروصدایی که می شناختم.

سپس شهر پدیدار شد.

پیاده شدم و خط عوض کردم.

خط بلو لاین^{۹۱} از میان محله های تازه جان گرفته شمالی می گذشت.

طی یک ماه گذشته به شیکاگوهای بسیاری سر زده بودم، اما هیچ کدام مثل این یکی برایم آشنا نبودند. این شیکاگو با شیکاگوهای قبلی فرق داشت، منظورم فقط آن آمپول خالی کنار ژنراتور نیست، بلکه چیزی آن قدر ژرف که کلمه ای برای توصیفش پیدا نمی کنم، فقط می توانم بگویم که احساس می کنم به همین شیکاگو تعلق دارم.

از کنار ترافیک سنگین بزرگراه عبور می کردیم که برف شدت گرفت.

با خودم می‌اندیشیدم...

آیا دنیا... دنیای من، زیر این آسمان پوشیده از برف سرحال و سالم است؟

آیا چارلی من هوای همین دنیا را تنفس می‌کند؟

در ایستگاه لوگان اسکوئر از قطار پیاده شدم و دستم‌هایم را در جیب‌های کتم فروبردم. برف رفته‌رفته خیابان‌های آشنای محله‌ام را می‌پوشاند. پیاده‌روها را می‌پوشاند. اتومبیل‌هایی که کنار جاده پارک شده بودند را می‌پوشاند. نور چراغ اتومبیل‌هایی که در ترافیک سنگین گیر کرده بودند دل برف در حال بارش را می‌شکافت.

سراسر بلوک خانه‌ها زیر برف می‌درخشیدند و منظره خیره‌کننده‌ای رقم خورده بود. حدود یک اینچ برف روی پله‌های روبه‌روی خانه‌ام جمع شده بود. یک جفت ردپا از پایین پله‌ها شروع می‌شد و تا در خانه امتداد داشت.

از پنجره رو به خیابان خانه‌ام می‌دیدم که لامپ‌ها روشن بودند. از جایی که من ایستاده بودم آنجا دقیقاً شبیه خانه من بود.

هر لحظه منتظر بودم چشمم به تفاوت جزئی‌ای در ساختار خانه، در ورودی، شماره پلاک، یا اثاثیه‌ای بیفتد که برایم آشنا نباشد.

اما در همان در بود.

شماره پلاک همان شماره پلاک بود.

حتی چلچراغ مکعبی‌ای هم از روی میز ناهارخوری آویزان بود. از پنجره فاصله زیادی نداشتم و قاب عکسی را که روی طاقچه بالای بخاری قرار داشت می‌دیدم... دنیا، چارلی، و من که پشت به پرتگاه اینسپایرشن در پارک ملی یلواستون ایستاده بودیم.

از میان دری که از اتاق ناهارخوری به آشپزخانه باز می‌شد جیسون را می‌دیدم که پشت میز وسط آشپزخانه ایستاده بود و یک بطری شراب در دست داشت. سپس دستش را دراز کرد و برای کسی شراب ریخت.

خوشحالی‌ام دوامی نداشت.

از آنجا فقط یک دست بسیار زیبا را می‌دیدم که جام شرابی را نگه داشته بود.

عصبانیت تمام وجودم را درنوردید، به اندازه یک چشم‌برهم‌زدن تمام بلاهایی که آن مرد سرم آورده بود از جلو چشمانم گذشتند.

تمام چیزهایی که از من گرفته بود.

بی‌اجازه.

از آنجا چیزی نمی‌شنیدم، اما می‌دیدم که می‌خندید، و جام شرابش را سر می‌کشید.

آن‌ها از چه حرف می‌زدند؟

آخرین بار کی هم بستر شده بودند؟
آيا دنيا با او خوشحال تر بود؟
آيا طاقت شنيدن جواب سؤال آخرم را داشتم؟
عقل حکم می کرد که از آنجا دور شوم.
من آماده نبودم. برنامه و نقشه‌ای هم برای آن لحظه نداشتم.
وجودم مالا مال از خشم و حسادت بود.
کمی که از خانه‌ام فاصله گرفتم قسمت عقبی اتومبیل سابرينم را دیدم. کمی نزدیک‌تر رفتم و
برف را از روی پلاک ایالت ایلینوی پاک کردم.
شماره پلاک متعلق به اتومبیل من بود.
همان رنگ.
شیشه عقب اتومبیل را پاک کردم.
برچسب صورتی رنگ شیرهای لک‌مانت به زیبایی تمام خودنمایی می کرد و نصف پایینی اش پاره
شده بود. بلافاصله پس از اینکه برچسب را روی شیشه چسباندم پشیمان شدم و سعی کردم آن
را بکنم، اما فقط موفق شدم قسمت پایینی اش را دریاورم، بنابراین صورت شیر باقی ماند.
اما آن برچسب مربوط به سه سال قبل می شد.
باید چیز جدیدتر و مطمئن‌تری پیدا می کردم.
چند هفته قبل از اینکه جیسون ۲ من را بدزد، وقتی در پارکینگ نزدیک دانشکده در حال پارک
بودم حواسم نبود و قسمت عقبی اتومبیل به پارکومتر برخورد کرد. آسیب زیادی به سابرين
نرسید، فقط ترک ریزی روی چراغ عقب سمت راست افتاد و سپر به اندازه یک ناخن به داخل
فرورفت.
برف را از روی چراغ‌ها و سپر عقب پاک کردم.
ترک روی چراغ را لمس کردم.
به تورفتگی روی سپر دست کشیدم.
هیچ کدام از سابرين‌هایی که در شیکاگوهای قبلی دیده بودم این علامت‌ها را نداشتند.
ایستادم، سرم را چرخاندم، و به نیمکتی نگاه کردم که یک روز تمام روی آن نشسته بودم و در
دنای دیگری زندگی ورژن دیگری از خودم را زیر نظر داشتم. نیمکت خالی بود و کم‌کم
سطحش را برف می گرفت.
لعنت.
هیئت سیاهی چند فوت پشت نیمکت ایستاده بود و از خلال تاریکی برف‌آلود به من نگاه
می کرد.
شاید فکر کرده بود دارم پلاک‌های سابرين را می دزدم. سریع شروع به راه رفتن کردم.

باید از آن به بعد بیشتر حواسم را جمع می کردم.

برف سنگین تر شده بود، کلمات ویلیج تپ روی شیشه جلویی بار بار نور نئونی آبی رنگی چشمک می زدند و درست شبیه یک فانوس دریایی نوید می دادند که به خانه و خانواده ام نزدیک شده ام. در این دنیا هتل رویالی وجود نداشت، بنابراین در مهمان خانه دیز، که روبه روی بار مت قرار داشت، اتاق گرفتم.

فقط از عهده پرداخت کرایه دو شب برمی آمدم. پس از پرداخت اجاره بها چیزی حدود ۱۲۰ دلار و چند سنت برایم ماند.

بیزنس سنتر^{۱۲} اتاق کوچکی بود که در انتهای راهروی طبقه اول قرار داشت و شامل یک کامپیوتر کهنه و قدیمی، یک دستگاه فکس، و یک پرینتر می شد. چند مطلب را آنلاین چک کردم؛

جیسون دسن استاد دانشگاه لکمانت که در گروه فیزیک مشغول به کار است. رایان هولدر به علت تحقیقاتش در حوزه عصب شناسی به تازگی جایزه پاپیا را از آن خود کرده است.

دنیل و ارگاس نقاش معروفی نیست و تابلوهای گرافیکی طراحی نمی کند. فقط چند مورد از بهترین کارهایش را در وبسایت آماتورگونه ای به اسم خودش به معرض نمایش گذاشته و در گوشه ای خدماتش را به عنوان مدرس نقاشی تبلیغ می کند. آرام آرام از پله ها به سمت طبقه سوم می رفتم. حالا دیگر کاملاً باورم شده بود. آنجا دنیای من بود.

کنار پنجره اتاقم نشسته بودم و به کلمات چشمک زن ویلیج تپ نگاه می کردم. فرد خشنی نیستم.

تابه حال با کسی برخورد فیزیکی نداشته ام. حتی فکرش را هم نکرده ام.

اما چاره دیگری ندارم. باید دوباره خانواده ام را به دست بیاورم. مجبورم دست به کار وحشتناکی بزنم.

مجبورم همان کاری را با جیسون ۲ بکنم که او با من کرد، بدون اینکه حتی آب در دلم تکان بخورد. اما نباید دوباره او را به اتاقک برگردانم. نباید اشتباه او را تکرار کنم. باید همان موقع که شانسش را داشت من را می کشت. فیزیک دانی که در من به خواب فرو رفته بود کم کم داشت بیدار می شد و کنترل امور را در دست می گرفت.

هر چه نباشد من یک دانشمند هستم. کسی که کارش فکر کردن است.
پس فرض می‌کنیم این کار هم شبیه یک پژوهش آزمایشگاهی است.
و من باید به نتیجه‌ای برسم.

چه مرحله‌ای را باید طی کنم تا به نتیجه برسم؟
اول، باید نتیجه دلخواه را متصور شوم.

کشتن جیسون دسنی که همین حالا با زن و فرزندم می‌گفت و می‌خندید. سپس پنهان کردن
جسدش جایی که هیچ وقت، هیچ کس نمی‌توانست پیدایش کند.
برای این کار به چه لوازمی احتیاج داشتم؟
یک اتومبیل.
یک تفنگ.

مقداری طناب برای بستنش.
یک بیل.

جای امنی برای مخفی کردن جسد.
کم کم از خودم بدم می‌آمد.

درست است، او همسر، پسر، و خانه‌ام را از من گرفته بود، حق داشتم این کار را بکنم، اما
آماده شدن برای کشتن کسی اذیتم می‌کرد.

پارک جنگلی کانکاکی ریور^{۹۳} در قسمت جنوبی شیکاگو واقع شده است و یک ساعت با شهر
فاصله دارد. قبلاً چند باری با چارلی و دنیلا به آنجا رفته بودم. ما معمولاً پاییز به آنجا می‌رفتیم،
زمانی که رنگ برگ درختان تغییر کرده بود و خودمان هم به تفریح، جنگل‌گردی، و دوری از
شهر نیاز داشتیم.

باید شبانه او را به پارک جنگلی می‌بردم، یا مجبورش می‌کردم خودش تا آنجا رانندگی کند و به
او می‌فهماندم بی‌هوا دزدیده شدن و به زور پشت فرمان اتومبیل کسی نشستن چه حسی دارد.
سپس راهنمایی‌اش می‌کردم تا وارد یکی از جاده‌خاکی‌های شمالی جنگل، که خودم خوب
می‌شناختم، بشود.

اما باید یک یا دو روز قبل آنجا می‌بودم و در جای مشخص و دورافتاده‌ای برایش قبر می‌کندم.
باید درمورد عمق قبر هم تحقیق می‌کردم، چون باید آن قدر عمیق می‌بود که حیوانات بوی
جسد را احساس نمی‌کردند. باید کاری می‌کردم فکر کند مجبورش می‌کنم خودش برای
خودش قبر بکند، این گونه گمان می‌کرد زمان کافی برای فرار یا متقاعد کردن من به نکشتنش را
در اختیار دارد. سپس در فاصله بیست فوت از گودال بیل را روی زمین می‌انداختم و می‌گفتم
که شروع به کندن بکند.

و بعد همین که خم می‌شد تا بیل را بردارد مرحله سخت نقشه را اجرا می‌کردم.

یک گلوله به قسمت پشتی سرش شلیک می کردم. سپس کشان کشان او را تا گودال می بردم، در آن می انداختم، و جسدش را کاملاً با خاک می پوشاندم.

خبر خوشحال کننده این است که قرار نیست کسی دنبال او بگردد. همان طور که او سرزده وارد زندگی ام شد، من هم سرزده وارد زندگی اش می شوم. شاید سال ها پس از این ماجرا حقیقت را به دنیا بگویم. شاید هم هرگز در این مورد با او حرفی نزنم.

فروشگاه لوازم ورزشی سه بلوک از آنجا فاصله داشت و یک ساعت دیگر می بست. قبلاً وقتی چارلی فوتبال بازی می کرد از آنجا برایش کفش گل میخ دار و توپ می خریدم. اما همیشه پیشخوان تفنگ هایش حیرتم را برمی انگیخت. برایم جالب بود.

درک نمی کردم چرا ممکن است یک نفر بخواهد تفنگ داشته باشد.

در زندگی ام فقط دو بار شلیک کرده ام، هر دو بار هم به دوران دبیرستان مربوط می شود. حتی آن موقع هم که در مزرعه پدر دوستم به قوطی های زنگ زده کنسرو شلیک می کردیم به اندازه دیگر بچه ها هیجان زده نمی شدم. بیشتر می ترسیدم. وقتی تفنگ را به سمت هدف می گرفتم مرگ را در دستانم حس می کردم.

نام فروشگاه فیلد آند گلاو^{۹۴} بود و در آن ساعت شب دو نفر دیگر هم غیر از من برای خرید آمده بودند.

از میان چند رگال پر از ژاکت ورزشی و دیوارهایی پوشیده از کفش های دوومیدانی عبور کردم و به سمت پیشخوان تفنگ ها رفتم که در انتهای فروشگاه قرار داشت. تفنگ های ساچمه ای و گلوله ای روی چند ردیف مهمات به دیوار پشتی نصب بودند. تعدادی سلاح دستی هم زیر شیشه پیشخوان برق می زدند. برخی سیاه بودند.

برخی رنگ های خاص داشتند.

برخی فشنگ خور استوانه ای داشتند.

و برخی هم نداشتند، درست شبیه سلاح کمری پلیس ضدشورش در فیلم های دهه هفتاد میلادی.

زنی که تی شرت سیاه و شلوار جین آبی کم رنگی پوشیده بود به پیشخوان نزدیک شد. موهای فرفری قرمز رنگی داشت که در ذهن تصویر آنی اوو کلی^{۹۵} را از او تداعی می کرد، همچنین روی

بازوی راستش نوشته... نباید حق مردم در نگه داشتن و حمل سلاح نقض گردد^{۶۴}... خالکوبی شده بود.

پرسید: «کمکی از من برمیاد؟»

گفتم: «بله، می خواستم یه اسلحه دستی بخرم. اما اگه راستش رو بخواین هیچی ازشون نمی دونم.»

«برای چه کاری می‌خواین؟»

«امنیت شخصی.»

دسته‌کلیدی از جیبش درآورد و محفظه شیشه‌ای روبه‌روی‌ام را باز کرد. سپس دستش را وارد محفظه کرد و هفت‌تیر سیاهی را برداشت.

گفت: «این گلاگ ۲۳ هستش. کالیبر ۴۰. ساخت استرالیا. با قدرت کشندگی بسیار زیاد. اگه کارت بایه تفنگ جمع و جورتر هم راه می‌افته می‌تونم...»

«ازپس مزاحم‌ها برمیاد؟»

«آره. خرجش یه گلوله است، جوری نقش زمینشون می‌کنه که دیگه هیچ‌وقت بلند نشن.»

گفتم: «چندتا گلوله می‌خوره؟»

گفت: «سیزده‌تا.»

سپس انتهای اسلحه را به طرفم گرفت.

نمی‌دانستم دقیقاً باید چکار کنم. هدف بگیرم؟ یا وزنش را بسنجم؟

آماتورگونه آن را در دستم گرفته بودم. می‌دانستم گلوله ندارد، اما آن احساس ناخوشایند لمس مرگ رهایم نمی‌کرد.

برچسب قیمت از محافظ ماشه آویزان بود.

۵۹۹.۹۹ دلار.

باید چاره‌ای می‌اندیشیدم. شاید بهتر بود به بانک می‌رفتم و ناخنکی به حساب پس‌انداز چارلی می‌زدم. آخرین باری که چک کرده بودم چهار هزار دلار در آن پول بود. چارلی اجازه استفاده از آن پول را ندارد. هیچ کداممان این اجازه را نداریم. دو سه هزار دلار از آن پول را نیاز داشتم، بی‌شک این موضوع از کسی پوشیده نمی‌ماند، اما تا آن موقع کارم با جیسون ۲ تمام می‌شد. گذشته از همه این‌ها برای خرید تفنگ به گواهینامه رانندگی هم نیاز داشتم.

پرسید: «به نظرت چگونه؟»

گفتم: «آره. یعنی تفنگ خوبیه.»

«اگه بخوای می‌تونم یه چندتا تفنگ دیگه هم بهت نشون بدم. یه شش‌لول دارم مدل اسمیت

اندوسون ۳۵۷، معرکه است.»

«نه، ممنون. همین خوبه. فقط اگه اجازه بدید برم یه کم با خودم پول بیارم. چطور باید برگه

عدم سوءپیشینه رو تهیه کنم؟»

«شما کارت فوید^{۶۷} دارید؟»

«چی هست؟»

«کارت اجازه حمل سلاح گرم که توسط اداره پلیس شیکاگو صادر می‌شه. دارینش؟ درخواست

دادین؟»

«چقدر طول می کشه بگیرمش؟»

جوابی نداد.

فقط خیره به من نگاه می کرد، سپس تفنگ را از دستم گرفت، و سر جایش در محفظه شیشه‌ای گذاشت.

پرسیدم: «حرف اشتباهی زدم؟»

گفت: «تو جیسونی دیگه، آره؟»

گفتم: «شما از کجا اسم من رو می دونید؟»

گفت: «تمام مدت جلوی خودم رو گرفته بودم که چیزی بهت نگم. حالا هم برای اینکه احساس می کنم دارم دیوونه می شم ازت می پرسم؛ اسم من چیه؟»
گفتم: «نمی دونم.»

«ببین، داری سربه سرم می ذاری. اگه فکر کردی هر...»

«تا حالا اصلاً نه شما رو دیدم و نه باهاتون حرف زدم. الان حدوداً چهار ساله که من پام رو تو این فروشگاه نذاشتم.»

در محفظه شیشه‌ای را قفل کرد و کلیدها را هم در جیبش گذاشت.

سپس گفت: «بفرمایید بیرون آقای جیسون.»

گفتم: «من متوجه نمی...»

«اگه این کارت یه جور بازی یا سرگرمیه پس حتماً مخت عیب کرده. ممکن هم هست آلزایمر داشته باشی یا نه کلاً دیوونه باشی.»

«از چی حرف می زنی خانم.»

«نمی دونی از چی حرف می زنم؟»

«نه.»

آرنج هایش را روی پیشخوان گذاشت و گفت: «دو روز پیش اومدی اینجا و بهم گفتی که اسلحه می خوای. منم همون تفنگی رو که الان بهت نشون دادم برات آوردم. گفتی واسه امنیت شخصی ات تفنگ رو می خوای.»

یعنی چه؟ آیا جیسون ۲ خودش را برای برگشت احتمالی من آماده می کرد؟ آیا می دانست برمی گردم؟

پرسیدم: «من از شما تفنگ خریدم؟»

«نه، کارت فوید نداشتی. گفتی باید بری یه کم پول بیاری. فکر کنم حتی گواهینامه رانندگی هم نداشتی.»

ناگهان تمام بدنم سرد شد.

زانوهایم سست شدند.

گفت: «جدای دو روز پیش، چند بار دیگه هم اینجا اومدی. چون زیاد نرمال به نظر نمی‌رسیدی از گری^{۹۸} پرسیدم که قبلاً هم تو رو اینجا دیده یا نه، گفت دیده. اون هم سه بار تو هفته قبلی. الان هم که بفرما، دوباره روبه‌روم ایستادی.»
به پیشخوان تکیه دادم.

آن زن ادامه داد: «ببین جیسون، شمرده شمرده می‌گم که خوب شیرفهم بشی؛ دیگه دوست ندارم دوباره اینجا ببینمت. اگه اومدی، بدون که حتماً به پلیس زنگ می‌زنم. فهمیدی چی گفتم یا نه؟»

او مصمم به نظر می‌رسید. نمی‌خواستم خودم را در دردسر بیندازم.
گفتم: «آره، فهمیدم.»
«آفرین. حالا زود از مغازه من برو بیرون.»

از فروشگاه بیرون رفتم و زیر برف در حال بارش مشغول راه رفتن شدم. صورتم یخ زده بود و سرم گیج می‌خورد.

نگاهی به جاده انداختم. تاکسی‌ای در حال نزدیک شدن بود. دستم را که بلند کردم، سرعتش را کم کرد و نزدیک پیاده‌رو کنار من ایستاد. در عقب را باز کردم و روی صندلی نشستم.
راننده تاکسی گفت: «کجا برم؟»

کجا بروم؟

چه سؤال خوبی.

گفتم: «برید به یک هتل لطفاً.»

«کدوم هتل؟»

«نمی‌دونم. یکی که ده بلوک از اینجا فاصله داشته باشه. یه هتل ارزون قیمت. خودت برام انتخابش کن.»

صورتش را برگرداند و از پشت شیشه‌ای که صندلی‌های عقب و جلو را از هم جدا کرده بود به من نگاه کرد.

گفت: «می‌خواین هتل محل اقامت شما رو من انتخاب کنم؟»
«آره.»

اول گمان کردم حاضر به این کار نخواهد شد. البته که درخواست عجیبی از او کرده بودم. گفتم شاید من را از اتومبیلش بیرون کند. اما در عوض، تاکسی‌متر را روشن کرد و راه افتاد.

از شیشه کناری‌ام به بیرون خیره شده بودم و دانه‌های برف را نگاه می‌کردم که روی چراغ‌های عقب و جلو اتومبیل‌ها، روی چراغ‌برق‌ها و روی چراغ‌های چشمک‌زن می‌باریدند.

قلبم به شدت می تپید و پشت قفسه سینه‌ام رژه می رفت، فکر و خیال دیوانه‌ام کرده بود. باید خودم را آرام می کردم.

باید عاقلانه و منطقی به این موضوع رسیدگی می کردم.

تا کسی کنار هتل کهنه‌ای به اسم اند آو دیز^{۹۹} ایستاد.

راننده سرش را برگرداند و گفت: «اینجا خوبه؟»

کرایه را پرداخت کردم و به طرف هتل رفتم.

مسابقه تیم بسکتبال شیکاگو بولز^{۱۰۰} از رادیو پخش می شد، کارمند فربه‌ی پشت پیشخوان

ایستاده بود و از کارتون‌های کوچک سفیدی مشغول خوردن غذای چینی بود.

برف را از شانه‌هایم تکاندم، جلوتر رفتم، و به اسم پدر بزرگ مادری‌ام برای خودم اتاق گرفتم...

جس مکرای^{۱۰۱}.

پول یک شب را حساب کردم.

۱۴ دلار و ۷۶ سنت برایم باقی ماند.

به طبقه چهارم رفتم، وارد اتاقم شدم، و در را پشت سرم بستم. سپس زنجیر پستی در را انداختم

و آن را قفل کردم.

اتاق بی‌روحی بود.

تخت‌خوابی با لحاف گل دار دل مرده.

میز فرمیکا.

کمد لباسی که از خرده‌چوب ساخته شده بود.

اما گذشته از همه این‌ها گرم بود.

به طرف پرده رفتم و دزدکی نگاهی به بیرون انداختم.

شدت برف بیشتر شده بود، کسی در خیابان دیده نمی شد و سطح پیاده‌رو یکسر سفید بود.

لباس‌هایم را درآوردم و آخرین آمپولم را در یک انجیل گیدیون مخفی کردم و در آخرین کشوی

کمد کنار تخت گذاشتم.

سپس به حمام رفتم.

باید چاره‌ای می‌اندیشیدم.

با آسانسور به طبقه اول رفتم و با استفاده از کارتی که از هتل گرفته بودم وارد بیزنس سنتر شدم.

فکری به سرم زده بود.

وارد صفحه ایجاد حساب ایمیل شدم و اولین نام کاربری‌ای را که به ذهنم آمد تایپ کردم.

اسم به پیگ لاتین^{۱۰۲}: asonjayessenday

قبلاً گرفته شده بود، تعجبی هم نداشت.

گذرواژه هم نباید زیاد سخت می‌بود؛ سازنده، مدل، و سال تولید اولین اتومبیل: jeepwrangler۸۹

طی بیست سال گذشته تقریباً همه جا از همین گذرواژه استفاده کرده بودم. نام کاربری و گذرواژه را تایپ کردم، سپس دکمه اینتر را زدم. وارد شد.

ایمیل تازه ایجاد شده بود و چند پیام خوشامدگویی از طرف شرکت ارائه‌دهنده در اینباکس به چشم می‌خورد. جدیدترین ایمیل مربوط به “Jason” می‌شد که خوانده شده بود. ایمیل به این عنوان بود: به خونه خوش اومدی جیسون دسن واقعی. آن را باز کردم.

پیام خاصی آنجا وجود نداشت. فقط یک لینک بود.

روی آن لینک که کلیک کردم صفحه جدیدی باز شد و بلافاصله کادری وسط مانیتور ظاهر شد: به اوبرچت^{۱۰۳} خوش آمدید.

در حال حاضر سه کاربر فعال در گروه حضور دارند.

آیا شما عضو جدید گروه هستید؟

روی بله کلیک کردم.

نام کاربری شما جیسون^۹ است.

باید قبل از اینکه وارد گروه می‌شدم گذرواژه جداگانه‌ای مخصوص خودم می‌ساختم.

صفحه دیگری ظاهر شد و تمام گفت‌وگوها را به نمایش گذاشت.

گوشه چپ صفحه کادری پر از ایموجی قرار داشت.

کادر مستطیلی کوچکی هم در پایین صفحه قرار داشت که با استفاده از آن می‌شد برای همه یا شخص خاصی پیام گذاشت.

آخرین پیام چهار ساعت قبل ارسال شده بود، غلتک موس را چرخاندم تا به ابتدای گفت‌وگو که مربوط به هجده ساعت پیش می‌شد رسیدم.

جیسون ادمین: چندتاتون رو دوروبر خونه دیدم. معلومه از این تعداد خیلی بیشترین.

جیسون ۳: مگه می‌شه یه همچین چیزی؟

جیسون ۴: مگه می‌شه یه همچین چیزی؟

جیسون ۶: غیرممکنه.

جیسون ۳: چند نفرتون به فیلد آند گلاو رفتین؟

جیسون ادمین: من سه روز پیش.

جیسون ۴: من دو روز.

جیسون ۶: من از شیکاگوی شمالی یکی خریدم.

جیسون ۵: چی؟ تو تفنگ داری؟

جیسون ۶: آره.

جیسون ادمین: چند نفرتون به پارک جنگلی کانکاکی فکر کردین؟

جیسون ۳: من.

جیسون ۴: من.

جیسون ۶: من حتی دیشب یه سررفتم اونجا و یه گودال براش کندم. ترتیب همه کارها رو داده

بودم؛ از یه جا ماشین گیر آورده بودم. بیل و طناب هم تهیه کرده بودم. همه چی مو به مو انجام

شده بود. امروز عصر هم رفتم نزدیک خونه و منتظر شدم که جیسون ۲ سروکله اش پیدا بشه،

ولی خودم رو دیدم که پشت اتومبیل سابرنم ایستاده بودم.

جیسون ۸: یعنی هیچ کاری نکردی جیسون ۶؟

جیسون ۶: نه. چرا باید کاری می‌کردم؟ چه فایده‌ای داشت؟ آگه از شر جیسون ۲ خلاص می‌شدم حتماً بعدش یکی از شماها سرم رو زیر آب می‌کرد.

جیسون ۳: کسی اینجا به نظریه بازی‌ها^{۱۰۴} هم فکر کرده؟

جیسون ۴: آره.

جیسون ۶: آره.

جیسون ۸: آره.

جیسون ادمین: آره.

جیسون ۳: پس هیچ کدوم راه مسالمت‌آمیزی برای حل این مشکل نمی‌شناسیم.

جیسون ۴: من پیشنهاد می‌کنم همتون خودکشی کنید و بذارید دنیا به من برسه.

جیسون ادمین: من این گروه رو تشکیل دادم و یه چیزهایی می‌بینم که شما نمی‌بینید؛ فقط محض اطلاع بدونید که در حال حاضر پنج‌تا جیسون دیگه آنلاین هستن و دارن پیام‌های ما رو می‌خونن.

جیسون ۳: چرا با هم متحد نشیم و دنیا رو فتح نکنیم، ها؟ همین الان هم هیچی از یه لشکر کم نداریم:))

جیسون ۶: یه درصد احتمال بدید گیر ارگان‌های دولتی بیفتیم. وه. تصورش رو بکنید. تو یه آزمایشگاه حبسمون می‌کنن و تا دنیا دنیا باشه رومون آزمایش انجام می‌دن.

جیسون ۴: آقا این خیلی عجیبه، من که رد دادم.

جیسون ۵: منم یه تفنگ دارم. هیچ کدومتون اندازه من سختی نکشیدین. عمراً چیزایی رو که من دیدم شما دیده باشین.

جیسون ۷: فکر نکنم به اندازه ما سختی کشیده باشی.

جیسون ۵: من جهنم رو با جفت چشم‌هام دیدم. الکی نه آ، خود جهنم. اصلاً کجایی الان جیسون ۷؟ می‌خوام یه سری بهت بزنم، تا حالا دو نفرمون رو کشتم.

هشدار دیگری وسط صفحه مانیتور ظاهر شد.

شما یک پیام خصوصی از **جیسون ۷** دارید.

گیج شده بودم. دهانم از تعجب باز مانده بود.

پیام را باز کردم:

می‌دونم موقعیت خیلی بدیه، ولی میای با هم متحد بشیم؟ دو تا فکر بهتر از یک فکره. می‌تونیم با هم همکاری کنیم و از شر بقیه خلاص بشیم. وقتی هم که از این وضعیت دراومدیم مطمئناً یه جوری با هم کنار میایم. نظرت چیه؟

نظر من؟

به سختی نفسم بالا می‌آمد.

از بیزنس سنتر خارج شدم.

خیس عرق شده بودم. اما سردم بود.

کسی در راهرو نبود. همه جا در سکوت فرو رفته بود.

باعجله خودم را به آسانسور رساندم و دکمه طبقه چهارم را فشار دادم.

به حالت دو روی موکت قهوه‌ای رنگ راه می‌رفتم تا به در اتاقم رسیدم، سریع داخل شدم، و در را

هم پشت سرم قفل کردم.

قلبم به شدت می‌تپید.

چرا چنین چیزی را پیش‌بینی نکرده بودم؟

وقتی دوباره به آن فکر کردم، دیدم چنین نتیجه‌ای اجتناب‌ناپذیر بوده است.

اگرچه مادامی که در اتاقک بودم امکان نداشته انتخاب‌هایم منجر به ایجاد جیسون دسن‌های

جدیدی بشوند، اما مطمئناً از لحظه‌ای که در را باز می‌کردم و وارد دنیای پشت آن می‌شدم

انتخاب‌هایم معنی پیدا می‌کرده‌اند، چون دیگر مانعی سر راه دنیاهای موازی وجود نداشته.

چون از وضعیت گربه شرودینگر خارج می‌شدم. پس یعنی حتماً ورژن‌های دیگری در آن

دنیاهای پوشیده از خاکستر، یخ‌زده، و طاعون‌زده از من منشعب شده‌اند.

آن راهروی بی‌نهایت مانع می‌شده که من به ورژن‌های خودم بربخورم، اما یکی از آن‌ها را دیدم،

برهنه بود، و مقدار زیادی از گوشت روی کمرش کنده شده بود.

بی‌شک تعداد زیادی از آن‌ها مرده‌اند یا تا ابد راهشان را گم کرده‌اند، تعدادی هم مثل من از اینجا

سردرآورده‌اند، که یا انتخاب درستی داشته‌اند یا خوش‌شانس بوده‌اند. احتمالاً به علت

انتخاب‌های متفاوت، دنیاهای متفاوت، یا اتفاق‌های متفاوت راهشان به نوعی از من جدا شده،

اما بالاخره به طریقی مسیر رسیدن به این شیکاگو را پیدا کرده بودند.

همه ما به دنبال یک چیز بودیم... پس گرفتن زندگی مان.

خدای بزرگ.

زندگی مان.

خانواده مان.

اگر اکثر آن جیسون‌ها شبیه من باشند، چه؟ انسان‌های نجیبی که فقط می‌خواهند زندگی شان

را پس بگیرند. در آن صورت، کدامان مستحق بودن با دنیل و چارلی است؟

گویی قصد داشتم با خودم شطرنج بازی کنم.

نمی‌خواستم از این منظر به آن نگاه کنم، ولی بدجور فکرش به جانم افتاده بود؛ بقیه جیسون‌ها

دنبال چیزی بودند که برایم ارزش وصف‌ناپذیری داشت... خانواده‌ام. بنابراین در خط مقابل من

قرار می‌گرفتند و دشمنم بودند. از خودم می‌پرسیدم که آیا حاضرم برای به دست آوردن زندگی‌ام

هر کاری بکنم؟ آیا حاضرم ورژن دیگری از خودم را به قتل برسانم تا قادر باشم بقیه عمرم را با

دنیا را بگذرانم؟ آیا جیسون‌های دیگر هم حاضر به انجام این کار بودند؟
آن‌ها را تصور می‌کردم که تنها روی تختی در اتاق یک هتل نشسته بودند، در خیابان‌های
برف‌گرفته قدم می‌زدند یا در تاریکی جلو خانه‌ام ایستاده بودند و دقیقاً با همان فکری که ذهن
من را به خود مشغول کرده بود کلنجار می‌رفتند.
همان سؤالات را از خودشان می‌کردند.

و سعی می‌کردند حرکت بعدی همزادهایشان را پیش‌بینی کنند.
قرار نبود کسی به کسی کمک کند. رقابت محض، یک بازی مجموع صفر^{۱۰۵}، مسابقه‌ای که فقط
یک برنده داشت.

اگر کسی بی‌احتیاطی کند، اگر کنترل اوضاع از دست خارج شود و دنیا یا چارلی زخمی شوند یا
جانشان را از دست بدهند، برنده‌ای وجود نخواهد داشت. پس به همین دلیل وقتی چند ساعت
پیش از پنجره‌رو به خیابان دزدکی داخل خانه را نگاه می‌کردم همه چیز عادی بود.
کسی نمی‌دانست باید چکار کند، به همین دلیل هم حرکتی علیه جیسون ۲ انجام نشده بود.
این وضعیت دقیقاً شبیه دوراهی زندانی^{۱۰۶} در نظریه بازی‌هاست، جایی که از شما سؤال می‌شود
آیا امکان دارد در فکر کردن از خودتان پیشی بگیرید؟
خودم امنیت نداشتم.

خانواده‌ام امنیت نداشت.
اما چه کاری از دستم برمی‌آمد؟

هر حرکتی از جانب من یا قابل‌پیش‌بینی بود یا قبل از اینکه شانس عملی‌کردنش را پیدا
می‌کردم کسی آن را انجام می‌داد.
در وضعیت بسیار بدی گیر کرده بودم.
دنیايي که در آن خاکستر از آسمان می‌بارید، دنیایی که سرمای تمام دوران‌ها را به سخره گرفته
بود، دنیایی که دنیا را در آن نفس می‌کشید، اما یک بار هم اسم من را به زبان نیاورده بود،
هیچ‌کدام با وضعیت فعلی‌ام قابل‌مقایسه نبودند. احساس می‌کردم گردباد عجیبی در دلم به
راه افتاده است.

احساس می‌کردم میلیارد‌ها دنیا از خانه‌ام فاصله دارم.
تلفن زنگ خورد. دوباره وارد زمان حال شدم.
خودم را به میز تلفن رساندم و بعد از زنگ سوم گوشی را برداشتم.
گفتم: «سلام. بفرمایید؟»

جوابی نیامد. فقط صدای نفس کشیدن می‌شنیدم.
گوشی را گذاشتم.

به طرف پنجره رفتم.

پرده را کنار زدم.

خیابان خلوت بود و هنوز برف می بارید.

تلفن دوباره زنگ خورد. این بار پس از همان زنگ اول قطع شد.

عجیب بود.

روی تشک نشسته بودم و به الگوی زنگ خوردن تلفن فکر می کردم.
آیا جیسون دیگری قصد داشت مطمئن شود که من در اتاقم حضور دارم؟
اما آخر چطور توانسته بود آن هتل را پیدا کند؟
سؤال زیاد سختی نبود.

اگر فرض کنیم ده ها جیسون دسن در محله لوگان اسکوتر حضور داشته باشند و هر کدام مشغول تماس گرفتن با هتل ها و مهمان خانه ها باشند تا ورژن های دیگر خودشان را پیدا کنند، در این میان پیدا کردن من اصلاً تصادفی نبوده است؛ اگر از دید آماری به آن نگاه کنیم مسئله زیاد سختی نیست. حتی اگر شش یا هفت نفر هم باشند و هر کدام شماره ده دوازده هتل را بگیرند، می توانند چندین مایل اطراف خانه ام را پوشش دهند.

اما آیا کارمند هتل شماره اتاق من را به آن ها می داد؟
شاید آگاهانه این کار را نمی کرد، اما کسی که من پشت پشخوان دیدم، آن قدر غرق در غذای چینی و مسابقه بسکتبال بود که خیلی راحت گول می خورد.
شاید خودم کار را برایشان آسان کرده باشم!

اگر هر کسی غیر از خودم می خواست من را در آن هتل پیدا کند مطمئناً موفق نمی شد. اما ورژن های دیگر من به خوبی نام پدر بزرگ مادری ام می دانستند! اینجا کارم می لنگید. آن اسم اولین اسمی بود که به ذهنم رسید، چرا اولین بار به ذهن جیسون های دیگر نرسد؟ خب، فرض کنیم من کسی هستم که با هتل تماس می گیرم، آن اسم را هم می دانم، قدم بعدی من چیست؟

پذیرش هتل که به همین راحتی شماره اتاق را به کسی نمی دهد.
پس باید وانمود کنم که از اقامت خودم در این هتل اطلاع دارم.
خیلی راحت تلفن را برمی دارم و به هتل زنگ می زنم، سپس درخواست می کنم که من را به اتاق جس مکاری وصل کنند.

اگر صدای خودم را شنیدم، پس یعنی ورژنی از من آنجا اتاق گرفته است. چیزی را که می خواسته ام به دست آورده ام و بنابراین سریع تماس را قطع می کنم.
سپس سی ثانیه بعد دوباره با همان هتل تماس می گیرم و به کارمند آنجا می گویم: «ببخشید که دوباره مزاحم می شم، داشتم با دوستم حرف می زدم که گوشی قطع شد. می شه لطفاً دوباره من رو به اتاق... آی بابا، دوباره اسم اتاقش یادم رفت!»

اگر شانس بیاورم و کارمند هتل یک احمق حواس پرت باشد، اول شماره را به من خواهد داد و سپس دوباره من را به اتاق جس مکاری وصل خواهد کرد.

بنابراین تماس اول به این دلیل بوده که مطمئن شود من آنجا اتاق گرفته ام.

تماس دوم هم که بلافاصله قطع شد به این دلیل بوده که شماره اتاق من را از زیر زبان کارمند

هتل بیرون بکشد.

از روی تخت بلند شدم.

فکری معنی‌ای بود، اما نمی‌توانستم آن را نادیده بگیرم.

آیا همین الان از پله‌ها بالا می‌آمدم تا خودم را بکشم؟

کت پشمی‌ام را پوشیدم و به طرف در رفتم.

حرکت بعدی خودم را پیش‌بینی کرده بودم، اما از ترس می‌لرزیدم و هم‌زمان احساس می‌کردم

دیوانه شده‌ام. شاید دو بار زنگ خوردن تلفن چیز عادی‌ای بوده و این من بودم که به علت

حوادث اخیر گرفتار جنون پارانویا شده بودم.

شاید.

شاید هم نه.

بعد از خواندن آن پیام‌ها باید انتظار هر اتفاقی را می‌داشتم.

اگر درست پیش‌بینی کرده بودم، چه؟

برو.

همین الان.

آرام در را باز کردم.

وارد راهرو شدم.

کسی آنجا نبود.

صدایی به گوش نمی‌رسید.

البته غیر از صدای ضعیف لامپ‌های مهتابی سقف.

پله‌ها یا آسانسور؟

در انتهای راهرو، آسانسور با صدای معمول خودش ایستاد.

درها از هم فاصله گرفتند و سپس مردی با ژاکت خیس از اتاقک آسانسور خارج شد.

یک ثانیه تمام خشکم زده بود.

نمی‌توانستم چشمانم را از او بردارم.

به طرف من قدم می‌زد.

چشمانش را به چشمانم دوخته بود.

لبخند نمی‌زد.

صورتش هیچ حالتی نداشت، جز خشونت محض.

تفنگش را بالا برد، ناگهان به خودم آمدم و در جهت مخالفش شروع به دویدن کردم، خدا خدا

می‌کردم در روبه‌رویی‌ام قفل نباشد.

با شتاب دری را که علامت خروج روی آن می‌درخشید باز کردم و وارد یک پلکان شدم، ایستادم

و نگاهی به پشت سرم انداختم.

هم‌زادم هنوز دنبال می‌کرد.

از پله‌ها پایین می‌رفتم و نرده دست‌انداز پلکان را گرفته بودم تا تعادلم را حفظ کنم، مدام زیر لب می‌گفتم: نیفت، نیفت، نیفت.

به طبقه سوم که رسیدم، متوجه شدم در پلکان پشت سرم باز شد. انعکاس قدم‌هایم را از راه‌پله می‌شنیدم.

دوباره به پیمودن پله‌ها ادامه دادم.

به طبقه دوم رسیدم.

و سپس طبقه اول. میانه‌های راهرو دو در دیده می‌شد، در قسمت فوقانی یکی از آن‌ها پنجره‌ای تعبیه شده بود و مشخص بود به لابی منتهی می‌شود، دیگری پنجره‌ای نداشت و به جای نامعلومی می‌رسید.

در دوم را انتخاب کردم و سریع خودم را به آن رساندم.

هنوز برف می‌بارید و هوا به شدت سرد بود.

تلوتلو خوران از روی پله‌هایی که چند اینچ برف رویشان نشسته بود عبور کردم. کفش‌هایم روی سطح یخ‌زده پیاده‌رو لیز می‌خوردند.

همین‌که خودم را متعادل کردم متوجه شدم کسی از تاریکی بین دو سطل آشغال بزرگ بیرون آمد.

کتی شبیه کت من پوشیده بود.

مقداری برف روی موهایم نشسته بود.

من بودم.

تیغه چاقویی که در دست داشت زیر نور چراغ برق می‌درخشید، همان‌طور که به طرف من می‌دوید چاقویش را به سمت شکمم گرفته بود. از نزدیک متوجه شدم همان چاقوی کوله‌پشتی آزمایشگاه ولوسیتی را در دست دارد.

در آخرین لحظه جاخالی دادم و دستش را گرفتم، سپس با قدرت او را به طرف پلکان هتل پرت کردم.

محکم به پله‌ها برخورد کرد.

در بالای پلکان باز شد و دو ثانیه قبل از اینکه زندگی‌ام را بردارم و فرار کنم نامحتمل‌ترین صحنه‌ای را که می‌شد با چشم‌ها به ثبت رساند دیدم: از یک سو تفنگ به دست از پله‌ها پایین می‌آمدم و از سوی دیگر چهار دست و پا روی پیاده‌رو عاجزانه دنبال چاقویم که در برف‌ها گم شده بود می‌گشتم.

آیا آن‌ها با هم متحد بودند؟

آیا با هم کار می کردند تا از شربقیه جیسون ها خلاص شوند؟

بین ساختمان‌ها می‌دویدم. صورتم پوشیده از برف شده بود. ریه‌هایم می‌سوخت.
در خیابان بعدی وارد پیاده‌رو شدم. نگاهی به پشت سرم انداختم، دیدم دو هیئت سایه‌گون
دنبالم می‌دوند.
دوباره بنای دویدن گذاشتم.
برف می‌بارید.
کسی آن اطراف دیده نمی‌شد.
خیابان‌ها خلوت بودند.
از چند ساختمان که عبور کردم، سروصدایی به گوشم رسید. مردم جمع بودند و فریاد
می‌کشیدند.
آن صدا را دنبال کردم، از در چوبی‌ای گذشتم و به باری رسیدم که فقط جای ایستادن داشت.
همه سرپا بودند و به تلویزیون ال.سی.دی بزرگی بالای سرشان خیره شده بودند. بازی تیم
بسکتبال شیکاگو بولز با یک تیم مهمان در حال برگزاری بود.
به‌زور وارد جمعیت شدم.
خیلی شلوغ بود، به‌زحمت جای یک جفت پا برای خودم پیدا کردم و زیر یک صفحه دارت
ایستادم.
همه محو بازی بودند.
من چشمم را به در دوخته بودم.
یکی از بازیکنان تیم بولز پرتاب سه امتیازی‌ای را وارد سبد تیم حریف کرد، بلافاصله داد و فریاد
همه بلند شد، غریبه‌ها از خوشحالی با هم دست می‌دادند و همدیگر را بغل می‌کردند.
در بار آرام باز شد.
خودم را می‌دیدم که برف‌آلود پشت در ایستاده بودم.
سپس یک قدم جلو آمد و وارد بار شد.
لحظه‌ای از جلو چشمانم محو شد، اما دوباره از میان شلوغی او را دیدم.
این ورژن جیسون دسن چه اتفاقاتی را تجربه کرده بود؟ به چه دنیاهایی سرزده بود؟ از چه راهی
و چگونه توانسته بود خودش را به این دنیا برساند؟
به جمعیت نگاه می‌کرد.
چشم‌هایش بی‌عاطفه و سرد به‌نظر می‌رسیدند. در این فکر بودم که آیا او هم با دیدن من همین
فکر را می‌کرد؟
همین که نگاهی را به طرف جایی که من ایستاده بودم چرخاند، سر جایم چمباتمه زدم و بین
جنگل انبوهی از پاهای مردم خودم را مخفی کردم.
یک دقیقه تمام آنجا نشسته بودم.

وقتی دوباره جمعیت به سروصدا آمد از جایم بلند شدم.
در بار بسته بود.

خبری هم از هم‌زاد من نبود.

تیم بولز بازی را برد.

کسی از بار خارج نشد، همه شاد و مست بودند.

یک ساعت بعد چند صندلی پشت پیشخوان خالی شدند. چون جای دیگری نداشتم بروم روی یکی از آن‌ها نشستم و یک لیوان آبجو سفارش دادم. خزانه‌ام به ۱۰ دلار کاهش یافت.
خیلی گرسنه بودم، اما آنجا غذا سرو نمی‌کردند، بنابراین مقداری ذرت مکزیکی سفارش دادم تا همراه آبجویم بخورم.

مردی کنارم نشست، مست و پاتیل بود و مدام تلاش می‌کرد من را به صحبت بگیرد. درمورد شانس‌های تیم بولز بعد از پایان فصل حرف می‌زد. اما من توجهی به او نمی‌کردم و به لیوان آبجویم خیره شده بودم. وقتی که دید تحویلش نمی‌گیرم به من توهین کرد و رفت سراغ دو خانمی که پشت سر من نشسته بودند. چند لحظه بعد سروصدایش بلند شد.

فریاد می‌کشید و صندلی‌ها را این طرف و آن طرف پرت می‌کرد.

مسئولان بار او را بیرون کردند.

کم‌کم بار خلوت می‌شد.

آنجا، پشت پیشخوان آن بار نشسته بودم و تلاش می‌کردم همه سروصداهای اطراف را از مغزم بیرون کنم. مدام در این فکر بودم که: باید دنیلا و چارلی را از خانه‌مان در خیابان آلاینور ۴۴ دور می‌کردم. تا وقتی که آنجا بودند جایشان امن نبود. هر آن ممکن بود یکی از آن جیسون‌ها حرکت نامعقولی بکند و جان آن‌ها را به خطر بیندازد.

اما چطور باید این کار را می‌کردم؟

احتمالاً جیسون ۲ اکنون با آن‌ها بود.

شب از نیمه گذشته بود.

نزدیک شدن به خانه در آن لحظه کار خطرناکی بود.

باید کاری می‌کردم دنیلا خودش از خانه خارج شود، باید او را به سمت خودم می‌کشاندم.

اما اگر این ایده به ذهن من رسیده است، پس حتماً به ذهن جیسون‌های دیگر هم رسیده یا خواهد رسید.

راهی برای برنده شدن من وجود نداشت.

دربار باز شد، برگشتم، و به پشتم نگاهی انداختم.

ورژنی از من وارد بار شد. کوله‌پشتی روی دوشش انداخته بود، کت پشمی کوچکی پوشیده بود و

پوتین به پا داشت. به نظر می‌رسید اصلاً از دیدن من تعجب نکرد، چون دو دستش را به‌نشانه احترام به سینه‌اش چسباند.

بسیار خب. شاید این یکی قصد کشتن من را نداشت.

باوجود آن همه جیسونی که در لوگان اسکوتر پرسه می‌زدند جای تعجبی هم نداشت؛ او هم مثل من بدون هیچ مقصد مشخصی در برف قدم می‌زده و دنبال پناهگاه امنی می‌گشته، وقتی هم که احساس کرده سردش است تصمیم گرفته وارد این بار شود.

جلوتر آمد و روی صندلی کناری من نشست. دست‌های برهنه‌اش از سرما می‌لرزیدند. یا شاید از ترس.

متصدی بار نزدیک آمد و به‌حالت کنجکاوی به ما خیره شد. به نظر می‌آمد قصد دارد سؤالی بکند، اما رو کرد به جیسون و به او گفت: «چی میل دارین؟»

جیسون گفت: «هر چی برای اون آورده بودی.»

هر دو به متصدی بار که در حال پرکردن لیوان‌هایمان بود نگاه می‌کردیم، سپس آن‌ها را روبه‌رویمان گذاشت، کف از لبه‌هایشان سرازیر بود.

جیسون لیوان آبجویش را برداشت.

من هم لیوان خودم را برداشتم.

به هم خیره شده بودیم.

زخمی روی قسمت راست صورتش داشت که شبیه به جای چاقو بود.

نخی که دور انگشتش پیچیده بود با مال من مونمی‌زد.

یک قلب از آبجویمان نوشیدیم.

«کی این دنیا رو پیدا...؟»

«کی این دنیا رو پیدا...؟»

هر دو لبخند زدیم.

گفتم: «همین امروز بعدازظهر. تو چطور؟»

گفت: «من دیروز.»

گفتم: «احساس می‌کنم خیلی سخته که...»

«... نمی‌تونیم جمله‌هامون رو تا آخر به زبون بیاریم؟»

گفتم: «تو می‌دونی الان من دارم به چی فکر می‌کنم؟»

«آره. می‌تونم ذهنت رو بخونم.»

عجیب بود. کنار خودم نشسته بودم و داشتم با خودم حرف می‌زدم. اما صدایش آن‌طور که باید می‌بود نبود؛ شباهتی نداشت به صدایی که من از خودم در ذهن داشتم.

گفتم: «به نظرت کی راه ما از هم جدا شده؟ اون دنیای پر از خاکستر رو دیدی؟»

گفت: «آره. بعدش هم از اون دنیای یخ‌زده سردرآوردم. خیلی سخت ازش فرار کردم.»
پرسیدم: «آماندا چی؟»

گفت: «طوفان از هم جدامون کرد.»

اندوه ناگهانی‌ای به دلم افتاد.

گفتم: «اما نتونست ما رو از هم جدا کنه. آماندا رو بغل کردم و بعد به یه خونه رسیدیم.»

گفت: «همون خونه‌ای که زیر برف مدفون شده بود؟»

«دقیقاً. همون.»

گفت: «منم اون خونه رو پیدا کردم. همه اهالی خونه مرده بودن.»

«خب بعدش کجا...؟»

«خب بعدش کجا...؟»

گفت: «تو اول بگو.» سپس لیوانش را بالا برد و یک قلمپ از آبجویش نوشید.

گفتم: «بعد از اون دنیای یخ‌زده کجا رفتی؟»

گفت: «در اتاقک به زیرزمین خونه یه نفر باز شد. خیلی ترسیده بود. تفنگ داشت. من رو با

طناب بست. می‌خواست منو بکشه. اما ماجرا رو که بهش گفتم فکر کرد شوخی می‌کنم، یکی از

آمپول‌ها رو به خودش تزریق کرد و وارد اتاقک شد. بعد از اون دیگه ندیدمش.»

گفتم: «پس رفت و دیگه برنگشت، ها؟»

«آره.»

لحظه‌ای به یک نقطه خیره شد. سپس مقداری از آبجویش را نوشید و گفت: «بعدش دنیاها

خیلی بدی رو دیدم. خیلی بد. دنیاهای پلید. سیاه. جهنمی. تو چطور؟»

همه چیز را برایش تعریف کردم، حالم بهتر شد. اما احساس بی‌نهایت عجیبی داشتم، درواقع

همه آن اتفاقات را برای خودم تعریف می‌کردم.

آن مرد تا یک ماه قبل خود من بوده است. و این یعنی چیزی حدود نود و نه ممیز نه درصد از

زندگی ما یکسان است.

ما جملات و کلمات یکسانی را بر زبان آورده بودیم.

انتخاب‌های یکسانی کرده بودیم.

ترس و وحشت‌هایی از یک جنس را تجربه کرده بودیم.

و عاشق یک نفر بودیم.

مشغول سفارش دو لیوان آبجوی دیگر بود، نمی‌توانستم چشمانم را از او بردارم.

کنار خودم نشسته بودم!

احساس متفاوتی داشتم. نمی‌توانستم به خودم بقبولانم که او واقعی است.

شاید به این علت بود که از نقطه متفاوتی به او نگاه می‌کردم. اینکه این بار جلوآینه نبودم، بلکه از

چشم‌های دیگری به خودم نگاه می‌کردم.

او قوی به‌نظر می‌رسید. همچنین خسته، آسیب‌دیده، و ترسیده.

مثل روبه‌رو شدن با دوستی بود که همه چیز را درمورد می‌دانست، حتی چیزهایی را که هیچ دوستی درمورد دوستش نمی‌داند. دوستی که دیگر شبیه دوست نیست، کسی که حضورش آزاردهنده است. اگر یک ماه گذشته را نادیده می‌گرفتم، بین ما هیچ رازی وجود نداشت. او از همه کارهای بد من باخبر بود. از هر فکری که از ذهنم گذشته بود. از نقاط ضعفم. از ترس‌های پنهانم.

گفتم: «ما بهش می‌گیم جیسون ۲، که یعنی هر کدوم فکر می‌کنیم خودمون جیسون ۱ هستیم. جیسون نخستین. ولی همه که نمی‌تونن جیسون ۱ باشن. می‌تونن؟ خیلی از ما اون بیرون پرسه می‌زنن و همه‌شون هم خودشون رو جیسون نخستین می‌دونن.»

گفت: «هیچ کدوممون جیسون ۱ نیستیم.»

گفتم: «البته که نیستیم. ما نقش شاخه‌هایی رو داریم که از یک تنه دراومدن.»

گفت: «دقیقاً. برخی خیلی به اون جیسون اولی شبیه هستن، که فکر کنم من و تو جزوشون باشیم. و برخی هم زمین تا آسمون باهاش فرق دارن.»

گفتم: «این فکر باعث می‌شه از یه منظر دیگه به خودت نگاه کنی، نه؟»

«باعث می‌شه یه سؤال خیلی بزرگ برام پیش بیاد. اینکه جیسون ایده‌آل کیه؟ آیا اصلاً همچین کسی وجود داره؟»

«پس تنها کاری که می‌شه کرد اینه که به بقیه کار نداشته باشیم، همونی باشیم که فکر می‌کنیم بهتره. درست می‌گم؟»

گفت: «دقیقاً می‌خواستم همین رو بگم.»

متصدی بارشات آخر را اعلام کرد و گفت که بعد از آن بار را می‌بندد.

گفتم: «فک نکنم کسی تا حالا این کار رو کرده باشه.»

گفت: «چی کار؟ اینکه کسی خودش رو آبجو مهمون کرده باشه؟»

لبخند زدم و گفتم: «آره.»

سپس باقی مانده آبجویش را سر کشید.

من هم لیوانم را خالی کردم.

صندلی‌اش را که عقب می‌برد گفتم: «من اول می‌رم.»

گفتم: «مسیرت کجاست؟»

با تردید گفت: «شمال.»

گفتم: «من قصد ندارم تعقیبت کنم. می‌تونم همین انتظار رو هم از تو داشته باشم؟»

«آره.»

«جفتمون که نمی‌تونیم باهاشون باشیم.»

گفت: «سؤال اینه که کی بیشتر از همه استحقاقشون رو داره؟ ولی شاید هیچ‌وقت نشه جوابی براش پیدا کرد. اما اگه قرار باشه اون شخص من یا تو باشیم شک نکن نمی‌ذارم من رو از بودن با همسر و فرزندان محروم کنی. اگه به اون نقطه رسیدیم، مطمئناً می‌کشمت.»

گفتم: «ممنون برای آبخو جیسون.»

سرش را تکان داد و رفت.

پنج دقیقه صبر کردم.

من آخرین نفری بودم که از بار خارج شدم.

هنوز برف می‌بارید.

حدود نیم فوت برف در خیابان‌ها نشسته بود و ماشین‌های برف‌روب بیرون آمده بودند.

وارد پیاده‌رو که شدم لحظه‌ای ایستادم و دوروبرم را خوب نگاه کردم.

چند نفر از مشتری‌های همان باری که من از آن بیرون آمده بودم کمی جلوتر تلوتلوخوران دور می‌شدند. کس دیگری در خیابان دیده نمی‌شد.

نمی‌دانستم باید کجا بروم.

جایی را نداشتم که بروم.

کلیدهای کارتی دو اتاق در دو هتل متفاوت را در اختیار داشتم، اما به دلایل امنیتی نمی‌توانستم از هیچ کدام استفاده کنم. هر جیسونی خیلی راحت می‌توانست یک نسخه از آن تهیه کند. شاید همین الان هم در اتاق‌هایم نشسته بودند و منتظر بودند تا من برگردم. یادم آمد که آخرین آمپولم را در اتاق هتل دومی مخفی کرده بودم. دیگر از دست رفته بود.

در پیاده‌رو قدم می‌زدم. ساعت دو صبح بود. خسته شده بودم، اما به راه رفتن ادامه می‌دادم. در آن لحظه چند جیسون در خیابان‌های اطراف لوگان اسکوئر سرگردان بودند؟ چند نفر ترسی شبیه ترس من داشتند و سؤالات یکسانی را در ذهن مرور می‌کردند؟ چند نفرشان تابه‌حال کشته شده بودند؟ چند نفرشان در کمین بقیه بودند؟

لوگان اسکوئر دیگر امن نبود، حتی در میانه‌های شب. از هر کوچه‌ای که عبور می‌کردم، هر گوشه تاریکی را که پشت سر می‌گذاشتم، چشمم دنبال جنبنده‌ای بود، کسی که پشت سرم بدود.

بعد از حدود نیم مایل پیاده‌روی به پارک هامبالت ^{۱۰۷} رسیدم. از میان برف‌ها عبور کردم و وارد محوطه بی‌سروصدای پارک شدم. به شدت خسته بودم.

پاهایم درد می‌کرد.

شکم از گرسنگی به صدا درآمده بود.

دیگر نمی‌توانستم ادامه بدهم.

کمی آن طرف‌تر درخت همیشه‌سبز بزرگی به چشمم خورد. شاخه‌هایش پوشیده از برف بودند. پایین‌ترین شاخه‌ها چهار فوت از سطح زمین فاصله داشتند، اما پناهگاه مناسبی در مقابل طوفان بودند.

دوروبر تنه درخت برف خیلی کمی جمع شده بود. آنجا را تمیز کردم، پشت به باد روی خاک نشستم و به تنه درخت تکیه دادم.

صدایی شنیده نمی‌شد. سکوت مطلق. آن قدر که صدای ماشین‌های برف‌روب از داخل شهر به گوش می‌رسید.

نوری که از شهر به آسمان می‌تابید و در ابرها منعکس می‌شد منظره بسیار زیبایی را خلق کرده بود.

دو طرف کتم را به هم نزدیک کردم، دست‌هایم را روی قفسه سینه به هم قفل کردم و انگشت‌هایم را مشت کردم تا گرم شوم.

از جایی که من نشسته بودم، زمین پوشیده از برف بود و درختان تک و توک از زمین سر برآورده بودند.

در دوردست‌ها نور چند چراغ برق سطح پیاده‌رویی را روشن کرده بود و بارش ذره‌های برف منظره چشم‌نوازی را رقم زده بود.

کسی آنجا به چشم نمی‌خورد.

سرد بود، اما نه به اندازه‌ای که اگر خوابم می‌برد از سرما یخ بزنم و بمیرم.

اما خوابم نمی‌برد. چشمانم را که بستم ایده‌ای به ذهنم رسید.

اتفاقی و بدون نقشه بودن.

اگر حریفی داشته باشید که به شکل ذاتی قادر باشد هر حرکتی را از طرف شما پیش‌بینی کند، چگونه او را شکست خواهید داد؟

بله، برنامه‌تان را کاملاً تصادفی خواهید چید.

بدون طرح و نقشه قبلی.

حرکت مناسب همان حرکتی است که یک لحظه هم به آن فکر نکرده‌اید.

شاید حرکت بدی باشد و باعث شود کاملاً از بازی خارج شوید.

اما حرکتی است که حتی خودتان هم نمی‌توانید آن را پیش‌بینی کنید، پس مزیت استراتژیکی پیش‌بینی‌ناپذیر بودن از طرف بقیه را هم برایتان به ارمغان خواهد آورد.

اما چطور باید آن ایده را در وضعیت فعلی ام‌عملی می‌کردم؟

چه کاری باید می‌کردم که کاملاً تصادفی و پیش‌بینی‌ناپذیر می‌بود؟

به طریقی خوابم برده بود.

چشمانم را که باز کردم همه جا سراسر پوشیده از سفیدی بود. می‌لرزیدم.

بوران متوقف شده بود. از میان درختان بی‌برگ تکه‌هایی از افق دوردست را می‌دیدم.

آسمان خراش‌ها دل‌آوری را که بر فراز شهر پراکنده بود نوازش می‌دادند.

محوطه پارک یک‌دست سفید بود.

خورشید کم‌کم طلوع می‌کرد.

چراغ‌برق‌ها خاموش بودند.

راست نشستم. تمام تنم مثل چوب خشک شده بود.

لایه نازکی از برف روی کتم جمع شده بود.

بخار از دهانم خارج می‌شد.

شیکاگوهای زیادی را به چشم دیده بودم، اما هیچ‌کدام صبحی به این زیبایی نداشتند. آن

منظره آرامش عجیبی را به من القا می‌کرد.

خیابان‌های خلوت سکوت را فریاد می‌زدند.

آسمان و زمین سفیدپوش بودند و ساختمان‌های سربه‌فلک‌کشیده بین آن‌ها خودنمایی می‌کردند.

به هفت میلیون نفری فکر می‌کردم که هنوز یا زیر ملافه‌هایشان دراز کشیده بودند یا جلو پنجره خانه‌شان ایستاده بودند و از پشت پرده بقایای طوفان دیشب را تماشا می‌کردند. بی‌شک تماشای چنین منظره‌ای امنیت و آرامش بی‌نظیری به انسان القا می‌کند. به زحمت روی پاهایم ایستادم.

فکری به ذهنم رسیده بود.

از اتفاقی که شب گذشته در بار افتاده بود الهام گرفته بودم، درست قبل از اینکه آن جیسون پیدایش شود. فکری نبود که خودم به‌تنهایی بتوانم به آن برسم. پس احتمال پیش‌بینی کردنش هم خیلی کم بود.

از محوطه پارک خارج شدم و به سمت لوگان اسکوتر به راه افتادم. به سمت خانه.

از اولین دکه سر راهم یک نخ سیگار برگ سویشر سویت^{۱۰۸} و یک فندک بیک خریدم. هشت دلار و بیست و یک سنت برایم باقی ماند.

کتم به علت برف و سرمای دیشب هنوز نم‌دار بود.

آن را روی جالباسی کنار در ورودی آویزان کردم و به سمت پیشخوان رفتم.

شکوه و اصالت آنجا من را به‌وجود می‌آورد، انگار از ازل همان‌جا بوده است. حال و هوای سال‌های دهه پنجاه میلادی را داشت، فکر نکنم این احساس به‌خاطر گرامافون‌های قرمزی بود که در بوفه‌ها و روی چهارپایه‌ها گذاشته بودند، یا به‌خاطر قاب‌عکس‌هایی که به دیوارها نصب شده بودند و شهر را در گذر زمان نشان می‌دادند. آن حال و هوا از خصلت بی‌تغییر ماندن آنجا نشئت می‌گرفت. فضا پر از بوی گوشت خوک کباب‌شده و قهوه دمی^{۱۰۹} بود.

غیر از مشتری‌هایی که پشت پیشخوان ایستاده بودند، متوجه دو پلیس شدم که در یکی از بوفه‌ها روبه‌روی هم نشسته بودند، در بوفه دیگری سه پرستار که تازه شیفتشان تمام شده بود مشغول خنده بودند و یک پیرمرد هم که کت و شلوار سیاه پوشیده بود تنها در یکی از بوفه‌ها نشسته بود و غم‌آلود به فنجان قهوه‌اش نگاه می‌کرد.

روی یکی از چهارپایه‌های جلو پیشخوان نشستم تا به گرمایی که از اجاق کباب‌پز می‌آمد نزدیک باشم.

پس از چند لحظه گارسونی با لباس های قدیمی کنارم ایستاد.

باوجود اینکه ظاهری شبیه بی‌خانمان‌ها یا معتادها داشتم، با نگاهی من را برانداز نکرد، چیزی نگفت، فقط با افتادگی و فروتنی‌ای شبیه به مردم شرق میانه سفارشم را گرفت و رفت. گرما لذت‌بخش بود.

پشت پنجره‌ها بخار گرفته بود.

سرما کم‌کم داشت از تنم خارج می‌شد.

آن رستوران شبانه‌روزی کوچک فقط هشت بلوک با خانه من فاصله داشت، اما تابه‌حال در آن غذا نخورده بودم.

وقتی گارسون فنجان قهوه‌ام را آورد، انگشتان کثیفم را دور فنجان حلقه کردم تا گرمایش را احساس کنم.

باید از قبل حساب همه چیز را می‌کردم.

من فقط به اندازه یک فنجان قهوه، دو تخم مرغ، و چند نان تست پول داشتم.

باید آرام‌آرام غذا را می‌خوردم، باید کاری می‌کردم غذا بیشتر طول بکشد، خیلی گرسنه بودم.

گارسون از روی دلسوزی چند نان تست دیگر هم برایم آورد و گفت پول آن‌ها را از من نخواهد گرفت.

زن مهربانی بود.

این کارش باعث شد بیشتر برای کاری که قصد داشتم انجام بدهم از خودم بدم بیاید.

گوشی کشویی‌ای را که در شیکاگوی دیگری به منظور تماس با دنیل خریده بودم از جیبم بیرون آوردم، در این دنیا استفاده‌ای نداشت، اما فکر نکنم زمان چیز متغیری بین دنیاها باشد. نگاهی به ساعتش انداختم.

۸:۱۵ صبح بود.

جیسون ۲ باید بیست دقیقه پیش، از خانه خارج شده باشد تا خودش را به مترو برساند و برای کلاس ساعت ۹:۳۰ آماده شود.

شاید اصلاً از خانه خارج نشده باشد. شاید بیمار باشد. شاید هم به دلایلی تصمیم گرفته باشد امروز را خانه بماند. اگر آن شایدها حقیقت داشته باشند، همه چیز به هم خواهد ریخت. اما خودم هم نمی‌توانستم به خانه نزدیک شوم و مطمئن شوم رفته است. خیلی خطرناک بود. هشت دلار و بیست و یک سنتم را از جیبم درآوردم و روی پشخوان گذاشتم. یک قلمپ دیگر هم از فنجان قهوه‌ام نوشیدم.

سپس دستم را داخل کت پشمی‌ام فروبردم و سیگار و فندکم را از آن بیرون کشیدم. نگاهی به اطراف انداختم.

رستوران تقریباً پر شده بود.

آن دو پلیس بوفه مجاور دیگر رفته بودند، اما پلیس دیگری تنها در بوفه انتهای سالن نشسته

بود.

سیگار را از کاور پلاستیکی اش درآوردم. انگشتانم لرزش خفیفی داشتند. درست همان طور که از اسم سیگار سویشر سویت برمی آمد، انتهایش شیرین بود. سه بار طول کشید تا فندک را به آتش بیاورم.

سیگار را روشن کردم، یک کام عمیق گرفتم، و به طرف شیشه جلویی محفظه کباب پز فوت کردم.

تا ده ثانیه کسی متوجه نشد.

سپس پیرزنی که کنارم نشسته بود و ژاکتی پر از موی گربه به تن داشت، صورتش را برگرداند و گفت: «شما اجازه ندارید اینجا سیگار بکشید!»

همین قصد را داشتم، می خواستم همین حرف را به من بزنند. جوابی که آماده کرده بودم به شدت شرمنده ام می کرد، اگر به خودم بود صد سال هم آن را به زبان نمی آوردم. گفتم: «جدی؟ مگه نمی دونی؟ هیچ لذتی به پای سیگار بعد از غذا نمی رسه!»

سرش را کمی پایین آورد و از پشت عینکش به من خیره شد، طوری که انگار با دیوانه ای طرف است.

گارسون خودش را به من رساند، از ظرف قهوه ای که در دست داشت بخار بلند می شد. برای لطفی که به من کرده بود کاملاً پشیمان به نظر می رسید.

سرش را تکان داد و با صدایی شبیه مادران عصبانی گفت: «سیگارت رو خاموش کن. اینجا سیگار کشیدن ممنوعه.»

گفتم: «چرا؟ خیلی کیف می ده که!»

گفت: «مجبورم نکن مدیریت رستوران رو خبر کنم.»
کام دیگری گرفتم.

آن را بیرون دادم.

آشپز بلند قامت و عضله ای که پشت محفظه کباب پز ایستاده بود صورتش را چرخاند و با ابروهای درهم کشیده اش به من خیره شد.

خطاب به گارسون گفتم: «هر کاری دوست داری بکن. من که حاضر نیستم سیگارم رو خاموش کنم.»

گارسون رفت. پیرزنی که صبحانه اش را به گند کشیده بودم غرولند می کرد: «چه جوون بی ادبیه!»

سپس چنگالش را پرت کرد، از روی چهارپایه بلند شد، و به طرف در خروجی رفت.

کسانی که در بوفه های اطراف نشسته بودند کم کم متوجه دود سیگار می شدند.

اما من سیگارم را خاموش نکردم. پس از چند لحظه مردی فریاد زنان به طرف من می آمد، آن

گارسون هم پشت سرش بود. مرد شلوار جین سیاه پوشیده بود، پیراهن سفیدی به تن داشت که زیر بغل هایش عرق کرده بودند، و کراوات یکدستی هم انداخته بود که گره اش کم کم داشت باز می شد.

با توجه به ظاهر به هم ریخته اش معلوم بود تمام شب را کار کرده است. کنارم ایستاد و گفت: «من نیک هستم. مدیریت رستوران. شما اجازه ندارید اینجا سیگار بکشید. با این کارتون مزاحم بقیه مشتری ها شدید.»

کمی روی صندلی ام چرخیدم تا او را بهتر ببینم. خسته و عصبانی به نظر می رسید. با این کارم به او ضرر زده بودم، اما نباید دست می کشیدم، قسمت سخت کار را انجام داده بودم. به اطراف نگاه کردم، چشم همه به من بود. از کباب پز کناری بوی سوختن می آمد. پرسیدم: «یعنی همتون به خاطر سیگار به این خوبی معذب هستین؟»

همه شروع به بله بله گفتن کردند.

یک نفر به من گفت عوضی.

چشمم به بوفه انتهای رستوران افتاد.

بالاخره.

افسر پلیس از جایش بلند شده بود و به طرف من می آمد. بی سیمش خش خش می کرد. جوان بود.

حدوداً بیست و هفت یا بیست و هشت ساله.

کوتاه قد و چهارشانه بود.

شبه تکاورهای نیروی دریایی بود و باهوش به نظر می رسید.

مدیر رستوران یک قدم به عقب برداشت، دیگر خیالش راحت شده بود.

افسر کنار من ایستاد و گفت: «شما می تونید راحت برید بیرون و سیگارتون رو بکشید، اینجا خلاف قانونه و دارید حقوق دیگران رو زیر پا می گذارید.» کام دیگری از سیگارم گرفتم.

پلیس دوباره گفت: «ببین، من تمام شب رو بیدار بودم. همچنین خیلی از کسانی که دوروبرت می بینن. چرا می خوای صبحانه شون رو زهرمارشون کنی؟» گفتم: «خب، چرا شما می خواین سیگارم رو زهرمارم کنید؟» عصبانیت در چهره اش موج می زد.

مردمک هایش گشاد شدند.

گفت: «سیگارت رو خاموش کن. این آخرین هشداره.»

«وگر نه چی کار می کنی؟»

آهی کشید. سپس گفت: «این جوابی نبود که من انتظارش رو داشتم.»
گفتم: «چرا؟»

گفت: «چون قراره آب خنک بخوری. اگه تا پنج ثانیه دیگه سیگارت رو خاموش نکنی فرض رو بر این می گیرم که در مقابل دستگیری مقاومت کردی، که این یعنی هر بلایی که دلم بخواد می تونم سرت بیارم.»

سیگارم را در فنجان قهوه انداختم و از چهارپایه پایین آمدم، بلافاصله افسر پلیس دستبندش را درآورد، و مچ دست هایم را به هم قفل کرد.

گفت: «اسلحه یا چیز نوک تیزی همراهت نداری؟ چیزی که به کسی آسیب برسونه یا لازم باشه من بدونم؟»

گفتم: «نه جناب.»

«موادی چیزی مصرف کردی یا می کنی؟»

«نه جناب.»

سپس آرام به جلو هلم داد و بازویم را گرفت.

به سمت در خروجی قدم می زدیم، مشتری های رستوران برای افسر پلیس دست می زدند و از او تشکر می کردند.

اتومبیل کروزرش روبه روی رستوران پارک بود.

در عقب را باز کرد و گفت که مراقب سرم باشم.

تقریباً غیرممکن است در حالی که دست هایتان از پشت با دست بند به هم بسته شده اند موقرانه روی صندلی عقب یک اتومبیل پلیس بنشینید.

افسر پلیس در سمت راننده را باز کرد و پشت فرمان نشست. سپس کمر بند ایمنی اش را بست، اتومبیل را روشن کرد، و وارد خیابان پوشیده از برف شد.

قسمت پشتی اتومبیل انگار مخصوصاً برای معذب کردن طراحی شده بود؛ فضای جلوی کمی وجود داشت و زانوهایم به قفسه آهنی فشرده شده بودند، صندلی ها هم از جنس نوعی پلاستیک سخت ساخته شده بودند و گویی روی یک سطح بتونی نشسته بودم.

از پشت نرده های شیشه کناری ام به بیرون خیره شده بودم و ساختمان های آشنای محله ام را نگاه می کردم که یکی پس از دیگری از جلو چشمانم می گذشتند. دعا می کردم اخلاقی در برنامه ام پیش نیاید.

وارد پارکینگ اداره پلیس ناحیه ۱۴ شدیم.

افسر هاموند^{۱۱۰} من را از اتومبیل بیرون کشید، دوباره بازویم را گرفت و با هم از در فلزی ای که به

اتاق تشکیل پرونده منتهی می شد عبور کردیم.

آنجا یک ردیف میز چیده شده بود، پشت هر میز یک صندلی قرار داشت که مخصوص زندانی ها بود. شیشه پلکسی گلاسی هم دو طرف میز را از هم جدا می کرد.

احساس عجیبی داشتم، عنصرهایی مثل خشم، افسردگی، و مواد پاک کننده به هم آمیخته بودند و فضای سنگینی را رقم زده بودند.

در آن لحظه غیر از من یک نفر دیگر را هم دستگیر کرده بودند. زنی که در انتهای سالن به یک نیمکت دست بند زده شده بود. داد و فریاد می کرد، پاهایش را به زمین می کوبید، و به سروصورتش چنگ می انداخت.

هاموند دوباره من را بازرسی کرد، سپس گفت که بنشینم.

دست بند دست چپم را باز کرد، آن را به جای مخصوصی پشت میز بست و گفت: «گواهی نامه رانندگی ات رو بده.»

گفتم: «گمش کردم.»

چیزی در دفترچه اش یادداشت کرد، سپس پشت میز نشست و کامپیوترش را روشن کرد. نامم را پرسید.

همچنین شماره تأمین اجتماعی، آدرس، و محل کارم.

پرسیدم: «جرم من دقیقاً چیه؟»

گفت: «رفتار خلاف شئونات اجتماعی و برهم زدن آرامش مردم.»

سپس شروع به پرکردن فرم دستگیری کرد.

پس از چند دقیقه دست از تایپ کردن کشید، سرش را بلند کرد و از پشت شیشه گفت: «قیافه ات که به دیوونه ها یا خلافاکارها نمی خوره. اینجام که پرونده نداری. قبلاً هم دستگیر نشدی. اون کارت تو رستوران... رفتارت جوری بود که انگار خودت می خواستی دستگیر بشی. نمی خوای بگی چی شده؟»

گفتم: «نه. ببخشید که نداشتم از صبحانه تون لذت ببرید.»

شانه اش را بالا انداخت و گفت: «حالا تو نه یکی دیگه.»

اثر انگشت و عکسم را در سیستم ثبت کردند.

کفش هایم را گرفتند، سپس یک جفت دمپایی و یک پتو به من دادند.

پس از اتمام کار پرسیدم: «من کی می تونم تماس بگیرم؟»

«همین الان.» سپس گوشی را برداشت و گفت: «می خوای با کی تماس بگیرم؟»

گفتم: «همسرم.»

شماره را به او گفتم و منتظر شدم تا با دنیل تماس بگیرد.

همین که صدای بوق خوردن را شنید گوشی را از قسمت بالایی شیشه به طرف من گرفت.

قلبم به شدت می تپید.

جواب بده، زود باش دیگه عزیزم.

پیام گیر.

صدای خودم را شنیدم. اما پیام من نبود. آیا جیسون ۲ پیام دیگری ضبط کرده بود تا قلمرواش را مشخص تر کند؟

به افسر هاموند گفتم: «جواب نمی ده. می شه خواهش کنم تماس رو قطع کنید؟»

قبل از صدای بوق تماس را قطع کرد.

گفتم: «شاید هم سرم شماره رو نشناختن. می شه لطفاً یک بار دیگه با ایشون تماس بگیرید؟» دوباره با دنیل تماس گرفت.

دوباره بوق خورد.

اگر این بار هم جواب نمی داد باید چکار می کردم؟ آیا باید خطر می کردم و برایش پیغام می گذاشتم؟

نه.

اگر جیسون ۲ پیام را می شنید، چه؟ اگر این بار هم جواب نمی داد، راهکار دیگری پیدا...

«سلام. بفرمایید؟»

گفتم: «دنیل، خودتی؟»

گفت: «جیسون؟»

با شنیدن صدایش بی اختیار اشک در چشمانم جمع شد، گفتم: «آره. منم.»

گفت: «از کجا زنگ می زنی؟ رو کالرآیدی نوشته اداره پلیس شیکاگو. اول گفتم شاید شماره یکی

از مؤسسه های خیریه باشه، واسه همین...»

«یه لحظه دنیل، بعداً توضیح می دم.»

«چیزی شده؟»

«وقتی داشتم می رفتم سر کاریه اتفاقی برام افتاد. وقتی رسیدی همه چیز رو...»

«تو خوبی؟ چیزی ات که نشده؟»

«من خوبم. ولی الان زندونی ام کردن.»

ساکت شد، از آن طرف خط فقط صدای یکی از برنامه های رادیوی ملی شنیده می شد.

بالاخره گفت: «دستگیرت کردن؟»

گفتم: «آره.»

«خب چرا؟»

«باید بیای آزادم کنی.»

«خدایا، جون به لبم کردی جیسون. بگو چی شده.»

«ببین دنیلا. بعداً برات توضیح می‌دم. الان اصلاً زمان مناسبی نیست. نمی‌تونم زیاد خط رو اشغال نگه دارم.»

«لازمه وکیل بگیرم؟»

«نه. فقط هر چه سریع‌تر خودت رو برسون اینجا. من الان از اداره پلیس ناحیه چهاردهم در...» به هاموند نگاه کردم تا آدرس خیابان را به من بگوید.

گفت: «خیابون کالیفرنای شمالی.»

ادامه دادم: «کالیفرنای شمالی. دسته چکات رو هم بیار. چارلی رفته مدرسه؟»
«آره.»

«پس تو راه اون رو هم از مدرسه بردار بیار. خیلی...»

«البته که این کار رو نمی‌کنم.»

«دنیلا...»

«که چی؟ بیارمش با هم از زندون درت بیاریم. اجازه نمی‌دم پسر شاهدیه همچین چیزی باشه. آخه چرا نمی‌گی چی شده جیسون؟»

افسر هاموند چند بار نوک انگشت اشاره‌اش را به شیشه پلکسی گلاس کوبید و سپس لب زد که باید تلفن را قطع کنم.

گفتم: «ببین دنیلا، بیشتر از این نمی‌دارن پشت تلفن باشم. لطفاً سریع خودت رو برسون.»
گفت: «باشه.»

گفتم: «عزیزم.»

«چیه؟»

«خیلی دوستت دارم.»

تلفن را قطع کرد.

در سلول تنها بودم. تشکی به ضخامت یک ورق کاغذ روی کف بتونی پهن بود. یک توالت و یک سینک دستشویی هم در گوشه اتاق قرار داده شده بودند.

همچین دوربینی روی در نصب بود و فضای داخل را پوشش می‌داد.

به پشت روی تشک دراز کشیده بودم، پتو را روی خودم انداخته بودم، و به تکه‌ای از سقف، که حدس می‌زدم قبلاً نظر هر مدل آدمی را به خودش جلب کرده باشد، خیره شده بودم.

ذهنم مشغول احتمالاتی بود که امکان داشت به واقعیت تبدیل شوند و باعث شوند دنیلا خیلی راحت برای آزاد کردن من نیاید.

احتمال داشت دنیلا گوشی‌اش را بردارد و با جیسون ۲ تماس بگیرد.

احتمال داشت او بین کلاس‌هایش به دنیلا زنگ بزند.

احتمال داشت یکی از جیسون‌ها تصمیم بگیرد برنامه‌اش را عملی کند.
اگر هر کدام از آن اتفاق‌ها رخ می‌داد، بی‌شک نقشه‌ام از هم می‌پاشید.
دلم شور می‌زد.

ضربان قلبم دیوانه‌ام کرده بود.

سعی می‌کردم خودم را آرام کنم، اما از پس ترسی که در وجودم ریشه دوانده بود بر نمی‌آمدم.
نمی‌دانستم آیا نقشه‌ام را پیش‌بینی کرده بودند یا نه؟ اما آن ایده محرک خارجی داشت؛ اگر شب
گذشته آن مرد پرخاشگر را نمی‌دیدم که با آن زن‌ها درگیر شده بود، مطمئناً به ذهنم هم
نمی‌رسید که کاری بکنم دستگیرم کنند و سپس دنیلا و چارلی را به سمت خودم بکشانم. به
جای امنی مثل اداره پلیس.

آن تصمیم برمی‌گشت به چیزی که فقط من تجربه کرده بودم.
اما شاید اشتباه می‌کردم.

شاید در مورد همه چیز اشتباه می‌کردم.

از جایم بلند شدم، فاصله بین تشک و توالت را چند بار قدم زدم، اما هر چه بیشتر در آن سلول
شش در هشت فوت قدم می‌زدم، بیشتر احساس می‌کردم دیوارها به من نزدیک و نزدیک‌تر
می‌شوند، تا جایی که دیگر واقعاً نفس کشیدن برایم سخت شده بود و فشاری روی قفسه
سینه‌ام احساس می‌کردم.

چشمم به شیار باریک روی در افتاد. خودم را به آن رساندم و به راهروی سفید و استریل شده
پشت در چشم دوختم.

صدای گریه زنی از یکی از سلول‌های مجاور شنیده می‌شد.

صاحب آن صدا هر کسی که بود معلوم بود امید در دلش مرده است.

آیا همان زنی بود که اوایل ورودم به اداره پلیس در اتاق تشکیل پرونده دیده بودم؟
نگهبانی از جلو در عبور کرد، قسمت بالای آرنج زندانی دیگری را گرفته بود.

دوباره روی تشک دراز کشیدم، پتو را روی خودم انداختم، و به دیوار چشم دوختم. سعی
می‌کردم به چیزی فکر نکنم، اما غیرممکن بود.

احساس می‌کردم ساعت‌ها گذشته است.

دنیلا باید تا حالا پیدایش می‌شد.

چرا آن قدر طول کشیده بود؟

آن سؤال فقط یک جواب داشت؛ اتفاقی افتاده است.

و او نخواهد آمد.

صدای باز شدن قفل در دوباره قلبم را به تپش انداخت.

راست نشستم.

نگهبانِ کودک‌رویی در را باز کرد و گفت: «پاشو، آزادی آقای دسن. همسرتون وثیقه گذاشته.»

نگهبان دوباره من را به سمت اتاق تشکیل پرونده راهنمایی کرد. سپس پای کاغذهایی را که اصلاً اهمیتی نمی‌دادم حاوی چه مطلبی بودند امضا کردم.

کفش‌هایم را به من برگرداندند و از میان چند راهروی باریک اسکورتم کردند.

از در راهروی آخر که عبور کردم نفسم در سینه حبس شد و ابری از اشک جلو چشمانم را پوشاند. هر جایی غیر از لابی اداره پلیس ناحیه چهاردهم شیکاگو را برای ملاقات دوباره دنیل تصور کرده بودم.

دنیل از روی صندلی‌اش بلند شد.

نه آن دنیلایی که من را نمی‌شناخت یا دنیلایی که با شخص دیگری ازدواج کرده بود یا هرورژن دیگری از دنیل.

دنیلای من.

دنیلای یکتا و یگانه خودم.

همان پیراهن آبی رنگ ورورفته‌ای را پوشیده بود که گاهی با آن نقاشی می کشید. چشمش که به من افتاد خشکش زد، صورتش حالتی شبیه سردرگمی و ناباوری به خود گرفت.

سراسیمه خودم را به صندلی‌های آن طرف لابی رساندم و دستانم را دور دنایلا حلقه کردم. اسم من را به زبان می‌آورد، لحنش مملو از تعجب و تحیر بود، انگار دنبال جوابی می‌گشت. اما از آغوشش بیرون نیامدم، چون قادر به این کار نبودم. چند دنیا را پشت سر گذاشته بودم؟ چه کارهایی کرده بودم؟ چه مصیبت‌هایی دیده بودم؟ چه زجرهایی کشیده بودم؟ همه هم فقط برای اینکه دوباره آغوش گرم این زن را احساس کنم.

لمس کردنش به من قدرت می‌بخشید.

همچنین تنفس هوایی که او در آن نفس می‌کشید.

بوی تنش.

احساس برخورد پوست من به سطح بدنش.

صورتش را در دو دستم گرفتم.

لبانش را بوسیدم.

لب‌هایی که... دیوانه‌وار نرم بودند.

اما خودش را عقب کشید.

سپس من را هل داد. دستش را روی قفسه سینه‌ام گذاشته بود. پیشانی‌اش از عصبانیت چین افتاده بود.

گفت: «این‌ها بهم گفتن دستگیری کردن چون داشتی تویه رستوران سیگار می‌کشیدی، گفتن هر چی بهت اصرار کردن...» ناگهان رشته کلام از دستش دررفت. صورتم را به دقت نگاه می‌کرد، انگشتانش را بین موهای زبر روی صورتم می‌کشید. البته، حق داشت تعجب کند؛ این صورت، آن صورتی نبود که امروز صبح پس از بیدار شدن دیده بود. پس از مکث طولانی‌ای دوباره گفت: «امروز صبح که می‌رفتی سر کار ریش نداشتی جیسون!» سپس نگاهی به ظاهرم کرد و گفت: «خیلی لاغری.» پیراهن چروک و کثیفم را لمس کرد و دوباره گفت: «این چیه پوشیدی، صبح که بایه لباس دیگه رفتی بیرون؟!»

با تمام وجود تلاش می‌کرد برای چیزهایی که می‌دید دلیل منطقی‌ای پیدا کند، اما موفق نمی‌شد.

پرسیدم: «چارلی رو هم با خودت آوردی؟»

گفت: «نه. بهت که گفتم هیچ وقت این کار رو نمی‌کنم. بگو ببینم اینجا چه خبره؟ من دارم عقم

رو از دست می‌دم یا...؟»

گفتم: «نه، عقلت سر جاشه.»

آرام بازویش را گرفتم و او را به طرف صندلی های اتاق انتظار راهنمایی کردم.

گفتم: «بیا به دقیقه اینجا بشینیم.»

گفت: «من نمی خوام بشینم. چرا هیچی...؟»

«دنیلا. خواهش می کنم.»

هر دو نشستیم.

پرسیدم: «به من اعتماد داری؟»

گفت: «نمی دونم. این کارهات... داره من رو می ترسونه.»

«همه چیز رو توضیح می دم. فقط اول به تاکسی خبر کن لطفاً.»

«چرا تاکسی. ماشین من دو بلوک...»

«نه تاکسی بهتره.»

«چرا؟»

«بیرون از اینجا زیاد برای ما امن نیست.»

«از چی حرف می زنی؟»

«دنیلا، خواهش می کنم به من اعتماد کن.»

گمان کردم قصد مخالفت دارد، اما تلفن همراهش را از کیفش درآورد، شماره ای را گرفت، و تاکسی درخواست کرد.

به من نگاه کرد و گفت: «بفرما. تا سه دقیقه دیگه می رسه.»

نگاهی به لابی انداختم.

افسری که من را از اتاق تشکیل پرونده اسکورت کرده بود آنجا نبود. در آن لحظه غیر از ما فقط زنی آنجا حضور داشت که پشت شیشه ضخیمی نشسته بود و مطمئناً نمی توانست صدای ما را بشنود.

صورتم را به طرف دنیلا چرخاندم.

گفتم: «باور کردن چیزی که می خوام بهت بگم خیلی سخته، ولی بدون که نه عقم رو از دست دادم نه چیزی مصرف کردم. شب مهمونی رایان تو ویلیج تپ رو یادت میاد؟ جشنی که برای بردن پاویا گرفته بود؟»

گفت: «آره. حدود یک ماه پیش بود.»

گفتم: «بعد از اینکه همون شب از درخونه رفتم بیرون دیگه ندیدمت، تا همین پنج دقیقه پیش که وقتی دیدم رو صندلی نشستی انگار دنیا رو بهم دادن.»

«جیسون، من که از اون شب به بعد هر روز می دیدمت.»

«اون مرد من نبودم.»

صورتش خشک شد.

گفت: «یعنی چی اون مرد تو نبودی؟»

«اون ورژن دیگه‌ای از منه.»

به من خیره شده بود و پلک می‌زد.

گفت: «داری سربه‌سرم می‌ذاری؟ حقه‌ست؟ ها؟ چون...»

گفتم: «نه، حقه‌ای در کار نیست.»

گوشی را از دستش گرفتم و نگاهی به ساعت انداختم، سپس گفتم: «الان ۱۲:۱۸ دقیقه‌ست. باید تو دفتر کارش باشه.»

شماره دفتر کارم را در دانشگاه گرفتم و گوشی را به دنیل دادم.

دو بار بوق خورد، سپس صدای من از پشت تلفن پخش شد: «سلام خوشگلم. همین الان داشتم به تو فکر می‌کردم.»

دهان دنیل از تعجب باز مانده بود.

سردرگم شده بود.

گوشی را از دستش گرفتم، روی بلندگو گذاشتم، و لب زدم که: یه چیزی بگو.

گفت: «سلام. روز خوبی داشتی؟»

جیسون از پشت خط جواب داد: «عالی. کلاس صبحم تموم شده، الان هم بعد ناهار به چند تا از دانشجو هام وقت ملاقت دادم. چیزی شده؟»

دنیل گفت: «اممم... نه، چیزی نشده... می‌خواستم فقط صدات رو بشنوم.»

گوشی را از حالت بلندگو برداشتم و دستم را جلو میکروفونش گرفتم.

جیسون می‌گفت: «یه لحظه ام نمی‌تونم فکرت رو از سرم بیرون کنم.»

نگاهی به دنیل انداختم و گفتم: «بهش بگو چند وقته تو فکر ساحل فلوریدا کیز^{۱۱۱} هستی، بگو

کریسمس قبل خیلی اونجا بهتون خوش گذشت و دوباره هوای اونجا رو کردی.»

دنیل گفت: «ما که کریسمس سال پیش فلوریدا کیز نبودیم!»

گفتم: «می‌دونم، اما اون که این رو نمی‌دونه. می‌خوام بهت ثابت کنم اون جیسون، جیسونی نیست که تو باهاش ازدواج کردی.»

هم‌زاد از پشت خط می‌گفت: «دنیل؟ صدات نمی‌اد.»

دنیل گوشی را برداشت و گفت: «آره آره، یه لحظه قطع شد. می‌دونی، تماس گرفتم بهت بگم که...»

«پس غیر از شنیدن صدای شیرین من دلیل دیگه‌ای هم داشتی.»

دنیل گفت: «یادته جیسون سال پیش واسه کریسمس رفته بودیم فلوریدا کیز، خیلی بهمون

خوش گذشت. می‌دونم یه کم ولخرجیه، ولی اگه می‌شد دوباره بریم..؟»

حتی نگذاشت دنیل حرفش را تمام کند، بلافاصله گفت: «حتماً. هر چی تو بگی عشقم.»

دنیلا به چشمانم خیره شده بود و می گفت: «فکر می کنی بشه همون خونه‌ای رو که اون موقع گرفته بودیم اجاره کنیم؟ همون خونه‌ای که ترکیب رنگ آبی و صورتی داشت و درست روبه‌روی ساحل ساخته شده بود. خیلی جاش خوب بود.»

وقتی آخرین جمله را می گفت لحن صدایش تغییر کرد، کم مانده بود خودداری‌اش را از دست بدهد، اما به‌نحوی خودش را کنترل کرد.

جیسون گفت: «نگران پولش نباش.»

تلفن در دستان دنیلا می لرزید.

جیسون گفت: «عزیزم، یکی از دانشجوهای بیرون منتظره. بعد مفصل در این باره با هم حرف می‌زنیم.»

دنیلا گفت: «باشه.»

«شب می‌بینمت.»

نه، نخواهی دید.

«می‌بینمت جیسون.»

سپس دکمه قطع تماس را لمس کرد.

دستش را در دستانم گرفتم و گفتم: «به من نگاه کن.»

گیج و سردرگم به‌نظر می‌رسید.

گفتم: «می‌دونم، خیلی گیج‌کننده است.»

گفت: «چطور می‌شه که در یه لحظه هم دانشگاه باشی و هم اینجا روبه‌روم نشسته باشی؟»

صدای بیب‌مانندی از گوشی‌اش پخش شد.

اتومبیلی که درخواست کرده بودیم رسیده بود.

گفتم: «بعداً همه چیز رو برات توضیح می‌دم. الان فقط باید خودمون رو به اون تاکسی برسونیم

و بریم دنبال پسر مون.»

«چارلی در خطره؟»

«هممون در خطریم.»

از جایم بلند شدم و کمک کردم دنیلا روی پاهایش بایستد.

از لابی عبور کردیم و به سمت در خروجی رفتیم.

بیست فوت جلوتر اتومبیل اسکالید سیاهی لبه پیاده‌رو پارک شده بود.

از اداره پلیس بیرون رفتیم. دست دنیلا را گرفته بودم و او را دنبال خودم می‌کشاندم.

هیچ نشانی از طوفان شب گذشته دیده نمی‌شد، حداقل آسمان که این‌طور بود. بادی که از

طرف شمال می‌وزید ابرها را رانده بود و یک روز درخشان و زیبای زمستانی را رقم زده بود.

در عقب را باز کردم و پشت سر دنیلا وارد اتومبیل شدم. دنیلا آدرس مدرسه چارلی را به راننده

داد.

سپس گفت: «لطفأً تا جایی که ممکنه تا اونجا سریع برید.»

شیشه‌ها با درصد بالایی دودی شده بودند. اتومبیل به سرعت حرکت کرد. به دنیل گفت: «بهتره به چارلی پیام بدی که ما داریم میایم دنبالش تا وقتی می‌رسیم آماده شده باشه.»
گوشی‌اش را برگرداند، اما انگشتانش می‌لرزیدند.

گفتم: «بده من بنویسم.»

گوشی را از دستش گرفتم، نمایه پیام‌ها را فشار دادم، آخرین گفت‌وگوی بین دنیل و چارلی را پیدا کردم و آن را لمس کردم.
نوشتم:

من و بابا داریم میایم مدرسه دنبالت. وقت نداریم اجازه‌ات رو بگیریم، به معلمت بگو می‌خوای بری دستشویی و بعدش از مدرسه بیا بیرون. ما توی اسکالید سیاه منتظریم. ده دقیقه دیگه اونجاییم.

راننده از پارکینگ خارج شد و در جاده قرار گرفت. سطح آسفالت کاملاً تمیز شده بود و زیر نور خورشید زمستانی کم‌کم خشک می‌شد.

یکی دو بلوک پایین‌تر از کنار اتومبیل دنیل عبور کردیم.

دو اتومبیل دیگر جلوش پارک بودند. یکی از آن‌ها ون سفیدی بود و مردی شبیه من پشت فرمانش نشسته بود.

از شیشه عقب اتومبیل نگاهی به پشت سرمان انداختم.

اتومبیلی با فاصله زیاد از ما در حرکت بود، راننده‌اش را به خوبی نمی‌دیدم.

دنیل پرسید: «چی شده؟»

گفتم: «می‌خوام مطمئن بشم کسی تعقیبمون نمی‌کنه.»

گفت: «کی ممکنه ما رو تعقیب کنه؟»

گوشی دنیل را لرزید، حتماً چارلی پیام داده بود. به هر حال دیگر لازم نبود جواب آن سؤال وحشتناک را بدهم.

چارلی لحظاتی پیش

چیزی شده ماما؟

جواب دادم که:

نه. چیز خاصی نیست. رسیدیم برات توضیح می‌دم.

دستم را از روی سر دنیل عبور دادم، او را در آغوش گرفتم، و به خودم نزدیک‌تر کردم.

گفت: «احساس می‌کنم درگیر کابوسی شدم که حتی توی بیداری هم ولم نمی‌کنه. چی شده جیسون؟»

آرام در گوشش گفتم: «اول باید به یه جای امن برسیم. جایی که بشه خصوصی در این مورد صحبت کرد. اون موقع همه چیز رو برای تو و چارلی توضیح می‌دم.»

مدرسه چارلی یک مجموعه ساختمان زشت آجری بود و به آسایشگاه روانی‌ای که دوروبر آن را مه گرفته باشد می‌مانست.

اتومبیل جلو مدرسه ایستاد. چارلی روی پله‌های ورودی نشسته بود و به گوش‌اش نگاه می‌کرد.

به دنیلا گفتم که همان‌جا منتظر بماند، سپس از اتومبیل پیاده شدم، و به سمت پسرم رفتم.

ایستاد. حیرت‌زده به نظر می‌رسید.

احتمالاً ظاهرم گیجش کرده بود.

خودم را در آغوشش انداختم، محکم فشارش دادم، و گفتم: «نمی‌دونی چقدر دلم برات تنگ شده بود.»

پرسید: «چی کار داری می‌کنی بابا؟ اون ماشین چی می‌گه؟»

گفتم: «زود باش بیا پسرم، باید بریم.»

گفت: «کجا؟»

جوابی ندادم، فقط بازویش را گرفتم و او را به طرف در باز اتومبیل اسکالید دنبال خودم می‌کشاندم.

اجازه دادم اول سوار شود، سپس پشت سرش وارد اتومبیل شدم و در را بستم.

راننده سرش را برگرداند و با لهجه غلیظ روسی گفت: «کجا باید برم؟»

از اداره پلیس که حرکت کرده بودیم در فکرش بودم... مقصد بعدی مان باید جای بزرگ و شلوغی می بود، جایی که اگر حتی یکی از آن جیسون ها هم تعقیبمان می کرد می توانستیم خیلی راحت در دل جمعیت محو شویم. اما تصمیم عوض شد، به سه مسیر فکر می کردم... پارک محافظت شده لینکلن، عرشه دیده بانی برج ویلیس، و گورستان روزهیل^{۱۱۲}. روزهیل انتخاب امن تری به نظر می رسید و همچنین دور از انتظارتر. ناگفته نماند که خودم هم همیشه تمایل بیشتری به برج ویلیس و پارک لینکلن داشتم. پس به همین دلیل خلاف گزینه ام عمل کردم و به همان فکر اولم برگشتم.

به راننده گفتم: «لطفاً برید به فروشگاه واتر تاور پلیس^{۱۱۳}». در راه همه ساکت بودیم.

به ساختمان های مرکز شهر نزدیک شده بودیم که گوشی دنیلا دوباره لرزید. نگاهی به صفحه گوشی اش انداخت، سپس آن را به من داد تا پیامی را که تازه دریافت کرده بود ببینم.

شماره را نمی شناختم.

دنیلا، جیسون هستم. از یه شماره ناشناس دارم بهت پیام می دم. دیدمت همه چیز رو برات توضیح می دم. تو در خطری. تو و چارلی هر دو. کجایی؟ لطفاً سریعاً باهام تماس بگیر. خیلی دوستت دارم.

دنیلا به شدت ترسیده بود.

هوای داخل اتومبیل سنگین شده بود.

راننده وارد خیابان شلوغ میشیگان شد.

از دور ساختمان زردرنگ واتر تاور مشخص می شد، مانند کوتوله ای بین انبوهی از آسمان خراش ها قرار داشت که در خیابان وسیع مگنیفیسنت مایل^{۱۱۴} ردیف شده بودند. اتومبیل روبه روی در ورودی واتر تاور توقف کرد، اما به راننده گفتم ما را به زیرزمین ساختمان ببرد.

از خیابان چست نات^{۱۱۵} وارد گاراژ تاریکی شدیم.

چهار طبقه که پایین رفته بودیم به راننده گفتم ما را کنار یک ردیف آسانسور پیاده کند.

تا جایی که من دقت کرده بودم اتومبیلی ما را تا آنجا تعقیب نکرده بود.

صدای بسته شدن درهای اتومبیل بین دیوارهای بتونی طنین انداخت، سپس تاکسی به راه افتاد.

واتر تاور پلیس فروشگاه بسیار بزرگی است شامل هشت طبقه مغازه های لوکس که دوروبریک فضای باز وسیع و شیشه ای قرار گرفته اند.

در قسمت نیم طبقه^{۱۱۶} که شامل چند رستوران و کافی شاپ بود از آسانسور پیاده شدیم. هوای برفی بیرون همه را به داخل ساختمان کشانده بود.

آنجا کاملاً احساس ناشناس بودن می کردم.

در گوشه بی سروصدایی، دور از سیل پاهای مردم نیمکتی پیدا کردیم و روی آن نشستیم. بین دنیل و چارلی نشسته بودم و به جیسون‌هایی فکر می کردم که حاضر بودند دست به هر کاری بزنند، اینکه حاضر بودند حتی آدم بکشند تا جایی که من نشسته بودم می نشستند. نفس عمیقی کشیدم.

باید از کجا شروع می کردم؟

چشمانم را به نگاه‌های دنیل دوختم و یک رشته از موهایش را پشت گوشش قرار دادم. سپس نگاهم را روی چارلی انداختم.

به هر دو گفتم که بی اندازه دوستشان دارم.

اینکه جهنم را پشت سر گذاشته‌ام فقط به این دلیل که در آن لحظه بین آن‌ها نشسته باشم. از جایی شروع کردم که به‌زور اسلحه مجبورم کرده بودند پشت فرمان اتومبیلی بنشینم و تا نیروگاه برق متروکه‌ای در نواحی شمال شیکاگو رانندگی کنم.

از ترسم برایشان گفتم، اینکه گمان می کردم آن مرد قصد کشتنم را داشت، اینکه در یک آشپانه هواپیما به هوش آمده بودم، اینکه در آزمایشگاه مرموزی به تخت زنجیر شده بودم، جایی که مردمش نه تنها من را می شناختند، بلکه منتظر برگشتنم بودند.

دنیل و چارلی هم بادقت به جزئیات فرار من از آزمایشگاه ولوستی گوش می دادند، به اینکه چطور نیمه‌های شب خودم را به خانه‌مان در آلینور ۴۴ رسانده بودم، به خانه‌ای که اصلاً شبیه خانه‌مان نبود، خانه‌ای که من تنها در آن زندگی می کردم، اینکه تصمیم گرفته بودم خودم و زندگی‌ام را وقف کار و تحقیق کنم.

دنیايي که من و دنیل هرگز در آن با هم ازدواج نکرده بودیم و چارلی هم هرگز متولد نشده بود. برای دنیل از هم‌زادش گفتم، از اینکه چطور در آن دنیا او را در گالری مجلل خودش در باک‌تاون ملاقات کرده بودم.

از دستگیری و سپس زندانی شدنم در آزمایشگاه برایشان گفتم.

همچنین از فرارم با آماندا و ماجرای اتاقک.

دنیا‌های چندگانه را برایشان توصیف کردم.

از همه درهائی که باز کرده بودم برایشان گفتم.

از هر دنیای از بین رفته و نابود شده‌ای.

از شیکاگو‌هایی برایشان گفتم که قدم به قدم به شیکاگوی ما شبیه‌تر می شدند.

از برخی چیزها هم حرفی نزد.

از اتفاقاتی که افتاده بود و من آمادگی گفتنش را نداشتم.
از دو شبی که بعد از اتمام گالری دنیلا با او سپری کرده بودم.
از دو دفعه‌ای که مرگش را دیده بودم.
روزی، در یک زمان مناسب همه این خاطرات را برایش تعریف خواهم کرد.
از شنیدن این داستان‌ها چه احساسی به چارلی و دنیلا دست داده بود؟
وقتی دیدم اشک از چشمان دنیلا سرازیر شده است پرسیدم: «حرف‌ها رو باور می‌کنید؟»
دنیلا گفت: «البته که باور می‌کنم.»

صورتم را به سمت چارلی چرخاندم و گفتم: «چارلی؟»
پسرم سرش را به‌نشانه بله بالا و پایین کرد، اما نگاهش که این را نمی‌گفت. به خریدارانی که از روبه‌رویمان می‌گذشتند خیره شده بود. چه مقدار از حرف‌هایم را شنیده بود و باور کرده بود؟
چگونه حتی یک نفر خودش را آماده‌پردازش چنین حرف‌هایی می‌کند؟
دنیلا چشمانش را پاک کرد و گفت: «فقط می‌خوام صددرصد از حقیقت داشتن چیزی که بهم گفתי مطمئن بشم. خب، اون شب وقتی از جشن رایان برمی‌گشتی دیگه ما رو ندیدی، یعنی اون جیسون دیگه زندگی‌ات رو ازت دزیده؟ یعنی اون تو رو با اتاقک به دنیای خودش برده، اونجا ولت کرده، و برگشته تا توی این دنیا زندگی کنه؟ با من؟»
گفتم: «آره. حرف من همینه.»

گفت: «پس یعنی من توی این یک ماه اخیر با یه غریبه زندگی می‌کردم؟»
«غریبه غریبه هم نیست. فکر کنم من و اون پانزده سال پیش شخص یکسانی بودیم.»
«چطور؟ پانزده سال پیش چه اتفاقی افتاده؟»

«تو بهم گفتی که چارلی رو حامله‌ای. دلیل وجود داشتن دنیا‌های چندگانه هم همینه، اینکه هر انتخابی که ما در مسیر زندگی مون می‌کنیم تبدیل به شاخه جدیدی توی دنیا‌های موازی می‌شه، یه دنیای جدید. اون شبی که تو بهم گفتی حامله‌ای فقط اون جور که ما یادمون میاد اتفاق نیفتاده، جیسون‌های دیگه‌ای هم یه تصمیم‌هایی گرفتن و به تبع ورژن‌های زیادی از اون لحظه به بعد تو دنیا‌های چندگانه از ما منشعب شدن. توی یکی از اون دنیاها، که دنیای خودمون باشه، ما تصمیم گرفتیم پیش هم بمونیم و با هم تشکیل زندگی بدیم. ازدواج کنیم. صاحب چارلی بشیم. زیر یه سقف زندگی کنیم. توی یه دنیای دیگه، من به خودم گفتم پدر شدن اون هم تو سن بیست و هفت هشت سالگی راهی نبوده که برای من مقدر شده. نگران بودم که زندگی و خانواده باعث بشه از کارم دور بشم، باعث بشه دیگه نتونم به چیزی که آرزوش رو داشتم برسم. پس یعنی یک ورژنی از زندگی ما وجود داره که در اون ما تصمیم گرفتیم صاحب بچه نشیم. چارلی‌ای اونجا وجود نداره. تو پی نقاشی و هنرت رو گرفتی. منم وارد جاده علم و دانش شدم. زندگی‌هامون از هم جدان. اون مرد، همون ورژن من که این یک ماهه رو با تو

زندگی می کرده... اون اتاق رو ساخته.»

دنیا گفت: «تو هم روی یه چیزی شبیه اون اتاق کار می کردی، اگه اشتباه نکنم بهش می گفتی مکعب، درسته؟»

گفتم: «دقیقاً. اون جیسون یه مقداری که تو زندگی اش پیشرفت می کنه، می فهمه که کار و تحقیقش باعث شده از همه چی و همه کس ببره. واسه همین می شینه فکر می کنه و می رسه به انتخابی که پانزده سال پیش کرده، پشیمون می شه. اما اتاق که نمی تونه در زمان سفر کنه، اون فقط نقش یه وسیله ارتباطی رو داره بین دنیاهایی که از یک لحظه منشعب شدن. پس اون قدر می گرده تا دنیای من رو پیدا می کنه. وقتی هم که پیداش می کنه تصمیم می گیره به زور خودش رو سر جای من بشونه.»

دهان دنیا از تعجب باز مانده بود. حیران و سرگردان به نظر می رسید.

از جایش بلند شد و به طرف دستشویی ها دوید.

چارلی هم از جایش بلند شد، اما دستم را روی شانه اش گذاشتم و گفتم: «باید به مادرت زمان بدیم با این حقیقت کنار بیاد.»

چارلی گفت: «می دونستم یه جای کار می لنگه.»

گفتم: «منظورت چیه؟»

گفت: «تو... خب، تو نه دقیقاً، اون... یه جورایی... چطور بگم... یه انرژی دیگه ای داشت. ما بیشتر با هم حرف می زدیم، به خصوص موقع شام. اون... نمی دونم... یه جورایی...»

«چی؟»

«متفاوت بود.»

در آن لحظه سؤالات زیادی در ذهنم داشتم، سؤالاتی که می‌خواستم همه را با پسر در میان بگذارم.

وقتی با اون بودی بیشتر بهت خوش می‌گذشت؟

آیا اون پدر بهتری بود؟

شوهر بهتری؟

آیا زندگی‌تان با آن دروغگوی دغل‌باز سرگرم‌کننده‌تر شده بود؟

اما می‌ترسیدم جواب چارلی من را از هم بشکند.

دنیا برگشت.

رنگش پریده بود.

وقتی نشست پرسیدم: «خوبی؟»

گفت: «یه سؤالی برام پیش اومده.»

«چه سؤالی؟»

«امروز صبح وقتی کاری کردی دستگیرت کنن... می‌خواستی یه جوری من رو بکشونی سمت

خودت؟»

گفتم: «آره.»

گفت: «چرا؟ خیلی راحت می‌تونستی بعد از اینکه... خدای بزرگ، حتی نمی‌دونم دیگه چی

صداش کنم.»

گفتم: «جیسون ۲»

«آره، بعد از اینکه جیسون ۲ رفت سر کار چرایکراست نیومدی خونه؟»

گفتم: «اینجاست که دیگه واقعاً همه چی به هم می‌ریزه.»

چارلی گفت: «دیگه از این بدتر؟»

گفتم: «غیر از من...» حتی همان سه کلمه هم دیوانه‌کننده بودند.

اما مجبور بودم حقیقت را به آن‌ها بگویم.

دنیا پرسید: «غیر از تو چی؟»

«من تنها ورژنی از خودم نیستم که تونستم به این دنیا برگردم.»

دوباره پرسید: «یعنی چی؟»

«یعنی جیسون‌های دیگه‌ای هم غیر از من توی این شهر حضور دارن.»

«از چه جیسون‌هایی حرف می‌زنی؟»

«ورژن‌هایی از من که وقتی با اتاقک به دنیا‌های چندگانه سفر می‌کردیم در نتیجه انتخاب‌های

متفاوت به وجود او مدن.»

چارلی پرسید: «چندتان؟»

گفتم: «نمی‌دونم. شاید خیلی.»

اتفاقاتی را که در آن اسلحه‌فروشی و بیزنس سنتر آن هتل تجربه کرده بودم برایشان تعریف کردم.

از جیسونی برایشان گفتم که رد اتاقم را در هتل گرفته بود. همچنین از جیسونی که با چاقو به من حمله‌ور شده بود.

چارلی و دنیل به شدت ترسیده بودند.

گفتم: «به همین علت کاری کردم دستگیرم کنن. تا جایی که من می‌دونم جیسون‌های زیادی دوروبر خونه شما رو می‌پاییدن و تعقیبتون می‌کردن. هر جا می‌رفتین شما رو زیر نظر داشتن. بعضیاشون دنبال راهی هستن تا از شر همدیگه خلاص بشن. واسه همین باید شما رو به یه جای امن می‌کشوندم. می‌دونستم یکی از ورژن‌های من باید تو رو تا اداره پلیس تعقیب کرده باشه، واسه همین ازت خواستم برامون تاکسی بگیري. وقتی از کنار ماشینت رد شدیم، دیدم که تویه ون نشسته بود. دلیل اینی هم که گفته بودم چارلی رو با خودت بیاری همینه. ولی دیگه مهم نیست. الان کنار همیم، جامون امنه. خب، دیگه جفتتون حقیقت رو می‌دونین.»

دنیل از تعجب نمی‌توانست چیزی بگوید.

بالاخره با صدای خفه‌ای گفت: «این... جیسون‌های دیگه... چه شکلی هستن؟»

پرسیدم: «چی می‌خوای بدونی؟»

«اینکه اونا دقیقاً تو هستن؟ اینکه آیا همشون چیزهایی رو که تو می‌گی تجربه کردن؟»

«آره. البته تا قبل از اینکه وارد فضای راهروی اتاقک و دنیا‌های چندگانه بشم. بعد از اونجا همه تجربه‌های متفاوتی دارن، مسیرهای متفاوتی رو طی کردن تا به این دنیا رسیدن.»

گفت: «ولی بعضیاشون دقیقاً شبیه تو هستن؟ ورژن‌هایی از همسر من که به سختی جنگیدن و با هر چیزی روبه‌رو شدن تا به این دنیا برگردن. کسانی که با تمام وجود می‌خوان دوباره زندگی شون رو به دست بیارن. من و چارلی رو به دست بیارن.»

گفتم: «آره.»

چیزی نگفت. به فکر فرو رفت.

چه احساسی داشت؟

می‌دیدم که به سختی تلاش می‌کرد همه چیزهایی را که به او گفته بودم به خودش بقبولاند.

گفتم: «دنی. به من نگاه کن.»

به چشمان اشک‌آلودش خیره شدم.

گفتم: «خیلی دوستت دارم.»

گفت: «منم خیلی دوستت دارم، ولی بقیه هم همین احساس تو رو نسبت به من دارن، نه؟ نه کمتر نه بیشتر.»

شنیدن آن کلمات، آن هم از زبان دنیلای خودم قلبم را از تپش می انداخت. جوابی نداشتم.

نگاهی به دوروبرمان انداختم، می خواستم ببینم کسی مراقبمان نباشد. آنجا خیلی شلوغ تر شده بود.

زنی را می دیدم که یک کالسکه را هل می داد.

همچنین زوج های جوانی که پهلوی به پهلوی هم قدم می زدند، دست در دست هم بودند، بستنی می خوردند و حال و هوای خوبی داشتند.

پیرمردی آرام آرام پشت همسرش راه می رفت و نگاهش فریاد می زد که: بسه دیگه، خواهش می کنم من رو ببر خونه.

آنجا برایمان امن نبود.

هیچ جای آن شهر برایمان امن نبود.

پرسیدم: «دلت با من هست؟»

چیزی نگفت. نگاهی به چارلی انداخت.

به من خیره شد و سپس گفت: «آره. دلم با توئه.»

گفتم: «عالیه.»

پرسید: «خب، حالا باید چی کار کنیم؟»

فصل چهاردهم

حساب‌های جاری و پس‌اندازمان را خالی کردیم، سپس مقداری لباس خریدیم. دنیل پول اتومبیل اجاره‌ای را با یکی از کارت‌های بانکی مان پرداخت کرد. اما از آن به بعد هر خریدی باید با پول نقد انجام می‌شد تا جیسون‌های دیگر سخت‌تر می‌توانستند تعقیبمان کنند. تا بعد از ظهر به ویسکانسین رسیده بودیم.

مراعات یک‌دست.

تپه‌های کوچک.

انبارهای قرمز رنگ.

سیلوهایی که در خط افق ردیف شده بودند و منظره زیبای روستایی را کامل می‌کردند. از دودکش خانه‌ها دود بیرون می‌آمد.

همه چیز در زمینه زیبایی از برف تازه و نور خورشید زمستانی می‌درخشید.

راهمان کمی دورتر شده بود، اما نباید ریسک می‌کردم، نباید از بزرگراه استفاده می‌کردم. باید راه را از دل جاده‌های روستایی پیدا می‌کردم.

باید بدون فکر و نقشه قبلی جاده‌ها را یکی پس از دیگری پشت سر می‌گذاشتم، باید بدون مقصد خاصی، کاملاً اتفاقی، مسیرها را انتخاب می‌کردم.

برای سوخت‌گیری که توقف کردیم دنیل گوشه‌اش را به من نشان داد. چند تماس از دست‌رفته و چندین پیامک خوانده‌نشده، همه هم از پیش شماره‌های ۷۷۳، ۸۴۷، و ۳۱۲ دریافت شده بودند که مربوط به شیکاگو می‌شدند.

نمایه پیام‌ها را لمس کردم.

دنی... من جیسون هستم. لطفاً هر چه سریع‌تر به این شماره زنگ بزن.

دنیل، جیسونم. خیلی دوستت دارم. خیلی باهات حرف دارم. لطفاً به محض اینکه این پیامک رو گرفتی با من تماس بگیر.

دنیل، شاید جیسون‌های دیگه‌ای در تلاش باشن باهات تماس بگیرن، شاید هم تا حالا این کار رو کرده باشن. می‌دونم گیج شدی. ولی من مال توام. تو مال منی. تا جون دارم از عشقت دست نمی‌کشم. هر وقت این پیام رو گرفتی باهام تماس بگیر.

دنیل، جیسونی که الان باهاته آدم دروغگو و دغل‌بازیه. به من زنگ بزن.

دنیل، تو و چارلی در خطرید. جیسونی که باهاته اونی نیست که به نظر میاد. سریع با من تماس بگیر.

هیچ کدومشون به اندازه من دوستت ندارن دنیل. باهام تماس بگیر. لطفاً. التماس می‌کنم. دوستت دارم.

اگه لازم باشه به خاطر تو همشون رو می‌کشم و این غائله رو ختم می‌کنم. فقط کافیه لب تر کنی.

هر کاری که بگی می‌کنم.

دست از خواندن کشیدم. شماره‌ها را مسدود کردم و پیام‌هایشان را حذف کردم.

پیامک دیگری نظرم را به خود جلب کرد.

از شماره ناشناسی دریافت نشده بود.

جیسون آن پیام را ارسال کرده بود.

شماره مال من بود. تمام این مدت گوشی‌ام با جیسون ۲ بوده است. از همان شبی که به زور اسلحه مجبورم کرد پشت فرمان لینکلن نویگیتور بنشینم.

خونه نیستی دنیلا! جواب تماس‌هامم نمی‌دی! حتماً فهمیدی. حرفی ندارم غیر از اینکه بگم عاشقتم. دلیل این کارم همینه. این چند وقت بهترین روزهای عمرم رو تجربه کردم. لطفاً باهام تماس بگیر. ببین چی می‌گم، بعد برو.

گوشی دنیلا را خاموش کردم، به چارلی هم گفتم تلفن همراهش را خاموش کند.

سپس گفتم: «باید یه کاری کنیم نتونن ردمون رو بزنن. از الان به بعد اگه گوشی‌هامون روشن باشن ممکنه اونا خیلی راحت بتونن ما رو پیدا کنن.»

خورشید کم‌کم می‌نشست و ظهر جایش را به عصر می‌داد که به جنگل پهناور نورت‌وودز^{۱۱۷} رسیدیم.

جاده خلوت بود.

فقط به ما تعلق داشت.

تعطیلات تابستانی زیادی را در ویسکانسین گذرانده بودیم، اما هیچ‌وقت تا این اندازه به سمت شمال پیش نرفته بودیم. هیچ‌وقت هم در زمستان سفر نکرده بودیم. دیگر خبری از تمدن بشری نبود، تا چشم کار می‌کرد زمین پوشیده از درخت بود. شهرها رفته‌رفته کوچک‌تر و کم‌جمعیت‌تر می‌شدند... هرازچندگاهی، وسط ناکجاآباد، به یک تقاطع برمی‌خوردیم.

سکوت کرکننده‌ای بر فضای جیپ چروکی حکم‌فرما بود، نمی‌دانستم چطور آن‌ها را به حرف بیاورم.

ایا جرئت شکستن آن سکوت را داشتم.

تمام عمر به خود می‌گویم که بی‌مثل و مانند هستیم. فرد یگانه‌ای که هیچ‌کسی روی کره زمین شبیهش پیدا نخواهد شد.

همه بر این باورند.

اما دیگر چنین چیزی حقیقت ندارد، نه حداقل برای من.

چطور دنیلا می‌توانست باوجود آن همه جیسون حواسش را جمع من کند؟

چطور می‌توانست من را دوست داشته باشد؟

سرم را چرخاندم و به او، که روی صندلی کناری‌ام نشسته بود، نگاه کردم. چه فکری درمورد من

می کرد؟ چه احساسی به من داشت؟

اما اینکه من چه حسی درمورد خودم داشتم جای بحث بسیار داشت. دنایا سرش را چرخانده بود و از شیشه کناری اش به جنگل پهنآوری که ما را احاطه کرده بود نگاه می کرد.

دستش را که روی کنسول قرار داشت لمس کردم. لحظه ای به من نگاه کرد، اما دوباره سرش را برگرداند و به بیرون خیره شد.

هوا گرگ و میش بود که به شهری به اسم آیس ریور^{۱۱۸} رسیدیم. از ابتدای شهر مقداری غذای آماده خریدیم. سپس کمی جلوتر کنار خواروبارفروشی ای ایستادیم تا غذا و برخی اقلام ضروری تهیه کنیم. شیکاگو تمامی نداشت.

در حومه های شهر جایگاه استراحتی تعبیه نشده بود. آیس ریور هم خیلی کوچک بود.

در یک چشم برهم زدن متوجه شدم از شهر خارج شده ایم و ساختمان ها، مغازه های متروکه، و چراغ های شهر در آینه بغل اتومبیل رفته رفته کوچک می شوند. دوباره وارد تاریکی جنگل شده بودیم، چراغ های جلو روشنایی مخروطی شکلی را روی جاده پهن کرده بود که راهروی باریکی میان درختان سربه فلک کشیده را روشن می کرد. جاده به رودخانه کوچکی می مانست. اتومبیل دیگری دیده نمی شد.

حدود ۱.۲ مایل که به سمت شمال شهر رانندگی کردم از خروجی ای پیچیدم و وارد جاده یک طرفه ای شدم که پوشیده از برف بود و ماریچواراز بین درختان کاج و توس می گذشت و به دریاچه کوچکی می رسید.

پس از چند صد یارد رانندگی متوجه کلبه ای شدم. دقیقاً همان چیزی بود که امیدوار بودم به آن بربخورم.

مانند اکثر سازه های کنار دریاچه، تاریک بود و به نظر می رسید کسی در آن سکونت نداشت. این موقع از سال نباید هم کسی آنجا می بود.

نزدیک کلبه ایستادم، سپس اتومبیل را خاموش کردم. خیلی تاریک و بی سرو صدا بود.

نگاهی به دنایا انداختم.

گفتم: «می دونم از این کار خوش نمیاد، ولی شکستن قفل در این کلبه بی خطرتره. اگه جایی رو اجاره کنیم، ردمون رو می زنن.»

تمام راه از شیکاگو تا آنجا... حدوداً شش ساعت... به ندرت کلمه‌ای از دهانش بیرون آمده بود. انگار شوکه شده باشد.

گفت: «می‌دونم. اوضاعمون بدتر از اونیه که دیگه به آسیب‌رسوندن به مال مردم و این چیزها فکر کنیم، مگه نه؟»

در اتومبیل را باز کردم و روی برف تازه شروع به قدم زدن کردم. سرما آزاردهنده بود.

هوا آرام بود.

به کلبه که نزدیک شدم، متوجه شدم یکی از پنجره‌هایش نیم‌باز است، بنابراین نیازی نبود حتی شیشه‌ای را هم بشکنم.

اقلامی را که از خواروبارفروشی تهیه کرده بودیم برداشتم و به طرف کلبه رفتم. داخل کلبه به شدت سرد بود.

چراغ‌ها را روشن کردم.

روبه‌رویمان پلکانی قرار داشت که به طبقه دوم منتهی می‌شد.

چارلی گفت: «آه. حال آدم به هم می‌خوره.»

آن قدرها هم که چارلی گفت بد نبود، اگر چاشنی‌هایی مثل اجبار و نادیده‌گرفتن را هم به آن اضافه می‌کردیم جای دنج و راحتی به‌نظر می‌آمد.

درست شبیه ویلایی که خارج از فصل تعطیلات میزبان صاحبانش باشد.

خریده‌ایمان را به آشپزخانه بردم و روی پیشخوان گذاشتم. سپس رفتم تا چرخی در خانه بزنم. دکور آنجا کمی دِمدِه شده بود.

وسایل قدیمی و رنگ‌ورورفته بودند.

کف لینولئوم آشپزخانه ترک برداشته بود. چوب‌های کف خانه هم فرسوده شده بودند، و غرغر صدا می‌دادند.

ماهی خاردار بزرگ و دهان‌گشادی روی قسمت بالایی شومینه‌آجری در سالن نصب شده بود. دیوارهای خانه هم پر از اسباب و وسایل ماهیگیری بودند.

یک اتاق خواب مستر در طبقه اول قرار داشت و طبقه دوم هم دارای دو اتاق خواب بود که در یکی از آن‌ها چند تخت خواب سه طبقه قرار داده شده بود.

پشت میز آشپزخانه نشستیم و مشغول خوردن فست‌فودی با برند دایری کویین ^{۱۱۹} شدیم.

چراغی که بالای سرمان روشن بود، نور زیادی به سطح میز می‌تاباند، اما بقیه فضای خانه تاریک بود.

شومینه تقلا می‌کرد سرمای خانه را تا حد قابل حیاتی پایین بیاورد.

به نظر می‌رسید که چارلی سردش بود.
دنیا حرفی نمی‌زد و غرق فکر بود.
انگار در سراسیمگی دره تاریکی قرار داشت.

به‌ندرت لقمه‌ای در دهانش می‌گذاشت.

بعد از شام، من و چارلی دو بغل پُر از هیزم‌هایی که بیرون کنار در چیده شده بودند آوردیم و من هم با استفاده از کیسه‌های کاغذی خرید و یک روزنامه قدیمی آتش را به راه انداختم. هیزم‌ها خشک بودند و خیلی زود آتش جان گرفت، به نظر می‌رسید که چند سالی از آن‌ها استفاده نشده بود.

شعله‌های آتش دیوارهای اتاق هال را روشن کرده بودند.

سایه‌هایی روی سقف سوسو می‌زدند.

یکی از مبل‌ها را کنار آتش قرار دادیم تا چارلی روی آن بخوابد.

دنیا هم رفت تا اتاقمان را آماده کند.

روی مبل کنار چارلی نشسته بودم و از گرمایی که به سرو صورت‌م می‌خورد لذت می‌بردم.

گفتم: «اگه شب بیدار شدی، یه مقدار هیزم تو آتیش بنداز. شایه بشه تا صبح روشن نگهش داشت.»

کفش‌هایش را به گوشه‌ای پرت کرد، سپس سوئیت‌شرتش را درآورد و زیر پتویش لم داد. به کل فراموش کرده بودم؛ چارلی دیگر پانزده سالش شده بود.

تولدش ۲۱ اکتبر بوده است.

گفتم: «هی، تولدت مبارک پسر.»

به من نگاه کرد و گفت: «چی می‌گی بابا؟»

گفتم: «من نبودم باهات جش بگیرم دیگه.»

«ها، آره.»

«چطور بود؟»

«خوب بود.»

«چی کارا کردی؟»

«رفتیم سینما، بعدش تو یه رستوران خوب شام خوردیم. بعدش هم من با جوئل^{۱۲۰} و آنجلا^{۱۲۱}

رفتم بیرون.»

«آنجلا کیه؟»

«یه دوست.»

«دوست دختر؟» لپ‌هایش قرمز شدند و چیزی نگفت. ادامه دادم: «خب، همه چیز رو باید برام

تعریف کنی... آزمون رانندگی‌ات رو قبول شدی؟»

لبخند زد و گفت: «با اقتدار.»

گفتم: «عالیه. اون می‌بردت؟»

چارلی سرش را به‌نشانه بله بالا و پایین کرد.

لعنت به تو جیسون.

ملافه و پتوی چارلی را کمی بالاتر تا شانه‌هایش کشیدم و پیشانی‌اش را بوسیدم. نمی‌دانم آخرین باری که او را روی تختش خوابانده بودم چند سال پیش بود. اما آن لحظه برایم خیلی لذت‌بخش بود، می‌خواستم دوباره طعمش را بچشم، سعی می‌کردم تا جایی که می‌توانم کشش بدهم، اما مثل همه لحظه‌های خوب دیگر خیلی زود می‌گذشت.

چارلی به من خیره شد و پرسید: «حالت خوبه بابا؟»

گفتم: «نه، نه زیاد. ولی مهم اینه که الان با شمام. از ورژن دیگه... من خوشتم میومد؟»

«اون پدرم نیست.»

«می‌دونم، ولی از اون...»

«اون پدرم نیست.»

از روی مبل بلند شدم، تکه‌چوب دیگری در آتش انداختم، آرام‌آرام از آشپزخانه عبور کردم و به طرف اتاقی که در گوشه دیگر خانه قرار داشت رفتم. کف چوبی زیر پایم غرغر می‌کرد. آن اتاق خیلی سرد بود، اما دنیل تعدادی پتو و ملافه اضافه از طبقه دوم آورده بود. بخاری‌ای هم در گوشه اتاق سوسو می‌زد و فضا را پر از بوی خاک سوخته کرده بود. صدایی از حمام به گوشم خورد.

صدای هق‌هق کردن.

در زدم. سپس گفتم: «دنیل؟»

صدای من را که شنید نفس عمیقی کشید و گفت: «بله.»

گفتم: «اجازه می‌دی پیام تو؟»

چیزی نگفت.

پس از چند لحظه قفل در باز شد.

داخل که شدم، دنیل را دیدم که به وان تکیه داده بود و زانوهایش را بغل کرده بود. چشمانش قرمز و ورم کرده بودند.

هیچ‌وقت او را آن‌گونه ندیده بودم... در عذاب بود و جلو چشمانم آب می‌شد.

گفت: «نمی‌تونم. جیسون... دیگه... نمی‌تونم.»

«منظورت چیه دنیل؟»

«الان تو روبه‌روم نشستی، خیلی هم دوستت دارم، ولی وقتی به اون جیسون‌های دیگه فکر

می‌کنم... گیج شدم جیسون... نمی‌دونم...»

«دنیل، اونا که اینجا نیستن.»

«اما می‌خوان که باشن، نمی‌خوان؟»

«ولی به هر حال اینجا نیستن.»

«نمی‌دونم چه احساسی باید به این قضیه داشته باشم. مدام فکر می‌کنم که...»
نمی‌توانست بر خودش مسلط باشد. قدرتی در وجودش نمانده بود.
مثل این بود که یک کوه یخ جلو چشمانم ترک برداشته باشد.

پرسیدم: «مدام به چی فکر می‌کنی؟»
«می‌خوام بگم که... آیا تو واقعاً خودتی؟»
«از چی حرف می‌زنی دنیلا؟»

«از کجا باید بدونم تو جیسون منی؟ می‌گی اون شب، اوایل اکتبر، پات رو که از خونه گذاشتی بیرون، دیگه من رو ندیدی تا امروز صبح که همدیگه رو توی اداره پلیس دیدیم. اما من از کجا باید بدونم تو همون مردی هستی که من عاشقشم؟»
جلوتر رفتم و روی کف حمام نشستم.

سپس گفتم: «تو چشمام نگاه کن دنیلا.»

با نگاه‌های اشک‌آلودش به چشم‌هایم خیره شد.

گفتم: «واقعاً من رو نمی‌بینی؟ خوب نگاه کن؟ خودم نیستم؟»

گفت: «نمی‌تونم این یک ماهی رو که با اون گذروندم از ذهنم پاک کنم. حالم ازش به هم می‌خوره.»

«چطور آدمی بود؟»

«جیسون، این کار رو با من نکن. با خودت این کار رو نکن.»

«تک‌تک روزهایی که توی اون راهرو بودم و تلاش می‌کردم راه رسیدن به خونه رو پیدا کنم... فقط به تو و چارلی فکر می‌کردم. خیلی با خودم کلنجار می‌رفتم... یه لحظه خودت رو جای من بذار.»

دنیلا زانوهایش را از هم باز کرد، چهار دست‌وپا خودم را به او رساندم و در آغوشش قرار گرفتم، سرم را به قفسه سینه‌اش چسباندم و به موهایم دست می‌کشیدم.

پرسید: «واقعاً می‌خواهی بدونی؟»
نه.

ولی مجبورم بدونم.

گفتم: «آره.»

نفس کشیدنش را احساس می‌کردم. بالا و پایین شدن قفسه سینه‌اش را.

گفت: «راستش رو بخوای اوایل فوق‌العاده بود. شبی رو که به مهمونی رایان رفتی خیلی واضح یادم میاد، دلیلشم اینه که وقتی برگشتی... یعنی وقتی اون برگشت... رفتارت تغییر کرده بود. اولش فکر کردم زیاده‌روی کردی و مستی، ولی بعد فهمیدم مست نیستی. می‌دونی... یه جور دیگه بهم نگاه می‌کردی، یه جور اشتیاق تو چشم‌هات احساس می‌کردم. هنوز یادمه، خیلی

سال پیش، اولین باری که توی اتاق زیرشیروانی من با هم خوابیدیم، من برهنه روی تخت دراز کشیده بودم و منتظر بودم بیای، وقتی اومدی کنار تخت ایستادی و به من خیره شدی. انگار اولین بار بود که من رو می‌دیدى. هیچ کس اون طوری بهم نگاه نکرده بود. لحظه خیلی رمانتیکى بود. اون جیسونى که جای تو رو گرفته بود دقیقاً همون طوری بهم نگاه می‌کرد. انرژی فوق‌العاده‌ای بینمون موج می‌زد. شبیه وقت‌هایی که بعد از چند روز از یه کنفرانس علمى برمی‌گردى، ولی خیلی شدیدتر.»

پرسیدم: «پس با اون بودن مثل این بوده که انگار اولین باره همدیگه رو می‌بینیم، آره؟»
چند لحظه چیزی نگفت.

سپس نفس عمیقی کشید و بالاخره گفت: «خیلی ببخشید جیسون.»

گفتم: «نه بابا، تقصیر تو نبوده که.»

گفت: «بعد ده دوازده روز فهمیدم رفتارت به کل تغییر کرده.»

«چه چیزهایی مثلاً تغییر کرده بود؟»

«خیلی چیزها. تفاوت‌های بسیار ریزی که اوایل به چشم نمیان. مثل لباس پوشیدنت.

قهوه خوردنت. حرف‌هایی که سر میز شام می‌زدی.»

«یا مثلاً طریقه عشق‌بازی کردنم؟»

«جیسون.»

«لطفأً بهم راستش رو بگو.»

«آره. اونم متفاوت بود.»

«بهتر بود، ها؟»

«انگار بار اولمون بوده باشه. کارهایی می‌کردی که تا اون موقع نکرده بودی. یا کارهایی که خیلی

وقت بود نمی‌کردی. احساس می‌کردم از خواستن من فراتر رفته بودی، یه جورهایی به من نیاز

داشتی، انگار من نقش یه چیز حیاتی رو برات داشتم، چیزی مثل اکسیژن برای نفس کشیدن.»

پرسیدم: «حالا تو من رو می‌خوای یا اون یکی جیسون رو؟»

گفت: «معلومه که تو رو. من همون مردی رو می‌خوام که باهاش تشکیل خانواده دادم، همون

مردی که اگه نبود چارلی هم نمی‌بود. ولی قبلش باید مطمئن بشم تو همون مردی.»

راست نشستم. در آن حمام کوچک و بدون پنجره که بوی کپک‌زدگی می‌داد و در جای

نامعلومی واقع شده بود کنار هم نشسته بودیم و خیره به هم نگاه می‌کردیم.

دنیا خسته به نظر می‌رسید.

به سختی روی پاهایم ایستادم و به دنیا هم کمک کردم از جایش بلند شود.
وارد اتاق خواب شدیم.

دنیا روی تخت دراز کشید، من هم چراغ‌ها را خاموش کردم و کنارش زیر چند لایه پتو و ملافه دراز کشیدم.

چهارچوب تخت غرغر می‌کرد و کوچک‌ترین حرکتی باعث می‌شد گوشه‌اش به دیوار کناری برخورد کند.

دنیا لباس زیر و تی‌شرت سفید پوشیده بود. تنش بوی عطری را می‌داد که با عرق عجین شده باشد، انگار تمام روز روی صندلی اتومبیلی نشسته بوده و آن قدر خسته بوده که حمام نکرده است.

بویش را دوست داشتم.

در تاریکی زمزمه کرد که: «حالا چطوری این مشکل رو حل و فصل کنیم جیسون؟»

گفتم: «تو فکرش هستم.»

گفت: «یعنی چی؟»

گفتم: «یعنی صبح بهت جواب می‌دم.»

هوای گرم و ملایم حاصل از بازدمش به صورتم برخورد می‌کرد.

درون مایه هر چیزی که به خانه نسبت می‌دهم.

چند لحظه نگذشته بود که متوجه شدم خوابش برده است. عمیق و شمرده شمرده نفس می‌کشید.

کنارش دراز کشیده بودم، اما همین که چشمانم را می‌بستم افکارم دیوانه‌ام می‌کردند؛ ورژن‌های خودم را می‌دیدم که از آسانسورها بیرون می‌دویدند. پشت فرمان اتومبیل‌های کنار جاده نشسته بودند یا کنار نیمکت روبه‌روی خانه‌مان ایستاده بودند.

همه جا خودم را می‌دیدم.

خانه تاریک بود، بخاری گوشه اتاق از دور سوسو می‌زد.

کلبه خیلی ساکت بود.

خوابم نمی‌برد.

باید این مشکل را حل می‌کردم.

خیلی آرام و بی‌سرو صدا از تخت خارج شدم. به در که رسیدم برگشتم و به دنیا نگاه کردم. زیر کوهی از پتو و ملافه جایش امن بود.

روی کف پرسروصدای کلبه راه می‌رفتم، هر چه به حال نزدیک‌تر می‌شدم خانه گرم‌تر می‌شد.

آتش ضعیف شده بود.

مقداری هیزم در آن انداختم.

برای مدت طولانی‌ای روبه‌روی شومینه نشسته بودم و به شعله‌های آتش نگاه می‌کردم. به تکه‌های چوب که آرام‌آرام تحلیل می‌رفتند و به خاکستر زیرشان ملحق می‌شدند خیره شده بودم. صدای خروپف ملایم پسر هم گوشم را نوازش می‌داد. امروز وقتی در جاده مشغول رانندگی بودم فکرش به ذهنم رسیده بود، از همان موقع سبک و سنگینش می‌کردم.

اوایل فکر وحشتناکی به نظر می‌آمد.

اما هر چه بیشتر فکر می‌کردم، بیش‌تر یقین پیدا می‌کردم که غیر از آن، انتخاب دیگری ندارم. پشت سرم کنار تلویزیون، میزی قرار داشت که روی آن یک کامپیوتر قدیمی و یک پرینتر گذاشته بودند. کامپیوتر را روشن کردم. اگر گذرواژه می‌خواست یا اینترنت در دسترس نمی‌بود باید تا صبح صبر می‌کردم و کارم را در یک کافی‌نت یا کافی‌شاپ پیش می‌بردم.

اما خوشبختانه اکانت میهمان در دسترس بود.

روی مرورگر کلیک کردم و وارد ایمیل به نشانی asonjayessenday شدم.

لینک هنوز فعال بود.

به اوبرچت خوش آمدید.

در حال حاضر هفتاد و دو کاربر فعال در گروه حضور دارند.

آیا شما عضو جدید گروه هستید؟

روی نه کلیک کردم، سپس نام کاربری و گذرواژه‌ام را تایپ کردم.

خوش آمدید **جیسون ۹!**

چند لحظه دیگر وارد حساب اوبرچتتان خواهید شد!

گفت‌وگوها پایانی نداشت، اعضای زیادی به گروه اضافه شده بودند، ترس و نگرانی وحشتناکی به جانم افتاد.

همه پیام‌ها را مرور کردم تا رسیدم به آخرین پیام که کمتر از یک دقیقه قبل ارسال شده بود.

جیسون ۴۴: از وسط‌های ظهر به این ور کسی خونه نبوده.

جیسون ۲۸: کار کدوم یکی تونه؟

جیسون ۴: از آلاینور ۴۴ دنیلارو تابه کلانتری در خیابون کالیفرنیا شمالی تعقیب کردم.

جیسون ۱۴: اونجا چی کار داشت؟

جیسون ۲۵: اونجا چی کار داشت؟

جیسون ۱۰: اونجا چی کار داشت؟

جیسون ۴: نمی‌دونم. رفت تو و دیگه نیومد بیرون. ماشینش هنوز بیرون پارک.

جیسون ۶۶: این یعنی از موضوع خبر داره؟ هنوز توی کلانتریه؟

جیسون ۴: نمی‌دونم. فکر کنم یه خبراییه.

جیسون ۴۹: دیشب نزدیک بود یکی از ما من رو بکشه. توی اتاقم بودم که نصفه‌های شب کلید انداخت و اومد تو.

شروع به تایپ کردم...

جیسون ۹: دنیا و چارلی الان با من هستن.

جیسون ۹۲: جاشون امنه؟

جیسون ۴۲: جاشون امنه؟

جیسون ۱۴: چطور ممکنه؟

جیسون ۲۸: ثابت کن.

جیسون ۴: جاشون امنه؟

جیسون ۲۵: چطور ممکنه؟

جیسون ۱۰: کثافت.

جیسون ۹: اهمیتی نداره چطوری، ولی آره جاشون امنه. خیلی هم ترسیدن. فکر کنم خواسته هممون یه چیز باشه؛ اینکه از یه راهی بریم، یه طوری کارمون رو پیش ببریم که دنیا و چارلی آسیبی نبینن، درسته؟

جیسون ۹۲: آره.

جیسون ۴۹: آره.

جیسون ۶۶: آره.

جیسون ۱۰: آره.

جیسون ۲۵: آره.

جیسون ۴: آره.

جیسون ۲۸: آره.

جیسون ۱۴: آره.

جیسون ۱۰۳: آره.

جیسون ۵: آره.

جیسون ۱۶: آره.

جیسون ۸۲: آره.

جیسون ۹: ترجیح می‌دم بمیرم تا ببینم آسیبی به اون‌ها رسیده باشه. خیلی بهش فکر کردم و خب، پیشنهاد منم اینه؛ دو روز بعد، نیمه‌های شب همدیگه رو توی نیروگاه متروکه می‌بینیم و یه قرعه‌کشی دوستانه انجام می‌دیم. هر کی که برنده شد می‌تونه توی این دنیا با دنیا و چارلی زندگی کنه. و اینکه بعدش باید اتاقک رو نابود کنیم تا جیسون دیگه‌ای راهش به این دنیا باز نشه.

جیسون ۸: نه.

جیسون ۱۰۰: امکان نداره.

جیسون ۲۱: چطوری باید این کار رو بکنیم حالا؟

جیسون ۳۸: هرگز.

جیسون ۲۸: یا ثابت کن اونا پیشتن یا گمشو.

جیسون ۸: چرا شانس؟ چرا سرشون با هم نجنگیم؟ این طوری هر کی شایسته تره برنده می شه.

جیسون ۱۰۹: خب بازنده ها چی می شن؟ باید خودکشی کنن؟

جیسون ادمین: احساس کردم این گفت و گو داره کم کم به جاهای نامربوط کشیده می شه. واسه همین موقتاً همه اکانت ها رو فریز کردم غیر از اکانت خودم و جیسون ۹. ولی اونایی که فریز شدن می تونن شاهد گفت و گو باشن. ادامه بده لطفاً جیسون ۹.

جیسون ۹: ببینید، خیلی راه واسه دورزدن این نقشه وجود داره. شاید من تصمیم بگیرم سر قرار نیام. از کجا معلوم، شاید یه تعداد از جیسون ها نخوان جزئی از این برنامه باشن، شاید تصمیم داشته باشن یه گوشه مخفی بشن تا آب ها از آسیاب بیفته و بعد همون کاری رو با برنده بکنن که جیسون ۲ باهامون کرد. ولی از طرف من خیالتون راحت باشه، شاید این حرکت من ساده لوحانه به نظر بیاد، می دونم هیچ کدوم از ما نمی تونیم به هم قولی بدیم و قرار هم نیست که قولی بین ما منعقد بشه، چون در این مورد طرف حساب ما دنیلا و چارلی هستن. پس باید اول به اون ها فکر کنیم. آره، شاید من تصمیم بگیرم اون ها رو بردارم و واسه همیشه ناپدید بشم. هویت های جدید. زندگی جدید. مدام در حال فرار بودن. مدام انتظار اتفاق غیرمنتظره داشتن. خیلی دلم می خواد با اون ها باشم، اما به چه قیمتی، به قیمت آواره بودنشون، اذیت شدنشون. این خودخواهی نیست؟ من حق چنین کاری رو ندارم. واسه همین با کمال میل خودم رو تسلیم قرعه کشی می کنم، می دونم باوجود این همه جیسون من هیچ شانس ندارم، ولی این تنها راهه. باید اول با دنیلا حرف بزنم، تو این فاصله حاضرین به غایبین اطلاع بدن. دوباره فردا شب آنلاین می شم، این بار با مدرک میام جیسون ۲۸.

جیسون ادمین: فکر کنم قبلاً یکی پرسید، ولی این وسط چه اتفاقی برای بازنده ها می افته؟

جیسون ۹: هنوز بهش فکر نکردم. ولی تنها چیزی که اهمیت داره اینه که زن و فرزندمون بقیه عمرشون را در آرامش و امنیت سپری کنن. اگه کسی مخالف باشه، پس لیاقتشون رو نداره.

نوری که از لابه لای پرده به داخل می تابید باعث شد از خواب بیدار شوم.
دنیلا در آغوشم بود.

مدت زمان زیادی به همان حالت دراز کشیدم.
خیلی انتظار آن لحظه را کشیده بودم.

بالاخره دست و پایم را آزاد کردم و لباس هایم را که روی کف اتاق پهن بودند برداشتم.

به سالن رفتم و کنار باقی مانده‌های آتش آن‌ها را پوشیدم. سپس یکی از دو تکه چوب باقی مانده را در آتش انداختم.

زیاد خوابیده بودیم.

ساعتی که روی شومینه قرار داشت ۹:۳۰ صبح را نشان می‌داد. از پنجره بالای سینک نور خورشید را می‌دیدم که بین درخت‌ها جولان می‌داد و دریایی از نور و سایه روی بستر جنگل به راه انداخته بود.

در کلبه را باز کردم و از پله‌های درگاه پایین رفتم.

در سرمای صبحگاهی قدم می‌زدم.

زمین پشت کلبه با شیب ملایمی به دریاچه می‌رسید.

تا انتهای اسکله پوشیده از برف قدم زدم.

آب سطح دریاچه به طول چند فوت یخ بسته بود، اما چون اوایل فصل بود، باوجود برف و بوران‌های اخیر، قسمت اعظم دریاچه هنوز یخ نبسته بود.

برف روی نیمکت را پاک کردم و نشستم. به خورشید نگاه می‌کردم که از فراز درختان کاج می‌خزید و بالا می‌آمد.

سرما انرژی می‌بخشید. درست مثل یک فنجان قهوه اسپرسو.

سطح دریاچه را مه اندکی گرفته بود.

متوجه شدم کسی روی برف پشت سرم راه می‌رود.

سرم را برگرداندم، دنیا را دیدم که روی اسکله راه می‌رفت و به من نزدیک می‌شد.

دو فنجان قهوه در دست داشت که بخار از آن‌ها بلند می‌شد. موهایش به شکل دلبرانه‌ای به هم ریخته بود و چند ملافه را به حالت شال گردن روی شانه‌هایش انداخته بود.

به دنیا خیره شده بودم که به ذهنم رسید شاید این آخرین صبحی باشد که با او می‌گذرانم. فردا اول صبح راهی شیکاگو بودم. تنها.

دنیا فنجان‌ها را به من داد، سپس یکی از ملافه‌های روی شانه‌اش را برداشت و آن را دور من پیچید.

روی آن نیمکت نشسته بودیم، به دریاچه نگاه می‌کردیم و قهوه‌مان را می‌خوردیم.

گفتم: «همیشه به یه همچین جایی واسه زندگی مون فکر می‌کردم.»

گفت: «نمی‌دونستم قصد داشتی به ویسکانسین نقل مکان کنی.»

«وقتی پیرتر شدیم. همیشه خودم رو مشغول تعمیریه کلبه تصور می‌کردم.»

«مگه تو هم می‌تونی چیزی رو تعمیر کنی؟» خندید و سپس گفت: «شوخی می‌کنم، می‌دونم

منظورت چیه.»

«شاید تابستون هامون رو با نوه‌ها اونجا می‌گذرونیدیم. تو هم لب ساحل مشغول نقاشی

می شدی.»

«تو چی کار می کردی؟»

«نمی دونم. شاید مجله نیویورک می خوندم. همین که کنار تو باشم بستم.»

نخی را که دور انگشتم پیچیده بودم لمس کرد و پرسید: «این چیه؟»

گفتم: «جیسون ۲ حلقه ازدواج مون رو برداشته بود، اوایل اون قدر گیج شده بودم که نمی دونستم چی واقعیه چی واقعی نیست. حتی نمی دونستم خودم کی هستم. اینکه آیا اصلاً با زنی به اسم دنیل ازدواج کرده بودم؟ وقتی جای حلقه رو روی انگشتم دیدم یه کم خیالم راحت شد، بعدش این نخ رو دور انگشتم پیچیدم تا تو رو به یاد داشته باشم، این ورژن از تو رو.»
من را بوسید.

برای مدت طولانی ای.

گفتم: «باید یه چیزی بهت بگم.»

گفت: «چی؟»

گفتم: «تو همون شیکاگوی اولی... بعد از اینکه تو رو توی گالری ات ملاقات کردم...»

لبخند زد و گفت: «چی؟ نکنه اونجام من رو... بله.»

«بله.»

لبخندش رفته رفته محو شد.

چند لحظه خیره به من نگاه کرد، سپس با صدایی خالی از احساس پرسید: «چرا؟»

گفتم: «نمی دونستم کجا بودم یا چه اتفاقی برام افتاده بود. همه فکر می کردن من دیوونه شدم. منم کم کم داشتم به همون نتیجه می رسیدم. بعدش تو رو پیدا کردم... تنها چیز آشنای اون دنیا که همون هم به کل با دنیایی که من می شناختم فرق داشت. خیلی دلم می خواست اون دنیل تو باشی، اینکه اون اتفاق ها همش خواب و خیال باشه، ولی اون تو نبود. نباید هم تو می بود. درست همون طوری که اون جیسون من نبودم.»

گفت: «خب پس بگو به هر دنیایی که می رسیدی یکی رو می زدی زمین دیگه؟!»

«نه، اون اولین و آخرین بارم بود. وقتی هم که اتفاق افتاد نمی دونستم کجام. نمی دونستم عقلم رو از دست دادم یا چی.»

«اون چطور بود؟ منظورم خودمه؟»

«شاید بهتر باشه در این مورد...»

«ولی من به تو گفتم.»

«خیلی خب. یه جورهایی شبیه همون چیزی بود که تو از جیسون ۲ گفتی. انگار قبل از اینکه حتی بدونم دوستت دارم سال ها باهات زندگی کردم. دوباره همون احساسی رو داشتم که وقتی اولین بار دیده بودمت بهم دست داده بود. داری به چی فکر می کنی؟»

«دارم می‌سنجم الان چقدر باید از دستت عصبانی باشم.»

«چرا باید عصبانی باشی؟»

«اوه. می‌خواهی بحث کنی؟ اگر ترتیب ورژن دیگه‌ای از من رو بدی خیانت محسوب نمی‌شه؟»

«خب حداقل تا یه جایی اون خود تو بوده.»

این حرف باعث شد بخندد.

پرسید: «چطور زنی بود؟»

گفتم: «شبيه دنیلای بدون من. بدون چارلی. با رایان هولدر قرار می‌داشت.»

«خفه شو. هنرمند معروفی هم بودم؟»

«آره.»

«از کارهام خوشت اومد؟»

«بی‌نظیر بودن. تو بی‌نظیر بودی. دوست داری از شون برات بگم؟»

«آره. خیلی.»

از شبکه پلکسی گلاس برایش گفتم. از اینکه راه رفتن در آن چه حسی داشت. از تصاویر زیبایش.

همچنین از طراحی استادانه‌اش.

چشمان دنیلا برق می‌زد.

اما پشیمانی و اندوهی هم گاهی در آن‌ها مشاهده می‌شد.

پرسید: «به نظرت من زن خوشحالی بودم؟»

گفتم: «منظورت چیه؟»

گفت: «می‌خوام بدونم کار و هنرم چقدر من رو راضی نگه می‌داشته، می‌خوام بدونم دنیلای

بدون چارلی و جیسون چه دنیلاییه، خوشحاله یا ناراحت؟ راضیه یا ناراضی؟»

«نمی‌دونم. من فقط چهل و هشت ساعت با اون زن بودم. فکر کنم اون دنیلا هم مثل تو، مثل

من، مثل همه بالاخره از یه چیزهایی تو زندگی‌اش پشیمون بوده. شاید گاهی نیمه‌های شب از

خواب بیدار می‌شده و فکر می‌کرده آیا راهی که انتخاب کرده راه درستی بوده یا نه. و اگر به

دلایلی پی می‌برده که راه درست رو نرفته ناراحت و غمگین می‌شده. شاید اون هم گاهی به

زندگی‌ای که با من می‌تونسته داشته باشه فکر می‌کرده.»

«منم گاهی به همین چیزها فکر می‌کنم.»

«من ورژن‌های زیادی از تو رو دیدم. با من. بدون من. هنرمند. معلم. طراح گرافیک. ولی همه

این‌ها در نهایت زندگی هستن دیگه، نیستن؟ ما همیشه از دور بهش نگاه می‌کنیم. برای

خودمون بزرگش می‌کنیم، غافل از اینکه سرآخر همه یه خوشحالی‌هایی دارن، یه ناراحتی‌هایی

دارن. مهم اینه که هر راهی رو که می‌ری به خودت ایمان داشته باشی و سر چیزهایی که

می‌تونستی داشته باشی خودت رو اذیت نکنی. درست نمی‌گم؟»

آن طرف یخ‌ها ماهی‌ای از آب بیرون پرید. قطرات آبی که به هوا پرت شده بودند زیر نور خورشید می‌درخشیدند. صحنه بسیار زیبایی بود.

گفتم: «دیشب پرسیدی چطور می‌تونم این مسئله رو حلش کنم.»

گفت: «راهی پیدا کردی؟»

ابتدا می‌خواستم برای امنیت خودش چیزی را که در سر داشتم از او پنهان کنم، اما تابه‌حال نشده چیزی را از هم مخفی کنیم. همه چیز را به هم می‌گوییم. همه چیز. این قانون جزو لاینفک زندگی زناشویی‌مان است.

بنابراین پیشنهادی را که به بقیه جیسون‌ها داده بودم به او هم گفتم. حالت چهره‌اش از عصبانیت به وحشت و از آن به ناامیدی تغییر حالت داد.

بالاخره گفت: «می‌خواهی من رو تقدیمشون کنی؟ مثل یه سبد پر از سیب قرمز؟»

«دنیلای...»

«واسه کی داری از خودگذشتگی می‌کنی؟»

«در هر صورت من رو از دست نمی‌دی.»

«آره. ولی یه ورژن دیگه از تو رو به دست میارم. منظورت همینه، ها؟ اگه اونم شبیه همون

عوضی‌ای باشه که زندگی مون رو به هم ریخت، چی؟ اگه عین تو آدم خوبی نباشه، چی؟»

صورتم را چرخاندم، به دریاچه خیره شده بودم، و از پشت اشک‌ها پلک می‌زدم.

پرسید: «چرا می‌خواهی از خودگذشتگی کنی تا یکی دیگه به جات با من باشه؟»

«هیچ کدوم نباید به خودمون فکر کنیم دنیلای. این تنها راهیه که می‌شه تو و چارلی رو از خطر دور

نگه داشت. خواهش می‌کنم. اجازه بده کاری کنم دوباره توی شیکاگو احساس امنیت بکنی.»

دوباره به کلبه برگشتیم. چارلی روی پیشخوان آشپزخانه نشسته بود و پنکیک‌ها را می‌برید.

گفتم: «بوش که خیلی خوبه.»

پرسید: «می‌شه اون غذایی رو که با میوه‌ها درست می‌کردی برامون بپزی بابا؟»

گفتم: «حتماً.»

کابینت‌ها را گشتم و تخته برش و چاقو را پیدا کردم.

سپس کنار پسر ایستادم، سیب‌ها را پوست کردم، قطعه‌قطعه کردم و آن‌ها را در ماهیتابه‌ای

حاوی شیرۀ درخت کاج ریختم.

از پنجره خورشید را می‌دیدم که در آسمان بالا رفته بود. جنگل درخشش زیبای سبزگونه‌ای

داشت.

غذا می‌خوردیم و در آرامش با هم حرف می‌زدیم. تقریباً همه چیز عادی به نظر می‌رسید و برای

اولین بار به این فکر نمی‌کردم که شاید مشغول صرف آخرین صبحانه‌ام کنار چارلی و دنیلای باشم.

اوایل بعد از ظهر تصمیم گرفتیم تا شهر قدم بزنیم. در میانه‌های جادهٔ سنگلاخی راه می‌رفتیم. خورشید برف سطح جاده را آب کرده بود، اما کمی آن طرف‌تر توده‌های برف زیر سایهٔ درختان منظرهٔ زیبایی را به وجود آورده بودند. مقداری لباس خریدیم، سپس به سینمای کوچکی در مرکز شهر رفتیم، و مشغول دیدن فیلمی شدیم که شش ماه از تاریخ اکرانش گذشته بود.

کمدی رمانتیک به درد نخوری بود.
اما ما به چنین تفریحی نیاز داشتیم.
تا تیتراژ روی جایمان نشسته بودیم، تا وقتی که چراغ‌ها را روشن کردند، سپس از تئاتر خارج شدیم. هوا تاریک شده بود.
در یکی از گوشه کنارهای شهر وارد رستورانی به اسم آیس ریور روده‌هاوس شدیم.
سپس به بار رستوران رفتیم.
دنیل پینونوآر^{۱۲۲} سفارش داد، من هم یک آبجو برای خودم، و یک نوشابه گازدار برای چارلی سفارش دادم.
خیلی شلوغ بود.
غذا سفارش دادیم.
من آبجوی دوم و سپس سوم را هم نوشیدم.
چیزی نگذشته بود که من و دنیل مست شدیم، سروصدای رستوران کم‌کم بیشتر می‌شد.
دنیل دستش را روی پای من گذاشت.
چشمانش به خاطر شرابی که نوشیده بود برق می‌زد و من از اینکه دوباره کنارش نشسته بودم خیلی خوشحال بودم. مدام سعی می‌کردم به اینکه امشب شاید آخرین شبی باشد که با خانواده‌ام می‌گذرانم فکر نکنم، اما همین‌که این حقیقت را می‌دانستم خودش خیلی برایم سنگین بود.
رستوران هر لحظه شلوغ‌تر می‌شد.
سروصدا شدت بیشتری گرفته بود.
متوجه گروه موسیقی‌ای شدم که روی استیج کوچک پشت سرمان در حال برپا کردن بساطشان بودند.
مست بودم.
اما هنوز کنترل خودم را از دست نداده بودم.
اگر به چیزی غیر از لحظه‌ای که در آن بودم فکر می‌کردم مطمئناً از هم می‌پاشیدم، پس فقط به همان لحظه فکر می‌کردم.
گروه موسیقی شروع به نواختن کرده بود، من و دنیل به همراه تعداد زیادی زوج دیگر آرام می‌رقصیدیم.
بدنش به بدن من چسبیده بود، دستم را دور کمرش انداخته بودم، و او هم با حالت خاصی به چشمانم خیره شده بود.

من و دنیل داشتیم می‌خندیدیم، فکر نمی‌کنم دلیل خاصی داشت. فقط می‌خندیدیم.

چارلی گفت: «حقتون رو خوردن، وگرنه شما رقص های خیلی خوبی هستید.»
با خنده گفتم: «بالاخره دیگه، باید این انرژی یه جا تخلیه می شد.»
چارلی رو کرد به دنیلا و گفت: «توی این یک ماهه این قدر بهمون خوش نگذشته بود، نه؟»
دنیلا صورتش را به طرف من چرخاند.
سپس گفت: «نه، نگذشته بود.»
آرام آرام در جاده راه می رفتیم، نه پشت سرمان چراغ برقی بود و نه روبه رویمان.
جنگل در سکوت مرگ باری فرو رفته بود.
حتی صدای باد هم شنیده نمی شد.
انگار بین دو بوم نقاشی خیلی بزرگ مشغول راه رفتن بودیم.

در اتاقمان را قفل کردم.
دنیلا کمک کرد تشک را از روی تخت بردارم، آن را روی کف اتاق گذاشتیم، چراغ ها را خاموش کردیم، و سپس لباس هایمان را درآوردیم.
بخاری را روشن کرده بودیم، اما اتاق هنوز سرد بود.
برهنه و لرزان ملافه ها را روی سرمان کشیدیم.
او را می بوسیدم.
بودن با دنیلا شبیه بودن در خانه نیست.
بلکه به خانه معنی می دهد.

هر دو عرق کرده بودیم و قلب هایمان به شدت می تپید.
دنیلا انگشتانش را لابه لای موهایم می چرخاند و در تاریکی به من خیره شده بود.
پرسیدم: «چی شده؟»
گفت: «چارلی درست می گفت.»
«درمورد چی؟»

«چیزی که توی راه داشت می گفت دیگه. اینکه از وقتی جیسون ۲ پاش رو گذاشت تو خونه هیچ کدوم همچین حسی نداشتیم. کسی نمی تونه واسه ما جای تو رو بگیره جیسون. حتی خودت. اولین باری که هم رو دیدیم یادت میاد؟ توی اون نقطه از زندگی مون احتمال داشت به هر کس دیگه ای بربخوریم. ولی توی اون حیاط خلوت، توی اون مهمونی، مثل یه فرشته نجات یهو ظاهر شدی و من رو از شر اون عوضی خلاص کردی. می دونم قسمتی اش به خاطر جذب شدگی ما به هم بوده، ولی می شه گفت ملاقات ما معجزه بود جیسون. درست در همون لحظه ای که باید وارد زندگی ام شدی. تو، نه کس دیگه ای. می شه گفت یه جورایی اینجا قدرت

معجزه بیشتر از قدرت جذب شدگی ما به همه، نه؟ اینکه باعث شد همدیگه رو پیدا کنیم، باعث شد تو اون شب بی خیال کار و آزمایشگاه بشی و تصمیم بگیری یه کم هوا بخوری.»
«آره، معجزه بود.»

«فکر کنم دیروز هم همون اتفاق تکرار شد. از بین همه ورژن هات، فقط تو می تونستی اون دیوونه بازی رو دربیاری که بعدش دستگیری کنی، همه ش هم فقط به خاطر اینکه ما رو از شر بقیه جیسون ها درامان نگه داری.»

گفتم: «به نظرت سرنوشت دوباره ما رو دور هم جمع کرده؟»
لبخند زد و گفت: «فکر کنم منظورم اینه که ما همدیگه رو پیدا کردیم، اون هم برای دومین بار.»
سپس دوباره زیر ملافه ها خزیدیم و در آغوش هم به خواب رفتیم.

نیمه های شب دنیلای بیدارم کرد و در گوشم زمزمه کرد: «نمی خوام دوباره از دستت بدم.»
خودم را چرخاندم و به او خیره شدم.
چشمانش کاملاً باز بودند.
سرم درد می کرد.

بین حالت مستی و خماری گیر کرده بودم، لحظه ای که سرخوشی حاصل از نوشیدن تبدیل به درد خفیفی زیر گلو می شود.

گفت: «چطوره با همین ماشین از اینجا بریم؟»

گفتم: «کجا؟»

گفت: «نمی دونم.»

گفتم: «چارلی رو چی کارش کنیم؟ اون اینجا دوست های زیادی داره. شاید دوست دختر داشته باشه. بگیم همه رو فراموش کنه و با ما بیاد؟ حالا که به این مدرسه عادت کرده؟»

گفت: «می دونم و برای منم سخته اون رو از همه این چیزها جدا کنم، ولی آره، همین رو بهش می گیم.»

«کجا باید زندگی کنیم؟ دوست ها و شغلمون چی می شن... هویت ما به اون ها وابسته ست.»

«فقط اون ها نیستن که هویت ما رو می سازن. تا وقتی که با توام دقیقاً می دونم کی هستم و کجا می رم.»

گفتم: «دنیلای، منم دلم نمی خواد از شما جدا بشم، ولی اگه این کار رو نکنم تو و چارلی هیچ وقت و هیچ جا امن نیستید. نگران نباش، هر اتفاقی هم که بیفته دوباره من رو به دست میاری.»

«من ورژن دیگه ای از تو رو نمی خوام. فقط خودت رو می خوام.»

دوباره از خواب بیدار شدم. سرم ضربان داشت و دهانم خیلی خشک شده بود.

پیراهن و شلوارم را پوشیدم و تلوتلوخوران به سمت هال به راه افتادم.
آن شب آتشی روشن نکرده بودیم، تنها منبع نور خانه لامپ خوابی بود که به پریزی روی پیشخوان آشپزخانه وصل شده بود.
لیوانی را از داخل کابینت برداشتم و زیر شیر گرفتم.
سپس آن را سرکشیدم.
دوباره لیوان را پر کردم.
پشت سینک ایستاده بودم و آب می نوشیدم.
تشنگی ام برطرف شد.
کلبه آن قدر ساکت بود که صدای ضربان قلبم را می شنیدم.
از پنجره‌ای که روی سینک آشپزخانه قرار داشت به درخت‌ها خیره شده بودم.
دنیل من را می خواست و این خیلی خوشحالم می کرد، اما نمی دانستم باید چکار می کردم یا کجا می رفتم. نمی دانستم باید چگونه خطر را از آن‌ها دور نگه می داشتم.
سرم گیج می خورد.
چند فوت پشت اتومبیل جیپمان چیزی نظرم را به خود جلب کرد.
سایه‌ای روی برف‌ها در حرکت بود.
آدرنالین.
لیوان را روی سینک گذاشتم، به سمت در اصلی رفتم و کفش‌هایم را پوشیدم.
روی پله‌ها ایستادم، دکمه‌های پیراهنم را بستم، و به طرف ردپاهایی که روی برف نمایان بود رفتم.
از جیپ عبور کردم.
سپس چیزی را که از آشپزخانه نظرم را به خود جلب کرده بود دیدم.
نزدیک‌تر که شدم هنوز حرکت می کرد.
تقریباً به اندازه یک مرد بالغ بود.
نه.
خدای بزرگ.

واقعاً یک مرد بود.

خودش را روی برف‌ها می‌کشید و نور ستاره‌ها خونی را که از او رفته بود به شکل سیاهی‌هایی روی برف نمایان می‌کرد.

ناله می‌کرد و خودش را به طرف خانه می‌کشید.

خودم را به او رساندم و کنارش زانو زدم.

خودم بودم، همان کاپشن، همان کوله‌پشتی، و همان نخ دورانگشت.

یک دستش را دور شکمش حلقه کرده بود، خون زیادی از او می‌رفت. سرش را بالا برد و به ناامیدانه‌ترین شکل ممکن به چشم‌هایم خیره شد.

پرسیدم: «کی این کار رو باهات کرده؟»

گفت: «یکی از ما.»

گفتم: «چطوری من رو پیدا کردی؟»

سرفه خونی‌ای کرد و سپس گفت: «کمکم کن.»

«دیگه چند نفر می‌دونن ما اینجاییم؟»

«فکر کنم دارم می‌میرم.»

سرم را چرخاندم. ناگهان چشمم به ردپاهای خونی‌ای افتاد که از کنار جیپ عبور می‌کردند و به کلبه می‌رسیدند.

جیسون در حال مرگ اسم من را صدا می‌زد.

اسم خودمان را.

التماس می‌کرد کمکش کنم.

می‌خواستم کمکش کنم، اما آن‌ها ما را پیدا کرده بودند... نمی‌توانستم به چیز دیگری فکر کنم. آن‌ها ما را پیدا کرده بودند.

جیسون گفت: «نذار اون‌ها بهش آسیبی برسونن.»

دوباره نگاهی به اطراف انداختم.

ابتدا متوجه نشده بودم؛ آن‌ها تمام تایرهای اتومبیل را پنجر کرده بودند.

از جایی در آن دوردست‌ها صدای راه‌رفتن به گوشم خورد.

درختان را نگاه می‌کردم و منتظر حرکتی از میان آن‌ها بودم. اما نور ماه قادر نبود به دل جنگل انبوه رخنه کند. جز سیاهی چیزی نمی‌دیدم.

او گفت: «من واسه مردن آماده نیستم.»

خودم هم ترسیده بودم، به چشمانش نگاه کردم و گفتم: «اگه قراره این پایان تو باشه، پس بهش فکر نکن، قوی باش.»

صدای شلیک گلوله‌ای سکوت را درهم شکست.

صدا از پشت کلبه می آمد. جایی نزدیک دریاچه.

به شتاب شروع به دویدن کردم. از جیب گذشتم، به طرف در کلبه می دویدم و به راهی برای نجات خانواده ام فکر می کردم.

از درون کلبه صدای دنیلا را می شنیدم که اسم من را فریاد می زد.

به سرعت از پله ها بالا رفتم و از در عبور کردم.

دنیلا به طرف سالن می آمد و تعدادی ملافه دور خودش پیچیده بود. نور اتاق خواب مستر پشت سرش را روشن کرده بود.

چارلی از آشپزخانه بیرون آمد.

دنیلا و چارلی در راهرو همدیگر را بغل کرده بودند و من هم در پشت سرم قفل کردم.

دنیلا گفت: «صدای شلیک گلوله نبود؟»

گفتم: «چرا.»

گفت: «چه اتفاقی افتاده؟»

«اون ها پیدامون کردن.»

«کیا؟»

«جیسون ها.»

«آخه چطوری؟»

«همین الان باید از اینجا بریم. هر دوتون برید به اتاق مستر و لباس هاتون رو بپوشید. وسایلامون رو هم جمع کنید. منم این خرت و پرت ها رو می ذارم پشت در و بهتون ملحق می شم.»

چارلی و دنیلا شروع به دویدن در راهرو کردند.

در اصلی را کامل محکم کردم.

تنها راه ورود به خانه در دولنگه ای بود که در قسمت فوقانی اش پنجره ای تعبیه شده بود و به سالن باز می شد.

از آشپزخانه عبور کردم.

دنیلا و چارلی منتظر بودند قدم بعدی را به آنها اعلام کنم.

اما نمی دانستم چه کاری باید انجام دهم.

اتومبیل که بلا استفاده بود.

باید پیاده فرار می کردیم.

به سالن که رسیدم، افکارم کمی منسجم تر شدند.

چه چیزهایی باید با خود از آنجا برمی داشتیم؟

گوشی.

پول.

پول‌هایمان را کجا گذاشته بودیم؟
درون پاکتی که در آخرین کشوی کمد کنار تختمان قرار داشت.
دیگر به چه چیزی نیاز داشتیم؟
چه چیزهایی را نباید فراموش می‌کردیم؟
چند جیسون ردمان را گرفته بودند؟
آیا امشب می‌مردم؟
آن هم به دست خودم؟
راهم را کورمال کورمال از دل تاریکی پیدا می‌کردم، از کنار مبل عبور کردم و به طرف در دولنگه رفتم. دستگیره را که لمس کردم متوجه شدم اتاق بیش از اندازه سرد است. نباید آن قدر سرد می‌بود.
مگر اینکه اخیراً پنجره باز شده باشد.
همین چند ثانیه قبل.
پنجره قفل بود، اما یادم نمی‌آمد آن را قفل کرده باشم.
از پشت پنجره چشمم به چیزی در حیاط افتاد، اما تاریک بود و نمی‌توانستم آن را به خوبی ببینم.
فکر کنم در حرکت بود.
باید زود خودم را به خانواده‌ام می‌رساندم.
همین که سرم را برگرداندم، هیئت سایه‌گونی از پشت مبل قد راست کرد.
قلبم از تپش افتاد.
یکی از لامپ‌ها چشمک می‌زد.
خودم را دیدم که ده فوت جلوتر ایستاده بودم. یکی از دستانم روی کلید برق قرار داشت و دیگری اسلحه را به طرفم نشانه رفته بود.
غیر از یک شورت بوکسر چیز دیگری تنش نبود.
دستانش غرق خون بود.
در همان حال که اسلحه را به طرفم گرفته بود، کمی نزدیک‌تر آمد و آرام گفت: «لباس‌ها را در بیاور.»
از زخم روی صورتش او را شناختم.
سرم را برگرداندم و از پشت پنجره نگاهی به بیرون انداختم.
نور لامپ از پنجره بیرون زده بود و چند فوت آن طرف‌تر در حیاط را روشن می‌کرد، مقداری لباس به چشمم خورد که روی هم تلنبار شده بودند... همچنین جیسون دیگری که به یک بغل رو به من نقش زمین شده بود، خون زیادی دور سرش حلقه زده بود و بریدگی روی گلویش واضح معلوم می‌شد.

جیسونی که اسلحه را به طرفم گرفته بود گفت: «دوباره تکرار نمی کنم.»
شروع به بازکردن دکمه های پیراهنم کردم.
گفتم: «ما همدیگه رو می شناسیم.»
گفت: «واضح نیست؟!»
گفتم: «نه، اون زخمی که روی صورتته. ما دو شب پیش با هم آبجو خوردیم.»
حالت صورتش کمی تغییر کرد، اما آن طور که امید داشتم کارگرواقع نشد.
گفت: «فرقی نمی کنه. به هر حال اینجا برای تو آخر خطه برادر، خودتم می دونی. اگه تو هم بودی همین کار رو می کردی.»
گفتم: «من، اتفاقاً نه. اوایل خیلی بهش فکر می کردم، اما سرآخر جلو خودم رو گرفتم.»
پیراهنم را درآوردم و آن را به طرفش پرت کردم.
نقشه اش را می دانستم: می خواست لباس های من را تنش کند، خودش را به اتاق خواب مستر برساند و وانمود کند که من است. باید زخم روی پیشانی اش را دوباره باز می کرد تا تازه به نظر برسد.
گفتم: «من برای محافظت از دنیلا یه نقشه دارم.»
گفت: «آره، خوندمش. من خودم رو قربانی نمی کنم تا اینکه یکی دیگه بتونه خیلی راحت با زن و بچه ام زندگی کنه. بقیه جیسون ها هم به همین عقیده هستن.»
زیپ شلوارم را باز می کردم و در این فکر بودم که نقشه ام یک عیب اساسی داشت: اینکه همه ما یکسان نبودیم.

پرسیدم: «امشب چند نفر از ما رو کشتی؟»

گفت: «چهار نفر. اگه لازم باشه هزارتا جیسونم بکشم، باکی نیست.»

شلوارم را آرام درمی‌آوردم، گفتم: «باید اتفاقی توی اون اتاقک برات افتاده باشه. توی اون دنیاهایی که برام گفتی. چی باعث شده مبدل به یه همچین هیولایی بشی؟»

گفت: «شاید اون قدر که باید عاشق دنیلا و چارلی نیستی. اگه این طور باشه، خب کشتنت برام راحت تره، چون اصلاً استحقاقشون رو...»

شلوارم را به طرف صورتش پرت کردم و سریع خودم را به او رساندم.

دستانم را دور ران هایش حلقه کردم، با تمام قدرت او را از جا کندم و به دیوار کوبیدم. تفنگش روی زمین افتاد.

آن را به داخل آشپزخانه شوت کردم و با زانو به صورت جیسون ضربه زدم.

صدای شکستن استخوان به گوشم خورد.

صورتش را در دستانم گرفتم و آماده شدم تا با زانو ضربه دیگری به او بزنم، اما پای چپم را بلند کرد. محکم روی کف چوبی افتادم، قسمت پشتی سرم با چنان شدتی به زمین برخورد کرد که برق از چشمانم پرید. سپس روی قفسه سینه‌ام نشست، خون از صورت درهم شکسته‌اش جاری بود و با یک دست گلویم را فشار می‌داد. با دست دیگرش محکم به صورتم ضربه زد، به گمانم استخوان گونه‌ام شکسته بود، درد بی‌اندازه‌ای در ناحیه چشم چپم احساس می‌کردم. دوباره به صورتم مشت زد.

سیلی از اشک و خون جلو چشمانم را گرفته بود.

چشمانم را که پاک کردم، دیدم چاقویی در دست دارد و با آن به من ضربه می‌زند. گلوله‌ای شلیک شد.

گوش‌هایم زنگ می‌زدند.

سوراخی روی جناغ سینه‌اش ایجاد شد و خون از آن به بیرون فواره زد. چاقو از دستانش افتاد. می‌دیدم که با تعجب انگشتش را داخل جای گلوله فرومی‌کرد، انگار می‌خواست جلو خونریزی را بگیرد، اما خون بند نمی‌آمد.

نفس نفس می‌زد، سپس صورتش را چرخاند تا کسی را که به او شلیک کرده بود ببیند.

کمی سرم را متمایل کردم، دیدم جیسون دیگری اسلحه‌اش را به طرف او گرفته است. صورتش اصلاح بود و همان کتی را به تن داشت که دنیلا ده سال قبل برای سالگرد ازدواجمان به من هدیه داده بود.

حلقه طلایی رنگی هم در دست چپش برق می‌زد.

حلقه من.

جیسون ۲ دوباره ماشه را کشید و این بار گلوله به جمجمه آن جیسون برخورد کرد.

نقش زمین شد.

به یک بغل چرخیدم و آرام راست نشستم.

دهانم پراز خون بود.

تمام صورتم درد می کرد.

جیسون ۲ تفنگش را به سمت من نشانه رفت.

آیا قصد داشت ماشه را بکشد؟

مرگ را جلو چشمانم می دیدم، زبانم قفل شده بود، تصویر گذرایی از کودکی خودم پیش چشمانم نقش بست؛ در مزرعه پدر بزرگم مشغول دویدن بودم، همه جا سرسبز بود و خورشید در آسمان می درخشید. یک روز گرم بهاری. مزرعه ذرت. توپی زیر پایم بود و به سمت برادرم می دویدم، او در فاصله بین دو درخت کاج ایستاده بود و دروازه بانی می کرد.

با خودم فکر می کردم چرا این خاطره باید آخرین چیزی باشد که قبل از مرگ جلو چشمانم نقش می بندد؟ آیا در آن لحظه من از همه جیسون ها خوشبخت تر بودم؟

«بس کن دیگه!»

دنیل روی برآمدگی درگاه آشپزخانه ایستاده بود.

خیره به جیسون ۲ نگاه می کرد.

نگاهش را روی من انداخت.

سپس به جیسونی که دراز به دراز کنارم افتاده بود خیره شد.

سرش را برگرداند و به جیسون دیگری که جلو در خانه گلویش گوش تا گوش بریده شده بود نگاه کرد.

به طریقی آرامش خودش را حفظ کرد، سپس با صدایی لرزان پرسید: «شوهر من کجاست؟»

جیسون ۲ مات مانده بود.

چشمانم را پاک کردم و گفتم: «اینجام.»

پرسید: «ما امشب کجا بودیم و چی کار کردیم؟»

گفتم: «تو یه رستوران یه کم با هم رقصیدیم، بعدش اومدیم خونه و با هم خوابیدیم.» نگاهی به مردی که زندگی ام را جهنم کرده بود انداختم و گفتم: «تو همه چیزم رو دزدیدی، زندگی ام رو دزدیدی.»

جیسون ۲ نگاهش را روی دنیل انداخت.

گفتم: «اون همه چیز رو می دونه، الکی به خودت زحمت نده بهش دروغ بگی.»

دنیل پرسید: «چطور تونستی این کار رو با من بکنی؟ با خانواده ام؟»

چارلی هم از راهرو ظاهر شد و کنار مادرش ایستاد، بادقت به همه جا نگاه می کرد.

جیسون ۲ نگاهی به چارلی انداخت.

سپس دوباره به دنیا خیره شد.

او فقط شش یا هفت فوت از من فاصله داشت، اما من روی کف هال نشسته بودم.

احتمال نداشت قبل از اینکه ماشه را بکشد خودم را به او برسانم.

با خودم فکر کردم شاید بهتر باشد او را به حرف بگیرم.

پرسیدم: «چطوری ما رو پیدا کردی؟»

گفت: «ردگوشی چارلی رو گرفتم.»

چارلی گفت: «دیشب فقط یه لحظه روشنش کردم به یکی پیام بدم. نمی خواستم آنجلا فکر کنه

سرکارش گذاشتم.»

نگاهی به جیسون ۲ انداختم و پرسیدم: «اون جیسون های دیگه چطور؟»

گفت: «نمی دونم. شاید من رو تا اینجا تعقیب کردن.»

گفتم: «چندتان؟»

«نمی دونم.» سپس صورتش را به سمت دنیا چرخاند و گفت: «من به هر چی که دلم

می خواسته رسیدم، ولی نتونستم تو رو به دست بیارم. تمام فکرم رو مشغول خودت کرده بودی.

همیشه زندگی ای رو تصور می کردم که تو در اون کنارم ایستاده بودی. برای همین...»

دنیا گفت: «پس باید همون پانزده سال پیش که شانسنش رو داشتی کنارم می موندی.»

«در اون صورت نمی تونستم اتاقک رو بسازم.»

«واقعاً؟ چرا؟ یه نگاه به دوروبرت بنداز، آیا نتیجه این همه کار و تلاش و از خودگذشتگی ات ثمری

غیر از بلا و مصیبت داشته؟»

جیسون ۲ گفت: «هر لحظه، هر ثانیه، هر دم و بازدم یک انتخاب مجزا محسوب می شه. پس

زندگی ناقصه و یه چیزی کم داره. اگه انتخاب اشتباهی بکنیم، تا ابد به همون انتخاب اشتباه فکر

می کنیم و حسرتش رو می خوریم. آیا چیزی بدتر از این سراغ داری؟ من مکانیسمی اختراع کردم

که این حسرت و پشیمانی رو به کل محو می کنه و کمکت می کنه دنیایی رو پیدا کنی که توش راه

درست رو رفتی.»

دنیا گفت: «ولی زندگی این جوری که تو می گی نیست. تو راحت رو انتخاب می کنی و پیامدش

هر چی که باشه باهاش کنار میای، قرار نیست کسی این وسط مداخله ای خارج از انتخاب

خودش انجام بده.»

خیلی آرام وزن بدنم را به پاهایم منتقل کردم.

اما جیسون ۲ متوجه شد و گفت: «حتی فکرش رو هم نکن.»

پرسیدم: «یعنی واقعاً می خوای من رو جلو چارلی و دنیا بکشی؟»

گفت: «تو رؤیای چیزی رو که من ساختم در سر داشتی، چرا تو دنیای من نموندی و از ثمره

زندگی من لذت نبردی؟ همش متعلق به تو بود.»

گفتم: «خب پس، اینجوری کاری که با من کردی رو توجیه می کنی؟»

گفت: «می دونم تمام این سال ها چی تو سرت می گذشته. هر روز که با قطار سر کار می ری، هر بار که وارد کلاس می شی فقط به این فکر می کنی که یعنی زندگی من همین بود؟ شاید اون قدر قوی باشی که بهش اعتراف کنی، شایدم نباشی.»

گفتم: «تو حق نداری...»

گفت: «چرا، من حق دارم سرزنشت کنم جیسون، چون من خود تو هستم. شاید پانزده سال پیش زندگی هامون از هم جدا شده باشه، ولی ما به یک اندازه جاه طلبیم. تو به دنیا نیومدی تا به بچه های کارشناسی فیزیک درس بدی، تا بشینی و شاهد باشی آدم هایی مثل رایان هولدر چیزی که حق تو بوده رو به دست بیارن. کاری نیست که تو ازپسش برنیای. می دونم چون به هر چیزی که خواستم رسیدم. ببین چی ساختم. من می تونم هر روز صبح جلو آینه دستشویی تو خودم رو ببینم چون هر چیزی رو که اراده کردم به دست آوردم. آیا تو هم می تونی همین حرف رو بزنی؟ تو به چی رسیدی؟»

«من زندگی فوق العاده ای با دنیل و چارلی ساختم.»

«من کاری کردم جفتمون به چیزهایی دست پیدا کنیم که آرزوی مخفی هر کسیه؛ شانس دو بار زندگی کردن. کاری کردم هر دومون مزه دو انتخاب بی نظیر رو در زندگیمون بچشیم.»

«من نمی خوام دو بار زندگی کنم. غیر از دنیل و چارلی هیچی نمی خوام.»

صورتم را به سمت دنیل چرخاندم. سپس به پسرمان نگاه کردم.

دنیل رو کرد به جیسون ۲ و گفت: «و منم اون رو می خوام. خواهش می کنم، بذار ما زندگی مون رو بکنیم. مجبور نیستی این کار رو بکنی.»

صورتش منقبض شد.

پلک هایش را به هم نزدیک کرد.

سپس به طرف من حرکت کرد.

چارلی فریاد زد: «نه.»

تفنگ چند اینچ بیشتر از سرم فاصله نداشت.

به چشمان هم زادم خیره شدم و پرسیدم: «خب فرض کنیم منم کشتی، بعدش چی؟ چی دستت رو می گیره؟ این کارت باعث نمی شه دنیل بخواد با تو باشه.»

لبانش را به هم فشار می داد.

چارلی به طرف جیسون ۲ حرکت کرد و گفت: «مردی بهش شلیک کن.»

گفتم: «نزدیک تر نیا پسر.» سپس به لوله تفنگ خیره شدم و گفتم: «تو عقلت رو از دست دادی جیسون.»

دنیل تلاش کرد جلو چارلی را بگیرد، اما او دستش را کشید و به راهش ادامه داد.

حواس جیسون ۲ پرت چارلی شد. سریع با کف دست تفنگ را از دستش انداختم، سپس چاقو را برداشتم، و در شکمش فرو کردم. تیغه چاقو خیلی راحت در شکمش فرو رفت. خشکش زده بود، خیره به چشمانم نگاه می کرد. چاقو را در آوردم. سپس خودش را روی من انداخت و شانه هایم را گرفت، دوباره چاقو را در شکمش فرو کردم. دوباره، دوباره، و دوباره. خون زیادی روی سرو صورتم می ریخت.

به من چنگ می انداخت. چاقو هنوز در شکمش بود. او زندگی ام را تبدیل به جهنم کرده بود، دنیا را از من گرفته بود، و وقتی همه این ها دوباره در ذهنم زنده شدند عصبانیت سراسر وجودم را فرا گرفت. چاقو را در بدنش چرخاندم و شکمش را دریدم، سپس او را هل دادم. تلوتلو می خورد.

با گوشه لب می خندید.

با دو دست شکمش را گرفته بود.

خون از بین انگشتانش بیرون می زد.

پاهایش سست شدند.

نشست، آرنجش را روی زمین گذاشت، به یک پهلوی دراز کشید و سرش را روی کف اتاق گذاشت.

صورتش را به طرف دنیلا و چارلی چرخاندم. سپس خودم را به جیسون ۲ رساندم و شروع به گشتن جیب هایش کردم. یک دسته کلید پیدا کردم.

پرسیدم: «سابرین کجاست؟»

آن قدر آرام صحبت می کرد که مجبور شدم گوشم را به دهانش نزدیک کنم، می گفت:

«یک چهارم مایل مونده به خروجی. کنار جاده پارکش کردم.»

خودم را به لباس هایی که چند دقیقه قبل درآورده بودم رساندم و سریع آن ها را تنم کردم.

دکمه های پیراهنم را بستم، سپس دوزانو نشستم تا بند کفش هایم را ببندم. سرم را که بالا بردم

چشمم به جیسون ۲ افتاد، در چند قدمی مرگ بود.

اسلحه را از کف اتاق برداشتم.

ما باید از آنجا می رفتیم.

خدا می داند چند جیسون ردمان را زده بودند.

هم زادم نام من را صدا می زد.

سرم را چرخاندم... متوجه حلقه ازدواجم شدم که روی کف دستش قرار داشت.

به طرف او رفتم. حلقه ازدواج را برداشتم و به دستم کردم که بازویم را گرفت و سرم را به دهانش

نزدیک کرد.

سعی داشت چیزی بگوید.

گفتم: «نمی فهمم چی می گی.»

گفت: «داخل... داشبورد... رو نگاه کن.»

چارلی به طرف من آمد و دستانش را دورم حلقه کرد، تلاش می کرد جلو گریه اش را بگیرد، اما

موفق نشد. شانه هایش بالا و پایین می شدند. وقتی گریه اش را دیدم، صحنه وحشتناکی را که

جلو چشمانش رقم خورده بود تصور کردم.

من هم گریه ام گرفت. به حال خود و خانواده ام گریه می کردم.

صورتش را بین دستانم گرفتم و گفتم: «تو زندگی من رو نجات دادی بابا. اگه سعی نمی کردی

جلو اون رو بگیری، منم نمی توانستم از خودم دفاع کنم.»

گفت: «واقعاً؟»

«آره، واقعاً. ولی حقیقه گوشه ات رو تیکه تیکه کنم. حالا هم باید بریم. از درپشتی.»

باعجله در سالن به راه افتادیم. طوری قدم برمی داشتیم که پاهایمان به خون نگیرند. در دولنگه را باز کردم. دنالا و چارلی از کلبه خارج شدند، سرم را برگرداندم تا برای آخرین بار مردی را که باعث همه این مصیبت‌ها بود ببینم. چشمانش هنوز باز بودند، آرام پلک می‌زد، و رفتن ما را تماشا می‌کرد. از کلبه خارج شدم و دررا پشت سرم بستم. مجبور بودم از روی جسد یک جیسون دیگر هم عبور کنم تا به درتوری برسم. نمی‌دانستم باید از کدام طرف برویم. به سمت دریاچه رفتیم و از لب ساحل رهسپار شمال شدیم. سطح دریاچه مانند یک سنگ آبسیدیان^{۱۲۳} سیاه و شفاف بود. چشمم را به درختان جنگل دوخته بودم... هر آن ممکن بود جیسونی از پشت یکی از آن‌ها ظاهر شود و اقدام به کشتن من بکند. بعد از حدود یک‌صد یارد پیاده‌روی کنار ساحل، مسیرمان را تغییر دادیم، درحال عبور از بین درخت‌ها بودیم تا به جاده برسیم. صدای شلیک چهار گلوله از کلبه به گوش رسید. هر سه بنای دویدن گذاشتیم. به سختی روی برف حرکت می‌کردیم و نفس نفس می‌زدیم. به لطف آدرنالینی که درون رگ‌هایم پمپاژ می‌شد دردی از ناحیه صورت نبودشده‌ام احساس نمی‌کردم، اما آدرنالین تا کی می‌توانست جلو درد را بگیرد. از جنگل خارج شدیم. به جاده رسیده بودیم. پشت خط سفید کنار جاده ایستاده بودم، همه جا در سکوت فرو رفته بود. دنالا پرسید: «از کدوم ور بریم؟» گفتم: «شمال.» وسط جاده درحال راه رفتن بودیم. چارلی گفت: «من می‌بینمش.» مستقیم، کنار شانه راست جاده، قسمت عقب اتومبیل ساب‌رینمان را دیدم که از میان درخت‌ها بیرون زده بود. همه سوار شدیم. همین که سوئیچ را چرخاندم چیزی در آینه بغل توجهم را به خود جلب کرد... سایه‌ای با سرعت به ما نزدیک می‌شد. سریع کلاچ را گرفتم و اتومبیل را در دنده گذاشتم. فرمان اتومبیل را چرخاندم و پایم را محکم روی پدال گاز فشار دادم. سپس گفتم: «برید زیر صندلی‌ها.»

دنیلا پرسید: «چرا؟»
«فقط کاری رو که می گم بکنید!»
با سرعت به دل تاریکی زدیم.
چراغ های جلو را روشن کردم.
جیسونی روبه رویمان وسط جاده ایستاده بود و تفنگش را مستقیماً به سمت اتومبیل نشانه رفته بود.

شلیک کرد.
گلوله از شیشه جلو گذشت و به فاصله یک اینچ از گوش راستم به بالشتک صندلی برخورد کرد.
گلوله دیگری شلیک کرد.
دنیلا جیغ می کشید.

چه چیزی باعث شده بود این جیسون آن قدر مرگ من را بخواهد که فراموش کرده بود شاید با این کارش جان دنیلا و چارلی را در خطر بیندازد؟
او در آخرین لحظه تلاش کرد خودش را از جلو اتومبیل کنار بکشد، اما خیلی دیر شده بود.
گوشه راست سپر محکم به کمرش برخورد کرد. چرخید و با چنان شدتی به شیشه صندلی کنار راننده برخورد کرد که شیشه خرد شد.
از آینه جلو می دیدم که روی جاده غلت می خورد.

پرسیدم: «کسی که زخمی نشده؟»
چارلی گفت: «من خوبم.»
دنیلا روی صندلی اش نشست.
گفتم: «دنیلا؟»
خرده شیشه ها را از روی موهایش تکاند و گفت: «منم خوبم.»

با سرعت در بزرگراه می راندم.
هیچ کدامان حرفی نمی زد.
ساعت سه بعداز نصف شب بود و اتومبیلی غیر از اتومبیل ما در جاده دیده نمی شد.
هوا با شدت از سوراخ های روی شیشه جلو وارد خودرو می شد و صدایی که از شیشه شکسته کنار دنیلا به گوش می رسید دیگر قابل تحمل نبود.
پرسیدم: «هنوز گوشی ات باهاته دنیلا؟»
گفت: «بله.»

گفتم: «بدش به من. تو هم همین طور چارلی.»
گوشی هایشان را گرفتم، سپس شیشه کناری ام را چند اینچ پایین آوردم و آن ها را به بیرون پرت

کردم.

دنیا پرسید: «قرار نیست بی خیال شن دیگه نه؟ هیچی جلوشون رو نمی گیره.»
حق با دنیا بود. جیسون های دیگر قابل اعتماد نبودند. قرعه کشی ایده خوبی نبود.

گفتم: «فکر می کردم می شه یه راهی واسه حل این مسئله پیدا کرد.»

دنیا گفت: «حالا می گی چی کار کنیم.»

احساس خستگی شدیدی می کردم.

درد صورتم هر لحظه بیشتر می شد.

نگاهی به دنیا انداختم و گفتم: «داشبورد رو باز کن.»

پرسید: «چی می خوای؟»

گفتم: «ببین. خودمم نمی دونم.»

سند مالکیت سابرین را نشانم داد.

کارت بیمه و بقیه مدارک را هم از داشبورد بیرون کشید.

یک شریان بند.

یک چراغ قوه.

و یک کیف چرمی کوچک که خیلی خوب می شناختمش.

فصل پانزدهم

در یک پارکینگ متروکه، وسط بیابان، توقف کرده بودم.

تمام شب را پشت فرمان بودم.

در آینه جلو نگاهی به صورتم انداختم. چشم چپم کبود شده بود و ورم بدی داشت. پوست روی

گونه چپم هم به علت خون‌مردگی زیرپوستی سیاه شده بود.

صورتم را که لمس می‌کردم درد شدیدی به جانم می‌افتاد.

نگاهی به چارلی انداختم، سپس سرم را چرخاندم و به دنیلا نگاه کردم.

دنیلا دستش را دراز کرد و با انگشتانش گردنم را لمس می‌کرد.

سپس گفت: «از اینجا به بعد باید چی کار کنیم؟»

گفتم: «چارلی؟ این تصمیم تو هم هست.»

گفت: «ولی من نمی‌خوام از شیکاگو برم.»

گفتم: «می‌دونم، ولی...»

«آره، به نظر من هم بهتره بریم بابا.»

ناگهان فکر عجیبی به ذهنم رسید. دیگر به انتهای خط رسیده بودیم. هر چیزی که با هم

به دست آورده بودیم... خانه، شغل، دوست، زندگی مشترکمان... همه و همه دیگر از دستان

رفته بودند. در آن لحظه فقط خودمان مانده بودیم و خودمان. ولی از همیشه خوشحال‌تر بودم.

نور خورشید صبحگاهی از شکاف‌های روی سقف به داخل می‌ریخت و جای‌جای راهروی

متروکه و تاریک را روشن می‌کرد.

چارلی گفت: «چه جای باحالیه.»

دنیلا پرسید: «اینجا دیگه کجاست؟ خودت می‌دونی کجا راحت رو گرفتی و می‌ری؟»

گفتم: «چیزی نمونه، بیایید.»

راهروهای متروکه را یکی پس از دیگری پشت سر می‌گذاشتیم. به شدت خسته بودم. ترس تمام

وجودم را فراگرفته بود. اسلحه‌ای را که از روی کف کلبه برداشته بودم در قسمت پشتی کمر بندم

جاساز کرده بودم. کیف چرمی جیسون ۲ هم زیر بغلم بود. یادم آمد که وقتی از ساوت ساید

می‌گذشتم نگاهی به خط افق نینداخته بودم.

دیدنش برای آخرین بار خالی از لطف نبود.

احساس کردم کم‌کم دارم پشیمان می‌شوم، فوراً آن فکر را از سرم بیرون کردم.

به تمام شب‌هایی فکر می‌کردم که روی تخت‌خواب دراز کشیده بودم و حال و روز متفاوتی را

برای خودم متصور می‌شدم؛ چه می‌شد اگر آن انتخاب که زندگی من را از یک دانشمند خیلی

موفق به یک پدر و استاد معمولی فیزیک تغییر داده بود هرگز اتفاق نمی‌افتاد. به عقیده من، همه

آن فکر و ذکرها فقط به این دلیل بوده که من چیزی را که نداشتم طلب می‌کردم. چیزی که تصور می‌کردم اگر انتخاب‌های متفاوتی رخ می‌داد، مال من می‌شد، چیزی که دیگر به من تعلق نداشت.

اما درحقیقت من انتخاب‌های متفاوتی کرده بودم. زندگی‌های متفاوتی داشتم. چون من فقط من نبودم.

فهم و درک من از هویت به کل به هم ریخته بود... من فقط شاخه‌ای از درخت تنومند جیسون دسن بودم، درختی که شاخ و برگ‌های بی‌شماری تنیده بود، هر کدام هم نتیجه انتخابی متفاوت بودند که به تبع آن زندگی متفاوتی هم داشتند. یعنی جیسون دسن تمام انتخاب‌های ممکن را برگزیده بود و هر زندگی‌ای را که در ذهن می‌گنجید تجربه کرده بود.

هر چه بیشتر فکر می‌کنم بیشتر به این نتیجه می‌رسم که ما حاصل جمع انتخاب‌هایمان هستیم، اینکه هر راهی که شاید برمی‌گزیدیم به نوعی در هویت کلی ما کارگر واقع شده‌اند. اما هیچ کدام از جیسون‌های دیگر اهمیتی نداشتند.

من زندگی هیچ کدامشان را نمی‌خواستم.

فقط زندگی خودم را می‌خواستم.

باوجود همه مصیبت‌ها و سختی‌ها، زندگی‌ام کنار چارلی و دنیل را بر همه چیز ترجیح می‌دادم، چون خدا می‌دانست چند انتخاب ریز و درشت کنار هم جمع شده بودند که من به آن‌ها برسم و آن‌ها را دوست داشته باشم.

آرام از پله‌ها به طرف اتاق ژنراتور قدم برمی‌داشتیم. صدای قدم‌هایمان در فضای وسیع ساختمان می‌پیچید.

یک پاگرد از کف فاصله داشتیم که دنیل گفت: «یکی اون پایین وایساده.» توقف کردم.

همین که به تاریکی خیره شدم دهانم خشک شد.

مردی را دیدم که از روی زمین بلند می‌شد.

سپس مرد دیگری.

و مرد دیگری.

تمام مسیر بین پایین راهپله و اتاقک ورژن‌های خودم را می‌دیدم که از جایشان بلند می‌شدند. تف به این شانس.

آن‌ها زود آمده بودند تا به قرعه‌کشی برسند.

تعدادشان خیلی زیاد بود.

همه به ما خیره شده بودند.

نگاهی به پشت سرم انداختم، آن قدر شوکه شده بودم که زبانم بند آمده بود.

دنیلا گفت: «قرار نیست فرار کنیم.» تفنگ را از پشت پیراهنم برداشت و بازویش را به بازوم حلقه کرد، سپس رو کرد به چارلی و گفت: «چارلی، بازوی پدرت رو بگیر و هر اتفاقی که افتاد ولش نکن.»

پرسیدم: «از این بابت مطمئنی؟»

«یک میلیون درصد.»

چارلی و دنیلا دستانم را محکم گرفته بودند، آرام آرام آن چند پله آخر را هم پشت سر گذاشتیم. سپس روی کف ترک خورده بتونی شروع به راه رفتن کردیم. همزادهایم بین ما و اتاقک قرار گرفتند. اکسیژن فضا خیلی کم شده بود. صدایی جز صدای پاهای ما و بادی که از پنجره‌های بدون شیشه وارد ساختمان می شد به گوش نمی رسید.

دنیلا نفس عمیقی کشید.

دست چارلی عرق کرده بود.

گفتم: «به راه رفتن ادامه بدید.»

یکی از جیسون ها از دل جمعیت بیرون آمد و گفت: «ولی تو چیز دیگه‌ای به ما گفته بودی.»

گفتم: «اوضاع تغییر کرده. دیشب یه عده از ما تلاش کردن من رو بکشن. و...»

دنیلا حرفم را قطع کرد و گفت: «یکی از شما به ماشینمون تیراندازی کرد، چارلی هم توی ماشین بود. می فهمید چی می گم، چارلی. دیگه تمومه.»

سپس به جلو حرکت کرد.

به آن ها نزدیک می شدیم.

حتی یک نفرشان هم از جایش تکان نمی خورد.

کسی از بینشان گفت: «همه چی حی و حاضره، بیا قرعه کشی رو شروع کنیم.»

دنیلا محکم تر دستم را فشار می داد. سپس گفت: «من و چارلی می خوایم با همین مرد وارد اتاقک بشیم...» لرزه‌ای به صدایش افتاد: «اگه راه دیگه‌ای وجود داشت... شما راه دیگه‌ای برامون نداشتین.»

به چشمان یکی از جیسون ها خیره شدم... حسادت در آن ها موج می زد. لباس های پاره پاره‌ای به تن داشت و بدبختی و فلاکت از سرو صورتش می بارید.

شنیدم که با صدای آرامی غرغرکنان می گفت: «چرا تو باید با اون باشی؟»

جیسونی که کنارش ایستاده بود گفت: «موضوع اون نیست. موضوع اینه که دنیلا چی می خواد. پسر مون چی می خواد. بحث تمومه. بذارید رد شن. با همتونم.»

جمعیت از هم فاصله گرفت.

ما از بین راهرویی از جیسون ها در حال عبور بودیم.
برخی گریه می کردند.
اشک هایی از سر ناامیدی، بیچارگی، و سرخوردگی.
من هم اشک می ریختم.
همچنین دنیلا و چارلی.
برخی محکم ایستاده بودند و ککشان هم نمی گزید.
سرانجام آخرین جیسون از روبه رویمان کنار رفت.
اتاقک مستقیماً جلویمان قرار داشت.
در کاملاً باز بود.
ابتدا چارلی وارد اتاقک شد، سپس دنیلا.

هر لحظه منتظر اتفاق غیرمنتظره‌ای بودم، حرکت ناگهانی‌ای از سوی دیگر جیسون‌ها. در آن لحظه هیچ اتفاقی غافلگیرم نمی‌کرد. از درگاه عبور کردم، دستم را روی دستگیره گذاشتم، و برای آخرین بار نگاهی به دنیای خودم انداختم. تصویری که هرگز فراموش نمی‌کردم. نور از پنجره‌های نزدیک سقف، روی ژنراتورهای کهنه و قدیمی می‌پاشید و پنجاه جیسون، در سکوت مطلق، با چشم‌های حیرت‌زده و گیج به اتاقک خیره شده بودند.

در را بستم. قفل سر جایش قرار گرفت. چراغ قوه را روشن کردم و نگاهی به خانواده‌ام انداختم. دنیلا به چشمانم خیره شده بود. کم‌کم داشت گریه‌اش می‌گرفت، اما خودش را کنترل کرد. سرنگ‌ها، سرسوزن‌ها، و آمپول‌ها را از کیف درآوردم. همه چیز را آماده کردم. درست مثل قبل. به چارلی کمک کردم آستینش را بالا بزند. گفتم: «دفعه اول یه کم شدتش زیاده. آماده‌ای؟» سرش را به‌نشانه بله بالا و پایین کرد. بازویش را ثابت نگه داشته بودم. سرسوزن را وارد رگ کردم. سپس پیستون را اندکی به عقب کشیدم و دیدم که خون وارد محفظه سرنگ شد. همین‌که محلول رایان را وارد جریان خون پسرم کردم، چشمانش در حدقه چرخید و به دیوار اتاقک تکیه داد.

شریان‌بند را دور بازوی خودم بستم. دنیلا پرسید: «تا کی تحت‌تأثیر دارو هستیم؟» گفتم: «حدود یک ساعت.» چارلی راست نشست. پرسیدم: «خوبی پسر؟» گفتم: «احساس عجیبی دارم.»

دارو را به خودم تزریق کردم. چند روزی می‌شد از آن استفاده نکرده بودم، به همین دلیل هم انگار بار اول بود وارد جریان خونم می‌شود. همان تأثیر اولیه را داشت. دوباره که سرحال شدم آخرین سرنگ را برداشتم و به دنیلا گفتم: «نوبت توئه عزیزم.»

گفت: «من از آمپول می ترسم.»

«نگران نباش. دیگه تو این کار استاد شدم.»

خیلی زود دارو روی هر سه مان اثر کرد.

دنیا چراغ قوه را از من گرفت و به راه افتاد.

هر دو به راهرو خیره شده بودند. نگاهی به صورت هایشان انداختم. ترسیده بودند. خشکشان زده بود. درست مثل دفعه اولی که راهرو را دیده بودم، من هم بار اول همان ترس و وحشت را تجربه کرده بودم.

احساس اینکه وارد ناکجاآباد شده‌ام.

وارد فضای بین مرگ و زندگی.

چارلی گفت: «این راهرو تا کجا ادامه داره؟»

گفتم: «این راهرو بی پایانه پسر. هیچ وقت تموم نمی شه.»

با هم در آن راهروی بی پایان قدم می زدیم.

باورم نمی شد دوباره پا به آن راهروی کذایی گذاشته بودم.

اما این بار دنیا و چارلی هم با من بودند.

دقیقاً نمی دانستم چه احساسی دارم، فقط می دانستم که مثل گذشته نمی ترسم.

چارلی گفت: «خب، یعنی هر کدوم از این درها...»

«آره به یه دنیای مجزا باز می شن.»

«وااای، معرکه ست.»

نگاهی به دنیا انداختم و پرسیدم: «حالت خوبه؟»

گفت: «آره وقتی با توام.»

مدت زمان زیادی مشغول راه رفتن بودیم، اثر دارو دیگر باید تمام می شد.

رو کردم به دنیا و گفتم: «باید یکی از این درها رو انتخاب کنیم، چیزی نمونه اثر دارو تموم بشه.»

سپس هر سه روبه روی یکی از آن درها، که با هم مو نمی زدند، ایستادیم.

دنیا گفت: «یه چیزی ذهنم رو مشغول کرده... همه اون جیسون ها تونسته بودن راه خونه رو

پیدا کنن. چه تضمینی هست دنبال ما راه نیفتن و ما رو هم پیدا نکنن؟ خودت گفتی... اون ها

خودت تو هستن! مثل تو فکر می کنن، مثل تو استدلال می کنن. مگه نه؟»

گفتم: «درسته. ولی قرار نیست من در رو باز کنم، تو هم این کار رو نمی کنی.»

صورت من را به طرف چارلی چرخاندم.

گفت: «من؟ اگه خراب کاری کنم، چی؟ اگه اشتباهی از یه جای وحشتناک سردر بیاریم، چی؟»

گفتم: «من بهت اعتماد دارم.»

دنیا گفت: «منم همین طور پسر.»

گفتم: «اگرچه تو داری در رو باز می کنی، ولی دنیایی که پشت اون دره حاصل احساسات هر سه نفرمونه. هممون با هم خلقش می کنیم.» چارلی سرش را به سمت در چرخاند و به آن خیره شد. گفتم: «بین پسر، می دونم، قبلاً بهت گفتم این اتاقک چطوری کار می کنه، ولی همه اون حرف ها رو واسه چند لحظه فراموش کن. می دونی چیه... اتاقک هیچ فرقی با زندگی معمول ما نداره. اگه از چیزی بترسی، پس ترس هم نصیبت می شه.»

گفت: «ولی حتی نمی دونم از کجا باید شروع کنم.»

گفتم: «فرض کن یه بوم نقاشی سفید روبه روته. هر چی دلت می خواد روش نقاشی کن.» پسر را در آغوش گرفتم.

گفتم که خیلی دوستش دارم.

گفتم که خیلی به او افتخار می کنم.

سپس من و دنیا نشستیم، به دیوار روبه روی در تکیه دادیم و به چارلی، که جلو در ایستاده بود، خیره شدیم. دنیا سرش را روی شانه من گذاشت و دستم را در دستش گرفت. شب گذشته که در حال رانندگی بودم فکر می کردم وقتی به این لحظه برسم حتماً خیلی خواهم ترسید، اما هیچ ترسی در دلم احساس نمی کردم.

وجودم مالا مال از کنجکاوی کودکانه بود، بی صبرانه می خواستم آن طرف در را ببینم.

مادامی که خانواده ام کنارم بودند هیچ ترسی به دل راه نمی دادم.

چارلی به طرف در رفت و دستگیره را گرفت.

درست قبل از اینکه در را باز کند نفس عمیقی کشید و صورتش را به طرف ما چرخاند. شجاعت و قدرت بی نظیری در چشم هایش می دیدم.

پسر مرد شده بود.

سرم را بالا و پایین کردم.

چارلی دستگیره را چرخاند. در باز شد.

شیار باریکی از نور به داخل راهرو تابیده شد، آن قدر خیره کننده بود که مجبور شدم چند لحظه پلک هایم را روی هم بگذارم. وقتی که دیگر چشمانم به نور عادت کردند چارلی را دیدم که در را کاملاً باز کرده بود و در چهارچوب تاریک و روشن آن ایستاده بود.

از جایم بلند شدم. کمک کردم دنیا هم بلند شود و سپس با هم به طرف پسرمان رفتیم. کم کم سرما و خلأ راهرو جایشان را به نور و گرما می دادند.

نسیمی از در وارد می شد و بوی خاک نم دار و گل های ناشناخته را با خود به داخل می آورد. دستم را روی شانه چارلی گذاشتم.

پرسید: «مامان، بابا، اومدین؟»
گفتم: «آره پسر، برو، ما هم پشت سرت میایم.»

پایان

یادداشت‌ها

[←۱]

Charlie

[←۲]

آهنگ‌ساز و پیانیست آمریکایی (قرن ۱۹ میلادی). پانوشته‌ها از مترجم است.

[←۳]

Daniela

[←۴]

Chicago Magazine

[←۵]

Marsha Altman

[←۶]

Bucktown

[←۷]

Rayan Holder

[←۸]

Pavia Prize

[←۹]

گران‌ت (Grant) یا وام بلاعوض، بودجه‌ای است که به نهادها، مؤسسات، شرکت‌ها، و افراد خاص داده می‌شود؛ گران‌ت پژوهشی گران‌تی است که برای انجام دادن طرح‌های پژوهشی اعطا می‌شود.

[←۱۰]

(Fettuccine) نوعی پاستای نازک ایتالیایی.

[←۱۱]

Village Tap

[←۱۲]

دارواش (Mistletoe) یک گیاه نیمه‌انگلی از تیرهٔ صندلیان است که روی درخت رشد می‌کند، ولی خسارت زیادی به آن نمی‌زند. بذر این گیاه توسط پرندگان مثل دارکوب در تنهٔ درخت قرار می‌گیرد و جوانه می‌زند. این گیاه دارای گل‌های زیبایی است که برخی مواقع به خاطر گل‌های زیبایش آن را از بین نمی‌برند و اجازهٔ رشد آن را روی درخت می‌دهند. در فرهنگ عامه مرسوم است که در زمان کریسمس یکدیگر را زیر تکه‌ای از این گیاه ببوسند.

[\[←۱۳\]](#)

Logan Square

[\[←۱۴\]](#)

Scott Fitzgerald

[\[←۱۵\]](#)

Chicago Cubs

[\[←۱۶\]](#)

Matt

[\[←۱۷\]](#)

Macallan

[\[←۱۸\]](#)

Lakemont

[\[←۱۹\]](#)

MIT

[\[←۲۰\]](#)

هول فودز (Whole Foods) فروشگاه زنجیره‌ای خرده‌فروشی و عمده‌فروشی مواد غذایی به مرکزیت آستین تگزاس است که بر محصولات طبیعی و ارگانیک تمرکز دارد. این شرکت در بین شرکت‌های تجاری دارای مسئولیت اجتماعی رده‌بندی می‌شود و در فهرست ۲۵ شرکت انرژی سبز آژانس حفاظت محیط زیست آمریکا رتبه سوم را به خود اختصاص داده است. در متن، منظور جیسون از فروشگاه‌های هول فودز همان غذاهای سالم و ارگانیک است.

[\[←۲۱\]](#)

Western Iowa

[\[←۲۲\]](#)

O'Hare

[\[←۲۳\]](#)

گیشا (geisha) در ژاپن به زنانی اطلاق می‌شده که برای رقص، آواز، سرگرمی، و لذت مردها تربیت می‌شدند. با ظاهری بسیار پرداخته و سفیدگون.

[\[←۲۴\]](#)

Lincoln Navigator

[\[←۲۵\]](#)

Pulaski Drive

[←۲۶](#)

Willis Tower

[←۲۷](#)

Boxer Shorts

[←۲۸](#)

CAGO POWER

[←۲۹](#)

Oasis

[←۳۰](#)

برهم‌نهی (Superposition) یک اصل از نظریهٔ کوانتوم است که یک مفهوم چالش‌برانگیز را در خصوص طبیعت و رفتار ماده و نیروها در سطح زیراتمی توضیح می‌دهد. اصل برهم‌نهی ادعا می‌کند درحالی‌که ما نمی‌دانیم حالت هر ماده چیست، درواقع به‌طور هم‌زمان در تمامی حالات ممکن وجود دارد، البته تا زمانی که به‌منظور بررسی و اندازه‌گیری به آن نگاه نمی‌کنیم. این عمل اندازه‌گیری است که سبب محدود شدن ماده به یک احتمال تکی می‌شود.

[←۳۱](#)

Leighton Vance

[←۳۲](#)

Isopropyl alcohol

[←۳۳](#)

پروژهٔ ناموفق ناسا که نتوانست منجر به فرود انسان روی ماه شود؛ آپولوی سیزده سومین مأموریت از برنامهٔ آپولو و سفر مستقیم به ماه بود که ۱۱ آوریل ۱۹۷۰ میلادی از پایگاه کیپ کارناوال فلوریدا پرتاب شد. پرتاب این فضاپیما به‌علت مشکلاتی که در موتور مرحلهٔ دوم به وجود آمده بود چندان مطلوب انجام نشد. مرکز کنترل ناسا در پایگاه فضایی هاتسون تصمیم گرفت که فضاپیما فقط یک دور اطراف ماه بزند و بدون فرود بر روی سطح ماه با یک پرواز بازگشت آزاد به طرف زمین برگردد. فضاءنوردان پس از چهارروز به کمک مرکز کنترل به سلامت روی زمین فرود آمدند.

[←۳۴](#)

Amanda Lucas

[←۳۵](#)

Chad Hodge

[←۳۶](#)

South Side

[←۳۷](#)

Inspiration Point

[←۳۸](#)

Yellowstone National Park

[←۳۹](#)

Gaggenau

[←۴۰](#)

Wisconsin Dells

[←۴۱](#)

(Navy Pier) از اماکن مهم تفریحی شیکاگو.

[←۴۲](#)

اصل تیغ اوکام (Occam's razor) اصلی منسوب به ویلیام اوکام، منطق دان و فیلسوف دان انگلیسی در قرن چهاردهم میلادی است. توضیح لازم در متن داده شده است.

[←۴۳](#)

Chicago Mercy

[←۴۴](#)

Julianne Springer

[←۴۵](#)

Ketamine

[←۴۶](#)

Denison

[←۴۷](#)

Randall

[←۴۸](#)

Ellie

[←۴۹](#)

UC Berkeley

[←۵۰](#)

HIPAA (Health Insurance Portability and Accountability act)

[←۵۱](#)

Chicago-Read

[←۵۲](#)

Days

[←۵۳](#)

Cathode-ray

[←۵۴](#)

Bucktown

[←۵۵](#)

Oomph

[←۵۶](#)

Entanglement

[←۵۷](#)

شعری با عنوان: هیچ چیز طلایی پاینده نیست، سروده رابرت فراست شاعر آمریکایی قرن بیستم میلادی.

[←۵۸](#)

یوهان سباستین باخ، موسیقی دان و آهنگ ساز آلمانی.

[←۵۹](#)

Chorizo, نوعی سس تند اسپانیایی.

[←۶۰](#)

Doc Martin

[←۶۱](#)

Wrigley field

[←۶۲](#)

Suburban

[←۶۳]

Ordinary matter

[←۶۴]

(PTSD)، اختلال استرس پس از سانحه.

[←۶۵]

Cat state

[←۶۶]

Schrodinger's cat

[←۶۷]

Copenhagen

[←۶۸]

در سال ۱۹۵۷ میلادی هیوگ اورت تفسیر چنددنیایی مکانیک کوانتوم را مطرح کرد که مشاهدات را به عنوان پروسه خاصی به طور جداگانه فرض نمی کند، در این تفسیر هر دو وضعیت زنده و مرده گربه پس از باز شدن جعبه است، ولی از همدیگر منفصل اند. به عبارت دیگر، در این تفسیر هر رویدادی یک شاخه است. گربه بدون در نظر گرفتن این امر که جعبه باز باشد یا نه، هم زنده است و هم مرده، ولی گربه های زنده و مرده شاخه های متفاوتی از دنیا هستند که به طور برابر حقیقت دارند، ولی با همدیگر نمی توانند تعامل داشته باشند.

[←۶۹]

تابع موج (wave function) در مکانیک کوانتومی برای هر ذره یا سامانه فیزیکی یک تابع مختلط است که دربرگیرنده حالات ممکن ذره یا سامانه در فضا است و مفهوم فیزیکی ندارد.

[←۷۰]

Psychogenic amnesia

[←۷۱]

کیوبیت یا بیت کوانتومی، کوچک ترین واحد ذخیره اطلاعات و معیاری از مقدار اطلاعات کوانتومی است.

[←۷۲]

Tesseract

[←۷۳]

در فیزیک جهان خط یک جسم مسیر یکتای آن جسم هنگام سفر در فضا زمان چهاربعدی است. مفهوم جهان خط با مفاهیم مدار و مسیر متفاوت است و دارای یک بُعد بیشتر به نام

زمان است. جهان خط راهی برای نمایش ترتیب و روند رویدادهاست. به بیان عام، یک جهان خط زنجیره‌ای به هم پیوسته از رویدادهاست که هم مکان و هم زمان رخداد را در نظر می‌گیرد.

[←۷۴]

اثر مشاهده‌گر (observer effect): به تأثیر عمل مشاهده در پدیده مورد مشاهده گفته می‌شود.

[←۷۵]

در هندسه به شکلی که با بریدن یک شیء سه بعدی توسط یک سطح مسطح (شیء دوبعدی) به وجود می‌آید، سطح مقطع می‌گویند. مثلاً اگر منشوری را به کمک چاقو یا قیچی ببریم و سطح برش خورده را رنگ کنیم، اشکال هندسی مختلفی مشاهده می‌شود. به این کار «مقطع زدن» می‌گوییم و به سطح به دست آمده سطح مقطع.

[←۷۶]

شمارش گر گایگر یک نوع شمارش گر ذرات بنیادی است که توانایی شناسایی ذرات باردار را دارد. از این نوع شمارش گرها معمولاً برای سنجش آلودگی‌های رادیواکتیو استفاده می‌شود.

[←۷۷]

U۲

[←۷۸]

Red Line

[←۷۹]

Grand Central

[←۸۰]

Cutlass Ciera

[←۸۱]

Cook county

[←۸۲]

CDC مخفف centers for disease control and prevention یا مرکز کنترل و پیشگیری بیماری، یکی از آژانس‌های ایالات متحده آمریکا و تحت نظارت وزارت بهداشت این کشور است.

[←۸۳]

Humvee

[←۸۴]

Uncanny valley	←۸۵
Cocktail	←۸۶
Acrylic paint	←۸۷
Purple	←۸۸
Evanston	←۸۹
Kyle	←۹۰
Dillon	←۹۱
Blue Line	←۹۲
Business center	←۹۳
Kankakee River	←۹۴
Field and Glove	←۹۵
آنی اوو کلی (Annie Oakley) تیرانداز پرافتخار آمریکایی در قرن نوزدهم میلادی.	←۹۶
متمم دوم قانون اساسی ایالات متحده آمریکا که حق نگهداری و حمل سلاح را به رسمیت شناخته است.	←۹۷
FOID, short form for: Firearm owners' identification	←۹۸
Gary	←۹۹

End of Days

[←۱.۰]

Chicago Bulls

[←۱.۱]

Jess McCrae

[←۱.۲]

پیگ لاتین (Pig Latin) یک نوع بازی با زبان است که در آن کلمات را تغییر می‌دهند. برای کلماتی که با صداهای صامت شروع می‌شوند، همه حروف‌های اولیه قبل از اولین واکه در پایان کلمه قرار می‌گیرند. سپس "ay" به آخر آن کلمه اضافه می‌شود، مانند: banana که می‌شود ananabay. برای کلماتی هم که با واکه شروع می‌شوند فقط یک "day" به آخر آن اضافه می‌شود، مانند: omelet که می‌شود omeletday. این بازی معادل همان الگوی زبان زرگری خودمان است.

[←۱.۳]

UberChat

[←۱.۴]

نظریه بازی‌ها (game theory) زیرمجموعه‌ای از علم ریاضیات است که می‌کوشد با استفاده از طراحی و تحلیل سناریو رفتارها و نتایج تصمیم‌گیری موجوداتی را که حق انتخاب دارند، در تعامل با یکدیگر پیش‌بینی کند. به این معنی که سعی دارد با تشخیص گزینه‌های موجود، منابعی که کمیاب هستند، اهداف، و اولویت‌های کسانی که درگیر بازی هستند قواعد بازی، دستاوردهای بازی، و احتمال وقوع هر کدام را تا حد امکان پیش‌بینی کند.

[←۱.۵]

در نظریه بازی‌ها و علم اقتصاد، بازی مجموع صفر (zero-sum game)، یک مدل ریاضی از وضعیتی است که سود یا زیان یک شرکت‌کننده دقیقاً برابر با زیان‌ها یا سودهای شرکت‌کننده یا شرکت‌کننده‌های دیگر است. اگر مجموع سودهای شرکت‌کننده‌ها با هم جمع شود و مجموع زیان‌ها از آن کم شود، حاصل برابر با صفر خواهد بود.

[←۱.۶]

دوراهی زندانی (Prisoner's Dilemma) یک مسئله پایه‌ای در نظریه بازی‌ها به‌شمار می‌رود که نشان می‌دهد چطور دو نفر در همکاری برای اینکه خود به سود بیشتری برسند، به خودشان ضرر وارد می‌کنند. یکی از روایات ساده معمای زندانی به این شرح است که: دو نفر از اعضای یک باند جنایت‌کار دستگیر شده‌اند، آن‌ها به‌صورت انفرادی حبس هستند و هیچ نوع دسترسی‌ای به هم ندارند. متأسفانه علیه هیچ‌کدام شواهد کافی برای محکوم کردنشان وجود

ندارد. آن‌ها هر دو امیدوار هستند برای جرم‌های کوچک‌ترشان فقط به یک سال حبس محکوم شوند و ماجرا مختومه شود. اما در این میان بازجو به هریک از آن‌ها یک پیشنهاد می‌دهد که اگر شهادت دهی که همکارت چه جرائمی مرتکب شده به تو تخفیف خواهیم داد. سناریوهای احتمالی به شرح زیر خواهند بود: اگر زندانی الف علیه زندانی ب شهادت بدهد و هم‌زمان ب هم علیه الف شهادت بدهد، هریک به دو سال حبس محکوم خواهند شد. اگر زندانی الف علیه زندانی ب شهادت بدهد، اما زندانی ب از شهادت دادن امتناع کند، زندانی الف آزاد می‌شود و زندانی ب به سه سال حبس محکوم خواهد شد. اگر هیچ‌کدام علیه دیگری شهادت ندهد، هریک برای شواهد جزئی موجود، به یک سال حبس محکوم خواهند شد. حالا خودتان را به جای زندانی الف یا ب بگذارید. از یک سو، تمایل دارد که اعتراف نکند. اگر شریک جرم او هم اعتراف نکند، ماجرا با یک سال زندان حل می‌شود. اما نگران است که مبادا شریکش تصمیم بگیرد او را لو دهد. در این حالت شریکش آزاد می‌شود و او زندانی خواهد شد. ممکن است تصمیم بگیرد علیه شریکش شهادت بدهد، در این حالت احساس می‌کند که یا رها خواهد شد یا اگر شریکش هم به همین نتیجه برسد، هریک دو سال زندانی خواهند شد. در اینجا سؤالی که جیسون برای خودش مطرح می‌کند یکی از حالت‌های بسیار پیچیده‌ی این معماست، در این معما جیسون با خودش رقابت می‌کند، پس هم از یک سو، تمامی سناریوها را برای خودش چیده و می‌داند هر کدام به کجا خواهند رسید، و هم بین انتخاب سناریوها گیر کرده و نمی‌داند کدام را انتخاب کند.

[←۱۰۷]

Humboldt Park

[←۱۰۸]

Swisher Sweets

[←۱۰۹]

Brewing coffee

[←۱۱۰]

Hammond

[←۱۱۱]

Florida Keys

[←۱۱۲]

Rosehill cemetery

[←۱۱۳]

Water Tower Place

[←۱۱۴](#)

Magnificent Mile

[←۱۱۵](#)

Chestnut street

[←۱۱۶](#)

Mezzanine level

[←۱۱۷](#)

Northwoods

[←۱۱۸](#)

Ice River

[←۱۱۹](#)

Dairy Queen (DQ)

[←۱۲۰](#)

Joel

[←۱۲۱](#)

Angela

[←۱۲۲](#)

پینونوار (pinot noir) نوعی شراب قرمز است که از انگوری به همین نام گرفته می شود.

[←۱۲۳](#)

آبسیدیان نوعی سنگ آتشفشانی شیشه مانند است. این سنگ اغلب سیاه است، اما به رنگ های خاکستری و قهوه ای هم دیده می شود.

Dark Matter

Blake Crouch

Persian Translation:
Hadi Salarzahi



«از زندگی راضی هستی؟»

این‌ها آخرین کلماتی‌اند که جیسون دسن به خاطر دارد. قبل از اینکه فرد ناشناسی که ماسک به صورت دارد او را برباید. قبل از اینکه به هوش بیاید و متوجه شود دست و پایش به تخت چرخ‌داری بسته شده و تعدادی غریبه دور ویرش را گرفته‌اند. و قبل از اینکه شخص ناشناسی به او لبخند بزند و بگوید: «خوش اومدی، رفیق قدیمی.»

اما این تمام داستان نیست. زندگی جیسون با قبل فرق کرده: همسرش درواقع همسرش نیست. پسرش هرگز متولد نشده است. خود جیسون هم دیگر یک استاد معمولی فیزیک نیست، بلکه دانشمند باهوش و معروفی است که موفق به کشف خارق‌العاده‌ای شده است. کشفی محیرالعقول.

آیا جیسون عقلش را از دست داده است؟ آیا خواب می‌بیند؟ اگر چیزی که جیسون می‌داند حقیقت دارد، پس چرا نمی‌تواند دلیلی برای اثباتش پیدا کند؟ چرا یک‌شبه تمام چیزهایی که می‌دانسته و می‌شناخته او را ترک کرده‌اند؟

بلیک کراوچ نویسنده مجموعه پرفروش و پوارد پائیز، با شاهکار جدیدی بازگشته است: **ماده تاریک**. رمانی درباره انتخاب‌ها، راه‌های نرفته و امیال و آرزوهای سرکوب‌شده...